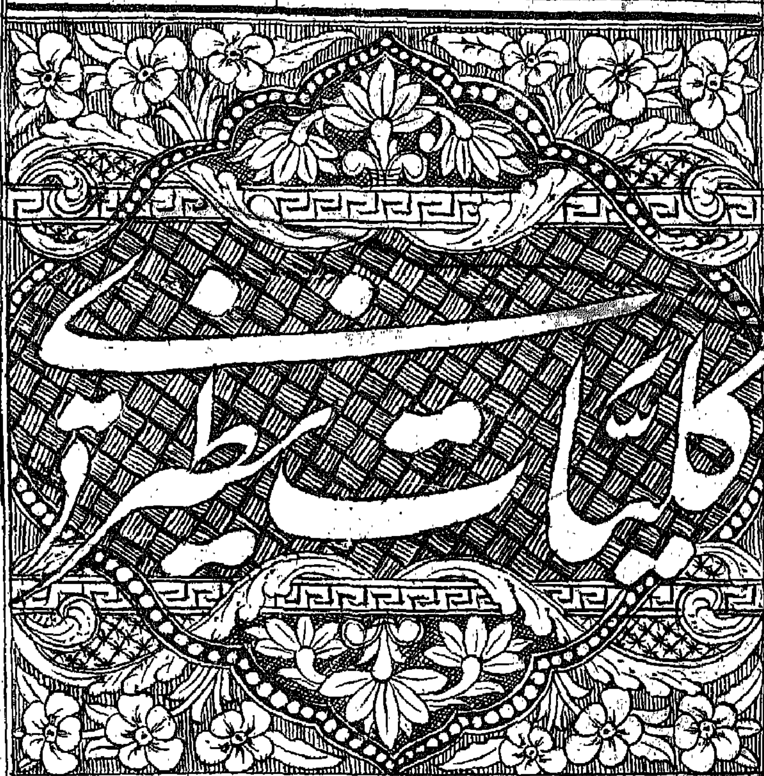
بعون صانع بیچون و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب بلاغت قباب کارنامهٔ نظم فارسی موسوم به



تصنیف لطیف استاد زبان دان نظیری نیشاپوری بتصحیح و تحشیهٔ فراوان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

ای از کرم بریخته خوان سبیل را | در لطف عید کرده عزای خلیل را

در ملک مصر یوسف کنعان بساط تو | دریای نیل ساخته چشم کحیل را

گوئی بغیر واسطه در گوش خاص کی | رازی کز آن خبر نبود جبرئیل را

داده بگنج فقر نشان جنت النعیم | کرده سبیل هشت گدا سلسبیل را

پل بسته جز ز مهر تو بر معبر کلیم | دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را

سر در گشته حاکم این ملک غیر تو | تا کرده گرم جا زده کوس رحیل را

درویش و بادشه بوجود تو قائم اند | خورسند کرده تو عزیز و ذلیل را

نفزوده بر رسوم مقدر بجهد و سعی | [illegible] نه کاسته رزق کفیل را

[illegible] گر تو باز حسابی متاع خویش | دارد دو عالم از تو کثیر و قلیل را

قائل بعجز گشت ثنای تو هر که گفت | در هستی تو ره نبود قال و قیل را

در تو باجتهاد و نظر کی توان رسید | صد شبهه در رهست قیاس و دلیل را

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت
برتر نهید پایه عرش جلیل را

صفا از عقده دلهاست آن زلف معقد را | بحمد الله که ربطی هست با مطلق مقید را

که دادی روح را با جسم الفت گر نگردیدی | محمد کارزوان شد آگار ارواح مجرد را

بیک حسن و شمائل طرح عشق افگنده در | بنیادند نقش هستی این لوح زبرجد را

بمکتب خانه سر مصحف از بر داشت آن روزی | که عقل کل نمیکرد از الف بی فرق ابجد را

حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعه حکمت | حکیمان جلد میسازند اوراق مجلد را

وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت | احد خود قاب قوسین ار نبودی میم احمد را

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

اذا ما سئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا | برسوائی برآور سر ز مستوری برون نه پا
حدیث حسن مشتاقی درون پرده پنهان بود | برآمد شوق از خلوت نهاد این راز بر صحرا
ز خط و خال رخسارش قضا شکلی نبود اول | قلم برداشت هر ذره ورق برگشت از انشا
در آن گلشن هوا بودم که مستی زاد از نرگس | در آن مجلس صفا بودم که عشق از حسن شد پیدا
ز حسرت اتصال افتد چو پیوندی برید از هم | بفرصت قطره دریا میشود چون قطره شد دریا
کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد | ز حاجت حسن مستغنی و ما محتاج استغنا
شراب و شاهد و میخانه و ساقی همه دلکش | باین خماری پرواسری داریم و صد سودا
تقاضا بر تقاضا میرسد زانسوی دل هر دم | زمانی نیستم خالی فغان زین شوق کار افزا
اگر نالم ز حرمان رخ مگردان حسبة لله | قیاس وصل و محرومی گلستانست و نابینا
درون بیت احزان پیر نابینا چه میداند | که شهری بر سر سودای یوسف میکند غوغا

نظیری گر طمع داری که مقبول مغان باشی
فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا

از نکهت گلست ضرر دل رسیده را / در بر رخ صبا نگشاید طبیب ما

عاشق ز کوی دوست بتکلیف آمده / با صبر و راحت آشنا نگیرد غریب ما

بهتر که از حکایت ما در کشی نفس / دل خون شود ز غصهٔ کار حبیب ما

گل را قصور نیست ترا گر زکام هست / در بار کاروان همه هست طیب ما

بر پای بندگون نظیری زدیم پا / آویخت عشق از سر گردون صلیب ما

بغیر از رنگ و بوئی نیست این عشق مجازی را / عطا کن لذت طعم حقیقت عشقبازی را

عزیزان جان فدا کردم سر و سامان هبا کردم / نیرزم گوشهٔ چشمی نیازم پیلبازی را

عبارت کوته و دل تنگ و خاصان ملک زیبا / چه داند مرد صحرائی طریق کارسازی را

کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند / بجز بنگی نمیداند لغت‌های حجازی را

همه سرمایهٔ اقرار و ایمان بود در خسارت / فغان از خال هندویت که کافر کرد غازی را

گرسنه باز شاهنشاه و ما صیاد بی طالع / ولی کبکی نثار آریم خوی شاهبازی را

صبوح و روح برهم خورد چون بانگ صلوة آید / بزیر آرید از طاق این کهن دلق نمازی را

گر از یک ره نماید روی از صد ره درون آید / نظیری چاره چون سازد فریب ترکتازی را

طاعت ما نیست غیر از ورزش پندار ما / هست استغفار ما محتاج استغفار ما

هر گشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد / قطعها کردیم اما شد همه زنار ما

از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن / از نگاه اول افتاد این گره در کار ما

شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت / بوالعجب هنگامها گرم ست در بازار ما

بمسکن بیشتر از پهلوی گرمش سرد ناگشته	کند طی بر براق معرفت اقصای مقصد را
گرامی میهمانی در ره امشب میزبان دارد	ملایک صف بصف پر بست و عرش آراست مسند را

نظیری اوستاد و فن زجام هوشمندان کش
می و مطرب پریشان میکند مستان سر در را

ساقی بشو دورنگی امید و بیم را	بنما بما حقیقت رنگ قدیم را
حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند	چندی بگو ترانهٔ نقل و ندیم را
از ساغر درست خورم بخش جرعهٔ	بر طاق نه حکایت جام دو نیم را
بوئی بسینه خلوت شبها شنیده ام	پنهان مکن که نیک شناسم شمیم را
انجا که لب زرشحهٔ می پاک کرده اند	گل مشکبوی کرده ردای نسیم را
گو مفلسان کعبه بگیرید کاب چشم	بر عرش برده از در مسجد یتیم را
زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز	شور آنزمان کند که بپوشد گلیم را
مطرب بیکد و نغمه غنی کن دل فقیه	ساقی بیکد و جرعه سخی کن لئیم را
جنسی که در خزینهٔ لطف تو نیست نیست	جز احتیاج تحفه ندیدیم کریم را

روزی که جرم نامهٔ نظیری برآورد
از آب عفو شوی کتاب سقیم را

دارد ز غمزه حجت قاطع حبیب ما	بیعت بذو الفقار ستاند خطیب ما
یک بانگ ذوق گرمی ما را کفایت ست	حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما
روزی که رخ نمود بما کار داشت عشق	زاول حوالهٔ دگران شد نصیب ما
ما را تو و قبول نیازی و خلوتی	مال و منال هر دو جهان از رقیب ما

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته	آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را
نی عشق افزاید برین نی مهر زیبد بیش ازین	کی مانده ظرف قطرهٔ پیمانهٔ لبریز را
پیوسته آبرو در کشش همواره مژگان بر زند	تا کی کسی بر دل خورد این دشنهای تیز را

سیری نظیری زین چمن کز کهنگی گشتی خشن
در باغ نرمی بین بهم خار و گل نوخیز را

از کف نمیدهد دل آسان ربوده را	دیدیم زور بازوی ناآزموده را
من در پی رهائی و او هر دم از فریب	بر سر گره زند گرهٔ ناگشوده را
دل را امید مرهم و این آهوان مست	ریزند بر جراحت ما مشک سوده را
هرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت	تلخست خواب دیدهٔ در خون غنوده را
آشفته داشت خارش آسودگی دماغ	دادیم بر هوای سودا فسرده را
نتوان چشید قند مکرر ز آن لبان	بتوان شنود تلخ مکرر شنوده را
یکره خوشم بخندهٔ دندان نما نکرد	تا کی نماید آن گهر نانموده را
ساغر کجاست تا گله از دل برون بریم	روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را
تا منفعل ز رنجش بیجا نبینمش	می آرم اعتراف گناه نبوده را
نادیده جور او ز وفا لاف میزدم	نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور یار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم دوده را

تا کی برخرقه بندم جسم غم فرسوده را	سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را
در درون تاک همچون عنب شد خوشهٔ اشکم گره	پس فرو خوردم بدل خونهای ناپالوده را

از نسیم گل دماغ ما پریشان میشود
برنمی تابد دم عیسی دل بیمار ما

خانهٔ ما خاکساران بر سر راه صباست
شب نمیسوزد چراغ از پستیٔ دیوار ما

وقت میخواران شبیخون قضا برهم نزد
تا چراغ بزم مستان شد دل هشیار ما

باغبان در موسم گل گو در بستان مبند
دفتر شعر تر ما بس بود گلزار ما

نغمهٔ مستانه میریزد نظیری را ز لب
از نوا خالی مبادا خانهٔ خمار ما

بر رخ شکستم از خط رنگ امید و بیم را
بیند منجم طالعم از هم درد تقویم را

عدل ارادت گر کند ذوقی نصیب جان من
مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را

عشق از برای داغ من آتش بجانان میزند
افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را

نقدی که دوران چیده است از کیسهٔ عمرم برون
جاوید مستغنی شوم از صد دهد گر نیم را

رفتم گلستان بگذرم در خدمت سر [illegible]
گلبانگ آزادی کشم دوشی زنم تسلیم را

نقشی بباطن دیده ام خواهم بتحسین کجروی
آرایش مسند کنم زینت دهم دیهیم را

یوسف که گردی سلطنت ننگش ز تعظیم بد
گر شان حسنش بنگرد واجب کند تعظیم را

بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود
چو بیند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کس
رشک است بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را

چند از مؤذن بشنوم توحید شرک آمیز را
گو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و ورد سحر بی حال بخشد بی اثر
خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کرد ای طبیب
صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

شهود بت ز پراگندگیم باز آورد ‌ ‌ ‌ دلیل راه حقیقت برهمنی ست مرا
چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم ‌ ‌ ‌ بهر کجا بن خاریست مسکنی ست مرا
بهر سراچه و بستان فرو نمی آیم ‌ ‌ ‌ برون ز عالم خاکی نشیمنی ست مرا
بدوستی که ز بس محو لذت عشقم ‌ ‌ ‌ بکائنات ندانم که دشمنی ست مرا
هزار ناله شهرود در می شنوم ‌ ‌ ‌ ز سیل گریه چو کهسار دامنی ست مرا
ز خوشهای سرشکم لبالب آغوش ست ‌ ‌ ‌ ز حاصلی که ترا نیست خرمنی ست مرا
اگر بمعرکه در خون فتاده ام چه عجب ‌ ‌ ‌ همیشه رزم بجوشن خود تهمتنی ست مرا
دریغ رخش فرو ماند و روز بیگه شد ‌ ‌ ‌ درین سفر که بهر گام رهزنی ست مرا
کدام می که پس از مستیم خمار نداد ‌ ‌ ‌ چو شیشه در ته هر خنده شیونی ست مرا
بیا ز محنت جان کندنم خلاصی ده ‌ ‌ ‌ که دم زدن ز فراق تو مردنی ست مرا

گداخت چشم نظیری ز دقت نظرم
که دیده تنگتر از چشم سوزنی ست مرا

پروانه ایم و شعله بود آشیان ما ‌ ‌ ‌ آب از شرار سنگ خورد گلستان ما
سوزیم و برگذار شرر اوفتاده ایم ‌ ‌ ‌ در راه پایمال شود کاروان ما
تا با نصیب ساخته ایم از جلاوطنی ‌ ‌ ‌ همچون رطب شگافته اند استخوان ما
تیر درگلوی ما کند از کینه روزگار ‌ ‌ ‌ بینید اگر درست تن چون کمان ما
خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم ‌ ‌ ‌ فریاد از درازی خواب گران ما
صد موج را ز رفتن خود مضطرب کند ‌ ‌ ‌ موجی که بر کنار رود از میان ما
بس در دماغ همنفسان مغز سوخته ایم ‌ ‌ ‌ در دیده خواب تلخ کند داستان ما

گوشها گر گشت و یارب یارب ما کاری نکرد — نیست گویا روزنی این سقف قیر اندوده را

خضر صد منزل به پیشم آمد و تنها گذاشت — باز می باید ز سر گیرم ره پیموده را

وه که یک قاصد که باشد محرم این راز نیست — چند بر کاغذ نویسم حال دل شوریده را

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد — می که میخوردم نمیخوردم غم بیهوده را

گل ز بهر اشک لولوی و رنگ کاهیم — در بلوری حقه دارد کهربای سوده را

از کنایت گاه مستی منع آن لب چون کنم — میچکد بیخود حلاوت قند آب آلوده را

با نظیری چون نشستی گوش بر حرفش مکن
در پریشانی میفگن خاطر آسوده را

در خور اگر نسیم می لعل فام را — ای کاش تر کنند ببویی مشام را

بر قدر زخم مرهم لایق نمیدهند — زان می که طعم نوش کند مغز کام را

بر بام ما دریغ نتابید هفته‌ای — ماهی که او تمام کند ناتمام را

کس جذبه بکار دل ما نمیکند — تا چند سر بحلقه در آریم دام را

خارج ز پرده دخل غلط تا بکی کنیم — مطرب بما نداده نشان مقام را

قسمت چنین فتاد که ترکان مست او — در دور ما ایطاق نهادند جام را

کم لذتم که روی ندیدم ز آفتاب — در خانه پخته‌ام این ثمر نیم خام را

گر جام صبح بی صفت فقر بر کشند — خورشید سرنگون نکند کاس شام را

رخت از حرم کشیم نظیری بسومنات
حرمت نمانده حاجی بیت الحرام را

ز شیر پیرهن مو چشم روشنی ست مرا — بروشنایی هر ذره روزنی ست مرا

شکاف خرقه بدقت چه میکنی پیوند ‌ ‌ لباس فقر و فنا پاره به رفو مگشا

یکی بکوزهٔ پرهیز خویش سنگی زن ‌ ‌ چو شیشه رشتهٔ زنارش از گلو بگشا

چو موی چاه جهان نقص دیدهٔ بیناست ‌ ‌ اگر بسته ترا درد و دیده مو بگشا

چو شیر گاه قناعت دهان آز ببند ‌ ‌ چو باز وقت هنر بال جستجو بگشا

دراز دامن غم و غصه وقت کم کردی ‌ ‌ ترا که گفت سر کیسه در غلو بگشا

حجاب مانع قربست شرم حایل لطف ‌ ‌ به نزد او ره اظهار آرزو بگشا

چو رنگ چند شوی ملتفت بروی سخن ‌ ‌ بمغز راه کن و پرده همچو بو بگشا

ببزم بی بصران پرده بر معانی کش ‌ ‌ دگر بدیده وری برخوری به رو بگشا

ببزم اهل خرد عقده بر سخن مگذار ‌ ‌ چو غیر نیست نظیری کسی بگو بگشا

بر فلک تابد مسیحا رشتهٔ زنار ما ‌ ‌ بر زمین منصور افرازد ستون دار ما

از معاصی توبه میکردیم پیش از عاشقی ‌ ‌ این زمان عصیان شود از کفر استغفار ما

از شبستان قرابتی این نفس سوزان تریم ‌ ‌ موسی اندر طور میرقصد ز موسیقار ما

گر بطبع زاهدان تلخست طعم ما چه غم ‌ ‌ روشن آزر خسار میخواران شود معیار ما

خضر وقتی کو بتعمیر خراب ما کند ‌ ‌ زانکه گنجی هست پنهان در ته دیوار ما

هرکجا عشقست مستولی طبیبان خسته اند ‌ ‌ از کدامین درد دوا جوید دل بیمار ما

زیرکان را دانه و آب چمن خامش نکرد ‌ ‌ عندلیب مست رهزن واند از اسرار ما

چون مگس بر قند میجوشیم بر حلوای خویش ‌ ‌ گرمی سودای یوسف نشکند بازار ما

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن

در سر تهی ز هزار جوان زنده دل تریم
ذوقی که جا بوادی مجنون گرفته بود
در حضرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت

صد نو بهار رشک برد بر خزان ما
امروز معتکف شده بر آستان ما
رازی که باد هم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گویی که سود ماست نظیری زیان ما

زیستم بسکه بند تر خود از خامیها
ورع و شیب زبون غم ایام کرد
طایری نیست کنارم زمینش بر پا نیست
روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت
دل بلهو و لعب عمر بنه کین مرغان
خلعت سرو بانداز صنوبر ننهند
شکر پیری که هوا و هوس از جوش نشاند
پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم
در خرابات سر ناموران گردیدیم
لوث تقصیر چو از آب کرم شسته شود

رفت نام و ننشیم در سر خود کامیها
یاد دوران جوانی و می آشامیها
صید یک مرغ نکردم ز کهن دامیها
تر نکردید دماغم ز تنک جامیها
تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها
جامه زیبنده نماید ز خوش اندامیها
چون می کهنه ز دل آمدم از خامیها
با جل باز نماندم ز سبک گامیها
بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها
دلق درویش بر آید ز سیه فامیها

ساز و برگ می و مطرب نظیری جمعست
بوی خیر آیدش از ننگ سرانجامیها

بصباح قدح نگه کن سر سبو بگشا
دل از مطالعه صبح در حجاب ندار

دهان چشمه گشادند راه جو بگشا
ز زیر سبو ... بگشا

باشک دیده آلوده عفو چون جویم | خزف فروخته‌ام با گهر چکار مرا
هزار گونه شکایت ببهمن خاموشیست | بناله که ندارد اثر چکار مرا
بقهر تا نگدازی بمهر ننوازی | هلاک تلخ توام با شکر چکار مرا
چو حسن تو بکسی در جهان نمی مانم | غریب در وطنم با سفر چکار مرا
نه رحم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا | درین دیار نظیری دگر چکار مرا

بانگ نی می برد ز هوش مرا | میدهد می ز راه گوش مرا
ناله نای تا حریم وصال | میبرد در کنار دوش مرا
نخل خلعت نای پندارست | می چشاند به نیش نوش مرا
مطرب میگسار در نظرست | نیست حاجت بمیفروش مرا
سر غیبم درون پرده راز | نغمه سے آورد بجوش مرا
چون سماعم نقاب بردارد | نشنود شرم روی پوش مرا
غزل مطربم بوجد آورد | جان رود در سر خروش مرا
جوش زد در درون نظیری حرف | کاش بودی سخن نیوش مرا

گل خلعت نو داد گر شاخ کهن را | بر سلطنت حسن سجل ساخت چمن را
شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه | بکشود سر نافه غزالان ختن را
شد لاله بخمیازه بیاد می لعلت | از باده لبالب چو قدح دید دهن را
افراخت صراحی سر و گردن بتوجه | تا خوش بکف دست دهد چاه ذقن را
سر تا بقدم نی بتماشا نگران شد | تا خوب دهد چنگ بمطرب بر و تن را
در عهد می و نغمه ز بس دید درستی | سنبل ز خم جعد برون کرده شکن را

چرخ بار ما کشد چون عشق باشد کار ما

با شهپر عنقا چه نوا بال مگس را | هم نغمهٔ داود که دیدست جرس را
در معرض خورشید شها را چه ستایش | با نور تجلی چه ضیا نار قبس را
بی غنچه نشگفته بتاراج خزان رفت | رسمیست که رهزن زند از قافله پس را
سرا زان ناوک که لطف بچه ماند | با آنکه برد چشم و نهی بر مژه خس را
در کوی حقیقت چه کند مرد مجازی | در بیشهٔ شیران چه هنر گرگ هوس را
جز حاجت اخوان نفشرد دست تهی یوسف | اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را
هر چند ز تریاق بود زهر گران تر | زین جنس بصد من ندهم نیم عدس را
کس سیمره با نیست کزان سوی بتازیم | از معرکه بردیم برون گرد فرس را
تا همدم هر بیهده پرواز نگردد | در سینه شکستیم پر و بال نفس را
در آرزوی راکب تن هیچکس که عنقاست | از بسکه طپیدیم شکستیم قفس را

صبح از دم خونریز نظیری بهراس ست
از ناوک شبگیر بود بیم عسس را

نشسته در ظلمم با قمر چه کار مرا | چراغ تیره شبم با سحر چه کار مرا
مسیح وار کند سیر بر فلک ز جسم | با این طلسم فروبسته در چه کار مرا
چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم | با آشنائی مشت شرر چه کار مرا
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید | من و خیال تو با خیر و شر چه کار مرا
جنون بمغز دماغم فتیله میسوزد | به پنبه کاری داغ جگر چه کار مرا
ز طاعت بریا کرده اجر میخواهم | چو بید کاشته ام با ثمر چه کار مرا

سر داده سبا و بود و نابود	نگرفت ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسید و گرد ز پستی	در پست فتاد گه ز بالا
چون ظلمت نیستی در آمد	بی ترخ ماند و نماند سیما
در پای دمید دم مغنی	لب بست فرو نشست غوغا
عاشق که بعشق چیست داند	درمانده و درد بی مداوا
سرگشته مطلب محالیم	ای کاش نبود این تقاضا
آخر بسجده مایه قرب [illegible]	بال و پر [illegible] در راه عنقا
آتش نشود بباد خاموش	از سر نرود بنشتر سودا

چون حق نشود عیان نظیری
گویند که لا اله الا

چه منت از بد روزگار بر سر ما	که حسن فطرت اصلی نمود جوهر ما
بشعر و شاهدم از کودکی نظر باز است	که عشق خیزد از آب و هوای کشور ما
ز ذوق ما نشود باخبر مذاق سقیم	درست ذائقه داند مذاق شکر ما
کمان لعب بزه کرده در کمین بعوچیم	که طایری ننشیند ببام و منظر ما
متاع راحت و شادی بغارت داد	چه فتنه بود که ناگه در آمد از در ما
کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت	که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغر ما
کسی شگفته ز معجون آب و گل نشود	سرشته اند بغم طینت مخمر ما
غش وجود باکسیر عشق زایل کن	که زر شود مس پست از کیمیای احمر ما
ستاره دل عاشق نهان کند خورشید	که آفتاب فروزان ترست اختر ما

گلبرگ بناگوش و رخت بود مناسب حوران بهاری به نثار می و مطرب	گلدسته شد و بست بر و زلف رسن را در بوسه گرفتند سراپای چمن را

بر گوش خورد نعرهٔ احسنت نظیری
پرسی اگر از مردهٔ صد ساله سخن را

نی عدم بود و نی وجود اینجا	صورت وهم می نمود اینجا
عکس شخصی فتاد در مسکن	نیک جستیم کس نبود اینجا
حسن ما کرد جلوهٔ بر ما	عشق با ذل نیاز بود اینجا
آنکه نی نطق و سمع میگویند	هست در گفت و در شنود اینجا
وانکه نا دیدنیش میدانند	هست در عرض شهود اینجا
همه الکبر را قوا ملائکه اند	جزو و کل ست در سجود اینجا
گرد آنانیت از سجود ابا	هست ابلیس هست بود اینجا
نزد توحید نیل وحی آورد	عقل برقع ز رخ کشود اینجا
مردم چشم عالم انسانست	شخص عالم بما نمود اینجا
دید حسن و جمال آنجا را	در بصر هرکه کحل سود اینجا
نسیه ها نزد ما همه نقد ست	دیرها جمله هست زود اینجا

جام گیتی نما نظیری یافت
زنگ از آینه زدود اینجا

مانند شراب بند بر پا نی بحر نموده شکل ساحل	بیهوده شد سیم دشت پیما نی آب نموده موج دریا

شاهان به فصاحت تو دادند — مفتاح درِ خزانها را

در عقدهٔ جعد نسیم تا بست — مشاطه شکسته شانها را

تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردم — پرساخته ام بهانها را

زاهد بشکند هر مزار و معبد — فرسوده ام آستانها را

شیرازهٔ نظم خویش بندم — منسوخ کنم فسانها را

صوتی به نوای نو بر آرم — بر باد دهم ترانها را

گردید ندیم غم نظیری

خواری نرسد یگانها را

ایضاً له

نیست زین دهر آب و دانهٔ ما — ملکوتست آشیانهٔ ما

کبک کهسار و بلبل گلزار — گوش دارند بر ترانهٔ ما

هر طرف صوت تازه بهر بندند — از غزلهای عاشقانهٔ ما

حرف شیرین شود فراموشش — خسرو ار بشنود فسانهٔ ما

دین فروشان خانه بر دوشیم — دلق و دستار ماست خانهٔ ما

بسکه ملک و مال سے بازیم — دل خورسند بس خزانهٔ ما

لمن الملک میزنم امروز — غیر ما کیست در زمانهٔ ما

خور پیش از استوا سجود کند — بس بلندست آستانهٔ ما

حذر از ما که برق درا بریم — رعد می نالد از زبانهٔ ما

زخم قوس قضا بیاید سد — هست تیر قدر نشانهٔ ما

خرج یک روزهٔ نظیری نیست

گداختیم ز درد خمار تا یاسے	چکید و جرعه کس آبی نزد بر اخگر ما

نوا برآر و درین پرده کن نظیری رقص
که هست دلبر ما از الست دلبر ما

تسکین خرد می‌برد ز سر شور و شرم را	پیری برهاند از شب غفلت سحرم را
مانند تر نجم که خزانست بهارش	دم سردی وی تازه کند برگ و برم را
تا سدره بپرم اگرم در بکشایند	هر چند که فرسوده قفس بال و پرم را
کوتاهی عیشم پی پیوند دگر انست	دهر از پی تادیب برد شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راهست	وز بهر اقامت نه مقامی سفرم را
ره طی نکنم مرحله را که بهر گام	از هول مصیبت بگداز د جگرم را
شاید که چو تسلیم و رضا بدرقه گردد	ره امن شود وادی خوف و خطرم را
شقی کنم و رخت بمنزل برسانم	تا کس نرساند به رهزن خبرم را
از خانهٔ چشمش نگذارم بدر آید	بر روی تو گر راه نباشد نظرم را
صد لابه بامید یک ابرام تو کردم	یک بار بتلخی نخریدی شکرم را

چون توبه کنم از غزل و قول نظیری
دوران خرد از صد هنر این یک هنرم را

نعت صلعم

ای کرده خراب خانها را	بر هم زده آستانها را
صیاد وشان بدام زلفت	در باخته صید خانها را
کرده به بتان ذکر با شرط	برده بگرو نشانها را
در بهر تو صد هزار صیاد	آراسته دام و دانها را

دانی که نور مردمک چشم عالمیم	بینی اگر به دیده [illegible] خرام ما
خود را برهنه بر صف شمشیر میزنیم	کاندر رضاست بقا و دوام ما
بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور	رضوان ستاده در طلب بار عام ما
خرمن بباد رفت در این کشت نیز هست	مرغی نشود گوشه بالی بدام ما
پستان دایه در کف مشتاق شاهد است	نی گریه قطره نچکاند بکام ما
تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم	گردیده [illegible] دو عالم کلام ما

یاران اگر ز طبع نظیری بهار ساخت
گو باد تا برد بگلستان پیام ما

در پرده ره ندادند وقت سخن صبا را	من نیک میشناسم پیغام آشنا را
عیش و بهار غربت چون برق در گذار است	نتوان بقید کردن ذوق گریز پا را
وجد سماع صوفی خالی از آن مقام است	چیزی بیار مانند آن آهوی خطا را
از خرده که دارد گل در قبا نگنجد	جائیکه هست ذوقی میکرد آشکارا
با فقر و تنگدستی شوخ است عجب و مستی	در کشور غیوران نخوت کشد گدا را
بر قدر قابلیت دادند هرچه دادند	حق راست بر تو حجت تهمت مکن قضا را
از مرغزار عقبی تا سبزه زار دنیا	تا دانم از کجائی حرفی بگو خدا را
انصاف و مهربانی عهد از جهان انداخت	شد راستی خوشامد شد دوستی مدارا
بنیاد عشقبازان آخر کسی بگوید	بی آب و دانه گشته مرغان خوش نوا را
از کاهش محبان بر قدر خود فزایند	با این چنین مردم یاری مگیر یارا

خوش فطرتی نظیری حل دقیق خود کن

حاصل عمر جاودانهٔ ما

ببریدن نرود ذوق تو از اندیشهٔ ما	سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما
اصل ما آب ز سرچشمهٔ تحقیق خورد	گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما
می منصور که در جوش ز خامیها بود	بعد دوری بقوام آمده در شیشهٔ ما
در حس و خانه نه بینیم بجز جلوهٔ دوست	شجر وادی ایمن بود از بیشهٔ ما
عشق آورده خلیل الله آزاد ز عجیب	یا صمد گوی شود گر صنم از تیشهٔ ما
کوهکن از هنر عشق ندارد خامی	کار ما رست که عشق ست همین پیشهٔ ما

گل و برگ چمن عشق نظیری ماییم
نرود تا ابد از خاک رگ و ریشهٔ ما

نظر بر روی او در دیده بکشا	ز خود گم گرد و بر روی دیده بکشا
گل پژمردهٔ ما باغبان چید	صبا گو غنچهٔ ناچیده بکشا
صبا دا عالمی را جان برآید	گره از زلف خود فهمیده بکشا
بگلشن بگذر و در طعنهٔ گل	زبان بلبل شوریده بکشا
برافشان کاکل و شمشاد را گو	شکنج طرهٔ ژولیده بکشا
گره بر چین ابرو از چه داری	سر این نافهٔ پیچیده بکشا

ز رمز عشق آگاهی نظیری
معما از دل لشنیده بکشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما	مطرب شنید هر خبری از مقام ما
تا گشته ایم غافل از او دور مانده ایم	بد رام میشویم که وحشی ست رام ما

گر بسخن درآورم عشق سخن‌سرای را / بر بر و دوش سر دهی گریهٔ هایهای را

گل بخزان شگفته شد وین دل بسته وا نشد / در بن ناخنت فتد بخت گره‌گشای را

پی ز رهی خبر دهم پی بدلی اثر کنم / صوت بگنجم ز کاروان زمزمهٔ درای را

هر المی که صعبتر روزی عاشقان شود / طعمه ز استخوان سزد حوصلهٔ همای را

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی / جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

خاتم جم شکسته تن هیکل عشق ساخته / منظر دوست کرده دل جام جهان‌نمای را

پیش نظیری از فلک درد دلی برم که هست
بر در شه اثر بلی نالهٔ آن گدای را

بگذر از عشق که نه خطوه نه گامست اینجا / دل بحسرت نه و بس کار تمامست اینجا

بگذر و بگذرد اثبات و نفی هر دو درست ست ۱۲

خط آزادگی سرو بمرغان ندهند / باز گردید که سیمرغ بدامست اینجا

فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطاست / هرچه در شرع مباحست حرامست اینجا

جرعه از شبههٔ خاطر ز گلو برگردد / هان بهش باش که جام و لب بامست اینجا

خود بخود بانگ زنم خود بخود آوا شنوم / خبرم نیست که گویم چه مقامست اینجا

همه می‌نوشی و مستی و نشاط و طربست / کس چه داند که شب و روز کدامست اینجا

زاهد از ساغر رخسارهٔ ساقی بنمود / شکر لله که تجلی بدوامست اینجا

غایب از دیده بیازم نشود یکساعت / آنکه رم خورده ز دیدم همه رامست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد
که صفای سحری تا دم شامست اینجا

از چاه غبغبش بدر آورده ماه را / بر ماه عقرب سیهش بسته راه را

لفظ چاه با اضافه و بی اضافه هر دو درست ست باید

مراد از زلف ۱۲

حاصل ز کام مردم بانگ است آسیا را

ادب گرفته عنان خمار و مستی ما / برابر است بلندی ما و پستی ما

بسجده ز دوست نیائیم تا ز می مستیم / تمام دوست پرستیست می پرستی ما

هزار ساغر دیدار شد تهی و هنوز / فرود حوصلهٔ ماست شور مستی ما

خمار شوق ندارد صبوح ما هرگز / بیک طلوع بود تشنهٔ الستی ما

مثال صورت موهوم بی نشان بودیم / بمنظر تو کشیدند نقش هستی ما

ز حقهٔ گهرت کار بر نمی آید / ز خست دهن تست تنگدستی ما

ز گوشهای نظیری طبانچه پوست بریخت / عذار دف نخورد ضرب دو دستی ما

ز شهر دوست می آیم پیام عشق بر لبها / به تلقینی کنم آزاد طفلان را ز مکتبها

بگو منصور را از زندان انا الحق گو برون آید / که دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها

چو هر کس طبیبی دارد از رحمت چه غم دارد / که آهی برکشم بر کوه و صحرا افکنم تبها

سحرگه خسته رنجور را ز خلوت برون آیم / چو پروانه که از صحبت برآید آخر شبها

ز دشنت او جراحتهای زهرآلوده بنهادم / بزخم ناصحان سوزن زنند از نیش عقربها

دل شب داشت دردی از گذر تها حریفانم / بسوی آسمان دیدم فرو بارید کوکبها

بمحض التفاتی زنده دارد آفرینش را / اگر نازی کند از هم فرو ریزند قالبها

دمی که بر دل شد نکردم ضبط خود اول / کنون کاتش همی بارد پشیمانم ز یاربها

نظیری برگشا تا دیده دل در گشاید / که از تنگی عالم تنگ تر گردند مشربها

چو حدیث راست گویان همه مذاق تلخیم | بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت ما را
گل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند | که بعاشقی برآمد همه کار و کشت ما را
نگذشت نیم ساعت بر ما زلال لعلان | که ز پرده برنیامد همه خوب و زشت ما را
ز عتاب تلخ ساقی دل ما غبار دارد | بحلاوت حریفان نتوان سرشت ما را
همه روز دست حسرت چو مگس زنیم و لیسیم | که سر آستین مهمان بشکر بهشت ما را
نه صنم بجای یابی نه گلی بآب و رونق | ز خطا بهم برآور همه خاک و خشت ما را
بتواضع حرم و کعبه سر ما فرو نیاید | که حدیث عشق و سودا شده سرنوشت ما را

بصداع غم نظیری ز خمار باده رستیم | نکند دماغ خوشبو گل صد بهشت ما را

خیال صنم نقش مکن لوح جبین را | تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را
از شوق شهیدان حرم سر کویش | چون دانه در آغوش نگنجد زمین را
پیداست رهایی من از ضعف امیدم | نی زود بسر میرسد آواز حزین را
من دام بنخچیرگه انداخته بودم | شیر آمد و بگرفت ز من دام و کمین را
آب رخی از آبله گفتم برسانم | وادی بر بهم ریخت تف آبله چین را
با تیغ بتسلیم و با خصم بشفقت | با مهر بدل ساختم از عشق تو کین را

بیرون نهم از خویش اگر پای نظیری | یکپایه فروتر نهم عرش برین را

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما | نگین ملک توان ساخت ز آبگینهٔ ما
تو کار غیب چه دانی که چیست طعنه مزن | که جز بمصلحتی نشکند سفینهٔ ما
مکن بکشتن ما مشورت که با دوست | بفال دوست مبارک بود کینهٔ ما
هزار کار درست از شکست ما گردد | طلسم ما شکن و برخور از دفینهٔ ما

ای اگر طلسم ما را شکنی خزانه یابی ۱۲

عابد که بیندش بدر آید ز خانقاه / سلطان که بایدش بگذارد سپاه را

گر روز حشر پرده ز روی برافکند / ایزد ز روی بنده شمارد گناه را

آن لحظه که با صف عشاق بگذرد / شاهان زمین نهند هوای کلاه را

از هیبت تجلی دیدار سوختیم / برق آورد بشارت باران گیاه را

عاجز شده است دیده ز ادراک حسن او / در حوصله جمال نگنجد نگاه را

بازی چو در بغل همه خرمن نمی‌رود / سجاده در کنار کشد برگ کاه را

امید هست کز سر آن بام بگذرد / باد در میان کوی گشودیم آه را

خاکش بفرق کن که بجانان نمی‌رسد / عاشق گر التفات کند مال و جاه را

گر این عطش بخلد نظیری ز جان رود / جوییم ز سلسبیل بآتش پناه را

۲۲

برای خشت خم خواهیم گو آن پیر ترسا را / گزین بازیچهٔ طفلان خرد دشت کلیسا را

جهان را نیست آن معنی که باید فکر آن کردن / الف با خوان هر مکتب شناسد این معما را

بخود از بهر حسرت داد راهیم ورنه معلومست / ز دریا چند در آغوش گنجد موج دریا را

همین بس شاهد بی‌اختیاریهای مشتاقان / که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را

خموشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان / کمان برزه نه آرند بازوی توانا را

همین مقدار میخواهیم از رخ پرده بردارد / که بشناسیم قدر بینش نادان و دانا را

نظیری خاطری از داغ دل آزرده تر دارد / قدم هشیار نه اینجا که در خون می‌نهی پا را

تو اگر ز کعبه راندی و گر از کنشت ما را / غم بنده بر در تو بدری بهشت ما را

گر خون یک قبیله ازان زنخ طلب کنند	سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را
گر غبن عشقبازی و مستی شود حساب	فردا کند بر دل شفاعت گناه را
عشق آمد و بخرقهٔ پشمین فرو ختیم	تشریف شاه اکبر و عباس شاه را
کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر	تعظیم صدر منزلت بارگاه را

سرگشته اند خلق نظیری بیا که ما
روشن کنیم زمزمهٔ خانقاه را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا	گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا
جدا از محبت جانان بخود حسد دارم	ز رشک غیر کنون بر گذشته کار مرا
بهر یقین که شود صاف سینه صاف شوی	غبار دل نشوم گر کنی غبار مرا
بپی بری مزنم طعنه کز هزار چمن	قضا گذاشته اینجا بیادگار مرا
ز روزگار چه منت که بر سر من نیست	بروزگار تو افگنده روزگار مرا
خدا ز آفت چشم مردگی نگهدارد	شگفته است دل و طبع زین بهار مرا
مزاج دوست خموشی خرد ولی چکنیم	گل محبتیم این ناله هست خار مرا

تعلقی تو نظیری به بستیم دارد
توجهی که کند دوست واگذار مرا

امشب خوش آشناست بروش نگاه ما	گویا حجاب سوخته از برق آه ما
از بسکه می شدیم بحسرت جدا ازو	خون میچکید روز وداع از نگاه ما
شغل محبت است که مانع ز طاعت است	روز جزا بس است همین عذر خواه ما
دوزخ اگر بجاست نشی آتش دلست	اهل بهشت رشک برند از گناه ما

بیگانه ایم به بیقدری از چه بر در دوست
بقدر ذره توان یافتن قرینه ما

چراغ صومعه را زنده میتوان کردن
بدوستی تو یعنی بسوز سینه ما

ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن
که دلبر بکمین است در مدینه ما

زبان پیام هوس داشت شستم انشا را
درون سینه بریدیم سر تمنا را

چه گونه عرض تمنا کنم که حسن غیور
نداده راه درین پرده رهزن سیما را

دران نظاره که بر تیغ و کف شعور نبود
ز رشک سوخته بود آگهی زلیخا را

ذخیره ز جنون بهار ننهادیم
کم است سود ز رشک مایگان سودا را

نوازش از کرم میکند محبت نیست
توان شناختن از دوستی مدارا را

گر از ورع بگداز از اهدان قدح ندهند
چه مبالغت حریفان باده پیما را

گذشت شوق ز اندازه گوشه نظری
که می خموش کند مست بی محابا را

بکینه دل نه رحم کافرت نازم
که کرده است بمن دوست گبر و ترسا را

بدیهه سنج نظیری اگر تو خواهی بود
شکر فروش کند طوطی شکرخا را

هر گه رقم کنم بتو عذر گناه را
ریزیم چو خامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم ذلت ما را گران خرند
آنجا که خرمنیست بها برگ کاه را

مطرب ره سماع بآهنگ میزنند
صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخورند
بینند در زلال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتادگی بود
در عشق قرب سدره بود قعر چاه را

آنجا که نی تفاوتی وسع رحمت است
بدخواه انفعال دهد نیک خواه را

ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما

غبار از دل بمژگان روبیم و بنشینم نشانش را
با آب دیده شوییم خاک و جوییم آستانش را

ز تنهای شوق آن بلبل شوریده گو الهم
که نشناسد اگر صد بار بیند آشیانش را

اثر میکرد گاهی ناله ام از بسکه نالیدم
کنون از نالهٔ من هم اب آید پاسبانش را

همه در عشق او از رشک با من دشمن جانند
که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین عشق شور انگیز در رشک خواهد شد
که هر کس بر سر هر کوی خواند داستانش را

سوالی بوسه کردم ازان رخ لب گشید ازهم
ضیافت کرد از شکر شیرینی لبانش را

نظیری قاتلی دارد که آمرزیده میگردد
سگان از کوی او گر بگذرانند استخوانش را

بهر روز جوییم آب رخ روز رفته را
گوییم بلفظ سنگ ز مردم نهفته را

لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق
به یافتم زگفته حدیث نگفته را

هرگز شب امید بدوران من ندید
جام می دو ساله و ماه دو هفته را

خفاش بخت من هم نه بیند چه فایده
گر سرمه زآفتاب کشد چشم خفته را

در خون همیشه نشتر مژگان شکسته ام
تا سفته کرده ام همه دُرهای سفته را

وز آتش کوی دوست شوای نالهٔ یک سحر
در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را

زهرست آب دیده نظیری نه اشک تلخ
در دیده آب میکنم الماس سفته را

دلا گداز که آئینه کرده سنگ ترا
کدام صیقل ابر و زدوده زنگ ترا

بکعبه در دل ما کافران حرا جوئے
گر آذری که تراشیده است سنگ ترا

دل بی غمت مباد کزین فیض گسسته ایم	رحمت طفیلی نفس صبحگاه ما
صد سنبل وصل آمد و صد تشنه تازه شد	هرگز نبود نشو و نما در گیاه ما

ما نخل ماتمیم نظیری زما حذر
غمگین شود کسیکه بود در پناه ما

ازین ویرانه تر میخواستم ویرانهٔ خودرا	ازین ویرانه بیرون میپرم دیوانهٔ خودرا
حریفان نشاء مهر و محبت را نمیدانند	بدست دشمن خود میدهم پیمانهٔ خودرا
نه مورش خواهد از سختی نه غرش چینید	نمی بینیم زجنبش هیچ خرمن دانهٔ خودرا
زبیم آنکه طبل رحلتی ناگاه بنوازند	همیشه رخت بر درگاه دارم خانهٔ خودرا
عزیزان دیده از خاکسترم سازند نورانی	تو شمع بزم خلوت میکنی پروانهٔ خودرا
بآیات زبور و نغمهٔ داود نفروشم	بیان درد تاک و نعرهٔ مستانهٔ خودرا

نظیری قصهٔ فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانهٔ خودرا

آنکه بر بار رقم کین زده از کینهٔ ما	نقش آئینهٔ خود دیده در آئینهٔ ما
عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز	بمحبت گذرد شنبه و آدینهٔ ما
محضر سلطنت عشق اگر برخوانند	خاتم و سکه برآرند ز گنجینهٔ ما
خورده دل زخمی ازان غمزه که نتوانی دوخت	تو که صد بار فزون دوخته سینهٔ ما
زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت نرسید	خون فرو میچکد از خرقهٔ پشمینهٔ ما
آزمودیم بزور می امسال نبود	قدحی داشت خم از بادهٔ پارینهٔ ما

طرفه شوری ز سینهٔ نظیری برخاست

[illegible]

سرشت ما خواص مهر و طبع دوستی دارد | همین بت بسازد گر بشوید گل ما را

همه افسانه گیسو و رخسار تو میگوییم | شب ما نور می‌بخشد چراغ محفل ما را

بشارت بست در گذر داریم و شاهد در نظر داریم | بدیدار تو چشم افتاده بخت مقبل ما را

درین صحرا نظیری نیست لاغرتر ز ما صیدی
که بر فتراک می‌بندد شکار بسمل ما را

زحرمانم غمی در خاطر یاران شود پیدا | چو بیماری که در کیش پرستاران شود پیدا

خوش آید گر دم از راهی چنان یاران بر آرند | که مستی در میان جمع هشیاران شود پیدا

کشتی بگریزد از ما گر ازین تقوی برون آییم | طرب گر ناله در کوی میخواران شود پیدا

چه می از حلقه پرهیزگاران بشنید و | که هر دم مسلمانی ز دینداران شود پیدا

پشیمانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت را | تو چون صاحب‌کسی ذوق خریداران شود پیدا

زلیخا گو میارا بزم و فرش دلبری مفکن | که آن یوسف به بازار گرفتاران شود پیدا

چراغ زنده میخواهی در شب زنده‌داران کن | که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری کاش پنهانی که در ساغر چه می‌داری
که پیش زاهدان قدر گنهکاران شود پیدا

ازین آشوب ما در زلف دارد شانه را | شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد | تا نسوزد خاک را دهقان نریزد دانه را

حور جنت جلوه بر راهی بود در راه دوست | اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را

عشق کامل نیست تا در بند نال و سنگ نیست | آنزمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

هرچه زد خود را بر آتش سوخت گشت و رفت | در حقیقت شمع بال و پر پروانه را

[illegible]

کسی شکاری عشق ترا چه میداند	نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ ترا
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر	که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
بهر کسی نظر از شیوهٔ دگر داری	کسی درست نفهمیده ریو و رنگ ترا
بنغمهٔ دگرم زنده ساز ای مطرب	چه معجزیست که در پرده نیست چنگ ترا
تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم	که چاشنی بزار آشتی ست جنگ ترا

تو از نسیم نظیری بشور مے آئی
چو گل نهان نتوان کرد بو و رنگ ترا

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را	انداختم بروز جزا کار خویش را
وقت نظارهٔ بت پرهیزگار خویش	شویم بگریه دیدهٔ خونبار خویش را
جرم من است پیش تو گر قدر من کم است	خود کرده ام پسند خریدار خویش را
صد مشتریست جنس دلم را چو آفتاب	من گرم میکنم بتو بازار خویش را
ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی	برکین مدار طبع ستمگار خویش را
ای دل مجو نجات که صیاد پیشگان	در دام میکشند گرفتار خویش را

عمریست بود که دوش نظیری بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را	غم مردن گرفت از ما هوای منزل ما را
گل افشان بود با تو هر سر خار در سنگی	تو چون رفتی ازینجا آفتی زد حاصل ما را
عفاک الله لقیهٔ عشقم از هستی برآورد	بیک مشکل نمودی حل هزاران مشکل ما را
اگر مقبول اگر مردود حرف ما اثر دارد	توان تعویذ بازو کرد سحر باطل ما را

رخی که داشت ملک میلش از توجه غیب | چنان نمود بچشمم که شد هراس مرا

ازان ز راه نظیری فراغتی داری
گزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا | بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا
دست پرورد توام ای عشق پاس من بدار | هر که بیند از تو بیند بد و خوب مرا
فرصتت بادا که میباید ستمگاری چنین | این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا
ناز پرورد وصالم گوش بر حرف غمم | ارزد و بسیار باشد طبع محجوب مرا
بی سوالی خون خود در حشر می بخشیم باز | زانکه دانم از طلب عار است مطلوب مرا
شوخ طبعی را اختلاط غیر منعت چون کنم | بیش ازین نتوان شنیدن گفت و گوی مرا

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشن است
باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفتم آه بی تاثیر را | دور کمان از بسکه در دیدم شکستم تیر را
پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در | بخت دارد در کمین چرخ گریبان گیر را
خوش دل از غیرم که در بزم وصال او نیافت | ذوق درد و اضطراب و لذت تغییر را
از کمند عشق جستن میشود ترک ادب | ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
بی سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش | کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
کشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن | قلب زر اندود ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

از بزم وصل تو جان شکسته و آزرده آمده بودم که امشب صد بار التماس کند که در بزم وصل باز در قبول نمیکنم زیرا که رشک و غیرت دارم که باز آنجا روم ۱۲

[illegible]

جائی یک ناخن درستی در سراپایم نماند
هر زمان دیوانه ویران‌تر کند ویرانه را

گر رود عشق از مزاج پیر لذت کی برد
بوی می باقی بود گر بشکنی پیمانه را

عقدهٔ دل در شکنج طره نگشاید بعقل
یک گره زان زلف او هم بشکند صد شانه را

سرگذشت عهد گل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را

زعاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا
ثمر نیکو نیاید تا نگردد باغبان پیدا

خودی پنهان محو گردد گر تو از رخ پرده برداری
گمان پوشیده گردد هر کجا گردد عیان پیدا

من آن روزیکه برانگیخت فتنه میشد زلف میگفتم
که روز خوش نخواهد گشت هرگز در جهان پیدا

در آن صحرای بی پیش که رهبر راهزن باشد
دل مجروح گردد کاروان در کاروان پیدا

تبی گر عارض جسم شود دانا آرد و امسازم
چه سازم سوز عشقی را که شد در استخوان پیدا

تمنایش چو گردد گرد خاطر مضطرب گردم
چو محتاجی که گردد بر سر آتش میهمان پیدا

بقبل از نامهٔ احباب برگردد نمیخوانند
که میترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا

شنیدستم ز من در جان بسیار هاچه نقصان شد
که اکثر میشود در بدگمانی امتحان پیدا

نظیری سوی او کم رو که امروز است یا فردا
که از خاکسترت هم نیست در کویش نشان پیدا

ز بس ابود دل خود کام ناسپاس مرا
ز روی هم برسد اندوه بی قیاس مرا

بلا مقام مرا پیش از این نمیدانست
غمم نیابد گرد درین شهر روشناس مرا

چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم
که خوشدلی نشناسد درین لباس مرا

ز رشک دوش چنین درهمم که نتوان کرد
ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا

[illegible]

دارم می مرد آزما خوش باد شیخ و شاب را

ردیف الباء

خانه در کوی مغان کردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب

گوهر پیرم کرده با ذوق عشق — از هنر دارد مزاجم از شباب

از جوانی هست ذوقی در سرم — از شراب مانده ست شوری در کباب

هر چه خوانم در ورق از اشک و آه — عشقم افتاده ست بر درس کتاب

زنده دارد مرد را آثار مرد — نام گل باقیست چون گردد گلاب

گوش بر تشریف فرمایم که هست — جان مشتاقم سوالش را جواب

بر امید او بجز بسته ام — باد را بر خاک و آتش را بر آب

چاره‌ام ناسور تسلیم ست و بس — خلق مرهم می نهند از اضطراب

از چه پوشم چشم ازین دل خفتگان — روی بیداران اگر بینم بخواب

چشمهٔ حیوان نظیری هیچ نیست — عالمی تاریک و قحط آفتاب

میثم در جام و ماهم تا سحر بر روزنست — دود شمعم تا بوقت صبح طوق گردنست

دو چشمم را آئینه بسته اند از گریهٔ شادی کنون — در بامم از چراغان سرشکم روشنست

شماری تا سحر دستم بزلف دلبری دارد — گریبانم گریبانست و دامن دامنست

همه شب بر لب رخسار و گیسو می‌نهم لب — گل و نسرین و سنبل را صبا در دامنست

سعی میگساری میکند ساقی نواسازی — از پی شادی که در بزم حسودان شیونست

بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم — گرم خود دوست آید بخلوت دشمنست

کجا بودی که امشب سوختی افسرده جانی را / بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سؤالی کن ز سن هر روز تا عمر غالب شهر افتد / که اعجاز فلانی کرد گویا بی‌زبانی را

سپهر جنسی که میگیرند اخلاص و فا خوبش / پس از عمری گذار افتاد با کاردانی را

کتاب تفت ملت گر بخوانند آدمی بیا / نخوانند تا ز جزو آشنائی داستانی را

با فسون سوختم آهن گردن تحت از آن / که از کین بر سر مهر آورم نامهربانی را

بعشاق آشنا کر هم و رنگ سرد از بیرون / گر استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیها گل شود / سحرگه عندلیبی برنخیزد گلستانی را

دل از سیلاب چشمان تر از تشنگان سینه بیرون / گر امشب بوسه دادم بر دیده خاک آستانی را

نسیم لطیفی گلستان آمد هر زمان کو / بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طلسم ملال سید ز سر فراقت آب را / تا تلخ کردی عیش من شیرین بدیدم جواب را

دریای رحمت بر زخم ناشام بهر دلی گشته / گر چشم از رویت کند یک صبح فتح الباب را

از دولت گم گشته‌ام شاید نشانی وا دهد / باری بدریای امید افکنده‌ام قلاب را

از اهل درون باهش [illegible] آن کس بیرون / آنکش بخاصان میدهد سلطان شراب ناب را

طوفان بهر جانب بود کشتی معلم باد را / آنکس نبیند از کسی دریای بی پایاب را

وعظ طبیب صبر من بر جان گوارا گشته / من سخت‌تر سازم مرض از تلخ‌تر جلاب را

با غایت بیطاقتی از عشق نتوانم گریخت / گوئی که آتش بسته ره از هر طرف سیماب را

در انتظار رحمت لب تشنگان افتاده‌اند / ساقی بکوثر زن قدح دریاب زود اصحاب را

کار از طلب یکسر رضا عمر خوردن خوش بود نیست

[illegible]

آب حیوان ز کف دردکشان میجوید	گو خضر دشت بپیما و بیابان مطلب
همه از کاهش عشاق بخویش افزایند	قیمت یاری ازین مهرفروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش است نظیری مشتاب
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد توبه ام ز شراب	امشبم باز دید مست و خراب +
لب ساغر چنان ز نم بوسم	که در آرم حریف را از خواب +
هر گره زراح آتشین گیرم	خاک را در دهان بگردد آب +
عضو عضوم پرست از مستی	کاهلی ها همه شوند شتاب +
ظرف لبریز کردم از باده	همچو ماه دو هفته از مهتاب +
راه مستی گرفته جانب دوست	میروم تا بر آرمش ز حجاب +
محوتر میشوم ز خود هردم	رفتم از دست مطربا دریاب +
قوتم نیست نیست کن پرده	طاقتم نیست گوش چنگ متاب +

بر نظیری نگر به بخشایند
بجزع وا نمیشود این باب +

چون غنچه دل ببند و چو بو بر هوا متاب	بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب
آمیزش از صلاح دو یکدل بهم رسد	جائی که تار بار مسلسل شود دو تا متاب
شوقی اگر نجات ز خود بینیست دمد	بگریز و رخ ز آینه هم بر قفا متاب
در سفره هیچ نیست سوال از برون چرا	قفل گشوده بر در گنج عطا متاب
شغل توام ز گوشه خاطر نمیرود	گوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب

[illegible]

کو قیمت من ارزان گشتی یعنی مرا خواری مده که مرتبه خواری در حق من بسیار مذموم است ۱۲ ۱۵ ای محبت کینه نیست که هر جا طلبی میسر شود پس آنچه بدوران نصیب داده اند مطلب آن

باقبال صحبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با منست

سحر منادی بلبل بگلستان دریاب
صلای صحبت گل میزند زمان دریاب

هر آن دقیقه که دریافتی ز عمر از تست
که میشود نفس رفته رایگان دریاب

ترا فریضه بود رفتنی بخانهٔ دوست
درون اگر نگذارند آستان دریاب

هزار واقعه با روزگارم افتاده است
بیک کرشمهٔ لطفم اگر توان دریاب

نظاره گل دهر از وداع یاد دهد
ببین بهار دی و مفت خزان دریاب

هنوز بوی دلی بر مشام می آید
دمی که آتشم افتد بخانمان دریاب

پیاله چو بر خاک کشتگان ریزی
هر آنکه سوخته ام مغز استخوان دریاب

مباد زخم تو جز من بدیگری آید
گهی که تیر جفا میکشی نشان دریاب

تمش ملال نظیری که جسم و جان کاهست
زلال جام کش و عمر جاودان دریاب

سبزهٔ عیش ز بوم و بر هجران مطلب
تشنگی حاصل مصر است ز کنعان مطلب

رسن زلف بی حیله در آویخته اند
جز دل تشنه از آن چاه زنخدان مطلب

در دیاری که سجود خم ابرو رسمیست
غیر محراب کج و قبلهٔ ویران مطلب

فرض و سنت بتماشای تو از یادم رفت
پرده بر روی مکن یا ز من ایمان مطلب

بعد از آن کز چه نسیان بدرم آوردی
پیش گرگم فکن و قیمتم ارزان مطلب

این نه کین نیست که هر جا طلبی یافت شود
آنچه هرگز نرسید و ندید دوران مطلب

لخت دل قوت کن و شکر احباب مخواه
دود دل شمع کن و کحل صفاهان مطلب

آه که عاشق کشد از خامی ست | دود کند دل چو نشد کباب
با سخن تلخ تبسم خوش ست | نشئه دهد شهد چو گردد شراب
دیده رود جان که تو یی در دلم | شعله کند بر سر شمع اضطراب
در شب هجران نبود روشنی | گرچه بود تا بسحر ماهتاب

ردیف

دیده نظیری نشناسد رخش
بسکه گدازد نگهم از حجاب

ردیف ت

اهرمن بنظر آمد و برقی ز میان جست | صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست
انگیخت از ان ظلمت و پرتو دل و جانی | وز پرده برون آمد و در خانهٔ جان جست
آسوده ز آفات سهم ساخته بودیم | ناگاه خطایی شد و تیری ز کمان جست
نشنید کس از کس سخن مهر و محبت | شوقی بتضمینه آمد و حرفی ز زبان جست
در بدعیان غلغله افتاد ازین رشک | منصفت بمیان آمد و منکر ز گران جست
از لطف ست یا و سر اخوایی جان را | زین سلسله حاصل که بجایی نتوان جست

زین پیش حکایت نتوان کرد نظیری
افروخت ورق در کف و آتش ز زبان جست

گه تجلی با نعمت و گاه هجران حالت ست | حیرت اندر حیرت ست و مشکل اندر مشکل ست
بی نهایت از بر ما بود تا مقصد مقام | منزل کونین طی کردیم اول منزل ست
رحم ما بسط العنان پیدا و پنهان دست تیغ | بخت مقبولی که چشمش بر جمال قاتل ست
از نسیم فیضی که با این مشت خاک آمیختند | حاملان عرش را بار امانت در گل ست
عقدهٔ کار ما رسول و نامه نتواند کشود | بعد ظاهر بین چشم دوری ما در دل ست

بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند	بی رنج بدست کرده چون و چرا متاب
اسکندر خضر به تشنه زلال بقا نداد	من بر امید داری این کیمیا متاب
ای بی زر دیم و سیم بهر پاره سوختیم	گو همنشین فتیله بی داغ ما متاب
چشم از امید داری دیدار روشن است	گو روشنی مهر و مهم بر سرا متاب
معشوق با قیمت هزار بر نیاید	یوسف نموده رخ بصر از توتیا متاب

افسون لب بکار نظیری کفایت است
نعلش در آتش ازلی مهر و فا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب	با طبع هر که راست نیاید گران طلب
چون ره بری بصحبت نیکان گران مباش	حاجت اگر بصد ردهند آستان طلب
پنهان کنج باش قناعت شناک کن	همسایه همای شو و استخوان طلب
مجموعه ایست عالم از انتخاب کن	مغلوبه ایست دهر در و مهربان طلب
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند	انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب
از حلقهای زلف طلسمی بچنگ آر	و ز شغل آن ز وسوسه دل امان طلب
دست کسی بدامن محمل نمی رسد	کورانه ز صدای جرس کاروان طلب
هرگام یوسفی ز تو در راه مانده است	شیون کن و ز گم شده خود نشان طلب

تنگ است در طریق کریمان معاملت
جان از نظیری ار طلبی رایگان طلب

عشق دهد با دل شوریده تاب	پرورش ذره کند آفتاب
گر نشود شور دل از سیل اشک	آتش سودا ننشیند ز آب

گلم ز تابش دل آب میخورد همه عمر	شگفته روی چو بید با بهار غمست
بسوز و ساز حریفیم آه و ناله حریص	غمست دارو و دردی که سازگار منست

باضطراب دلا جان بسپار و حال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار منست

ذوقی بکمال ست و وصالی بدوام ست	امروز بما منزلت عشق تمام ست
هر صوفی بی وجد و حالست عبادت	بر شیشه که خالیست ز می سجده حرام ست
دادیم بمعشوقه و می دنیا و دین را	بدنام شدن در دو جهان غایت نام ست
احیای شب تا صبوحی حریفان	مهتاب همه روزن و صبح همه بام ست
جمعی که گرفتاری ایام شناسند	چون شپره از نور گریزند که دام ست
سیرابیم و از گریه چو طفلم خبری نیست	در دل هوسی هست ندانم که کدام ست
ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده	شادست جهان تا می و حسن تو بجاست
گو نیست بزاهد که عصمت نفروشد	بوی می دوشینه هنوزم بمشام ست

رنجور الم دیده پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام ست

هوا بدیده رسالست و باغ موزون ست	بهر ترنم مرغی هزار مضمون ست
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد	اگرچه خورده گل همچو در مکنون ست
مپوش زیر که تو گر از برون نمی بینی	درون پرده ببینند هر چه بیرون ست
اگر بلذت لطف نهان رسی دانی	که اندکی تو ز رشتت چگونه افزون ست
بسور وادی و فریاد سیل خوش داریم	کز اهل سلسلهٔ ماست هر که مجنون ست

بام و در پر جلوهٔ حسن است اهل حال را	هر که صورت دوست بیدار در معنی غافلست
سینه را انخراش و در وی دانهٔ اشکی فشان	انکه شوری خاک و ریزی تخم را اینجا حاصلست
از حدیث سود و سودائی نروهم دیوانه وار	حرف لیلی گوی تا دانی که مجنون عاقلست

از کرم شاید در برروی مسکین واکنند
بیشتر شبها درین درگه نظیری سائلست

عیش من در پس این پرده سخن سازی هست	راز در دل نتوان داشت که غمازی هست
زخم کاریست صراحی و قدح می‌بینید	نیم بسمل شده بر سر پروازی هست
بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید	که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست
گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند	که درین قافله گاهی قدر اندازی هست
تو سپندار که این قصه بنجوی میگویم	گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست
عشقبازیم بمعشوق صراحی انداخت	کز نیازیم که با اوست بنجو نازی هست

دی نظیری ز رسیده است که امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

حریف گر فتم که شیشه یار من است	خرد پیاده شد از من که می سوار من است
خراجیم همه راحت شد از سعادت عشق	گلی که در رهٔ من بشگفد ز خار منست
اگر درستی در کار جام و میناهاست	شکستهٔ بستهٔ از عهد استوار منست
صبا بطرف چمن خواند ابر برلب گشت	بهر دو کام حریفی در انتظار منست
شراب خوردم و بگذشت و توبه گریست	شفیع جرم خوشیهای روزگار منست
شبی که با تو قدح نوشم و لبی بگزم	کند فرشته بسجود هم که کارگاه منست

توفیق نکوکاری ما و تو عطائیست	اخلاص بدینار و مروت بهبائیست
صدگونه دوا در سر هر شاخ گیاهیست	اما چو ترا درد نداد ند دوا نیست
گر کفر و ضلالت بود ار دین و هدایت	خوش باش که کار ازلی جز بعطا نیست

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری
مقبول مغان نیست نمازی که قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گم ست	مشکل فتاده کار نه در دست انجم ست
دوران چلای تفرقه داد و شراب نیست	یک پاره در صراحی و یک پاره در خم ست
ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم	این جرعه که در ته جام تکلم ست
شیرین نکرده خنده شادی دهان کس	گل نیز تلخ گشته ز هر تبسم ست
باشد بنا امیدی خویشم محبتی	کو آشنای گوشه چشم ترحم ست
آسوده می اگر بخودم کس گذاشتی	از جور او کشنده تر رحم مردم ست
ناخن همیشه در جگر خاره میزنم	در پیش رخش سعی مرا سنگ در سم ست
کی سر زکار بسته بر آرم که چرخ را	دوران نماند و رشته امید من گم ست

گفتار بی نتیجه نظیری نمی خرند
عودی که سوزد و ندهد بوی هیزم ست

لخت دل بر جیب و جیبم بر کنار افتاده است	دست و دل گم گشته تا با زهم چکار افتاده است
ساز و برگ شادمانی را که میداند کجاست	درهم انداز و نشاط روزگار افتاده است
خسته دل تر میشوم تا تلخ تر نوشم دوا	سینه مردم در نداقم خوشگوار افتاده است
از کدورت سینه ام گر صفا دستم دهد	تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است

ز روی دوست هویدا بود سعادت دوست / نوشته اند بعنوان که خاتمت چونست

اگر کنار بیابان عشق دریا نیست / ز خون کشته به بینی هزار جیحونست

نشان ذوق حقیقت بنازکان / چه شد که فاخته خوشگوی سرو موزونست

بهیچ کاسهٔ چشم گدا پر نشود / مگر ز کاسهٔ آزادگان که وارونست

چو نام توبه گرفتم قدح بیاد آمد / بنوش باده نظیری که فال میمونست

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست / بر سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

هرگز فرشته از سر بالش نمیرود / آنرا که مرغ نامه برے در سراغ نیست

ملعونم به بیخودی چه زنی محتسب برو / ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست

ما حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم / در بال هدهد و سر منقار زاغ نیست

چون جغد بر خرابهٔ خود فال میزنیم / کین نغمه از ترانهٔ مرغان باغ نیست

از خنده های تلخ صراحی بکار ما / جز خون دل بگردش چشم ایاغ نیست

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگیست / بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

صافی شوم از کون که در درد صفا نیست / بر عرش زنم جوش که در میکده جا نیست

رو میم همه چون سایه که در خدمت خورشید / صد گونه سجودست که در طاعت ما نیست

لطف نظر سوختگان تابش برقست / اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست

حیف آنکه در آن جبهه خدنگست نصیبست / در همت ما جستن و در شست خطا نیست

بخرام بگلشن که بی سیر صبوحی / پیغام گلی نیست که با باد صبا نیست

برقِ دلِ رسیده مارا طلب مکن | کین پرتو از سوادِ وجود و عدم گذشت

چون عندلیب مست نظیری ترانه گوست
از خار و گل بریده شد از مدح و ذم گذشت

فرحتی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست | روز مولودِ جهان کم ز شبِ ماتم نیست
همه جا تیر کمان خانهٔ ابرو رفت ست | نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست
رنج از ان ست که این فتنه برانگیخته اند | ذلتِ ما ز نزاعِ ملک و آدم نیست
عارفان گوش که بر پردهٔ سازِ ازل اند | در پسِ پرده شناسند که نامحرم نیست
بدمِ عیسوی و معجزِ روح اللهی | خلق دانند که از اهلِ خطا مریم نیست
رشتهٔ ناموسِ جهان زود ز سر برداریم | کین علاقه به پرِ افسرِ ما محکم نیست
ترکِ دیگر نفزائیم که پشمینهٔ فقر | جز باندازهٔ فرقِ سرِ ادهم نیست
علمی چند ز عیبِ دگران بر دوزیم | کان قدر جامهٔ رسوایِ ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورتِ امریست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاجِ سرِ ماست دستِ ماست | سرمایهٔ درستیِ ما در شکستِ ماست
نادان بر آبگینهٔ ما سنگ میزند | گر هوشمندی بکسی هست مستِ ماست
سر میکنیم در سرِ پیمانِ خویشتن | ایمانِ ما همان بندای الستِ ماست
اندیشه از فرازِ ثریا گذشته است | کوتاهی که هست ز تقریبِ پستِ ماست
بر چهرهٔ حقیقت اگر ماند پرده | جرمِ نگاهِ دیدهٔ صورت پرستِ ماست
شاهانه فرشِ سند کرسی نهاده اند | این طارمِ خراب چه جای نشستِ ماست

عرصه هرد و غم سیاست سوخت اکنون هجر را	صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
ظرف این هنگامه سد لیکن حرارت نیست این	گرد هر پروانه صد منصور دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را نسبت بجیست
یکدو روزی خاطرش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق ز ره ما بر داشت	هر که مجنون تو شد سلسله از پا بر داشت
نفس از زنده دل ارباب بصارت مشتاق	نتوان دست ز بیعانهٔ سودا بر داشت
چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ	مجلس آراست گل و مرغ تقاضا بر داشت
دست در گردن معشوق حمایل کردم	نتوان کف پی هر عرض تمنا بر داشت
عارفان گوشهٔ چشمی به دو عالم ندهند	هر کجا باد نقاب از رخ زیبا بر داشت
محضر بندگی از مرتبهٔ من بیش است	این نشان را دل مفلس که کجا تا بر داشت
پرده میباید آویخت که هر کس ننگ نیست	شرح سودای ترا نسخهٔ زیبا بر داشت
بسکه نازک دلم از عشق حدیثی تا رفت	اشکم از پرده برون آمد و غوغا بر داشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر خو نیست
بدرت تا ز کدامین در ترسا بر داشت

بوئی از آن دو سلسلهٔ خم بخم گذشت	شیخ از حرم بر آمد و گبر از صنم گذشت
خضر از سفال خضر زلال بقا بنوش	کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت
بنود علایق دو جهان گرد دامنش	چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت
با هوس و ننگ در نظر من برابرست	هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت
جز رفت و آمد نفسی نیست در میان	جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت

بهر کجا روم اخلاص را خریداریست | متاع کاسد بازار ناروا اینجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز هر رهی که در آیند انتها اینجاست

شب از فسانه ام ز جنون خانه پرشده است | وز گریه ام دیار ز ویرانه پرشده است
زان طره کی شکایت آشفتگی رسد | ما را که زلف از دو چو کف شانه پرشده است
افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح | دیر و حرم ز نعره مستانه پرشده است
بازم بکلبه کیست نه شمع و نه آفتاب | بام و درم ز ذره و پروانه پرشده است
بر سیم بلاله و سمن او زیان رسد | طرف چمن ز سبزه بیگانه پرشده است
تنگ است جای بر نفس امشب بخلوتم | یک آشنا نیامده و خانه پرشده است
هرگز عطای ساقی ما را کرانه نیست | از تنگ ظرفی است که پیمانه پرشده است

آن شاخ گل بجو نتو نظیری نمیرسد
دار الشفای شهر ز دیوانه پرشده است

بی تو دوشم در درازی شب یلدا گذشت | آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیست خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست | آفتی بود این شکار افگن کزین صحرا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد | گرچه هر سو دادخواهی بود او تنها گذشت
جلوه اش ننمود از بس محو رفتارش شدم | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
خواستی آشفتگی دستار گردن از سرش | بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت
با پریشانان چگویم صولت هجرش چه کرد | بادپایی آمد و بر دفتر دلها گذشت

باز امشب با سگ کویش نظیری همسرست

شکست اگر بنگین خاتم جمشید بنگریم
بپیچاک زلف یار نظیری شکست ماست

چنان ز خانه برون غنچه‌ام بدل تنگست
که آستانه بیابان بگام فرسنگست

بجان درتن مفلوج گشته میمانم
که در برآمدنم رنج و بودنم ننگست

رگ وروان بگداز د جو گریه گرم شود
شراره در دل فولاد و قطره در سنگست

بدامن دل پاک تو داغ من نرسد
ز بس گریستنم خون دیده بیرنگست

دلم ز صورت کارم غریق اندوه است
که عکس طلعت زنگی برابینه زنگست

بگردش مه و خورشید طعنها داریم
بجنت خویش باینکار بر سر جنگست

غریب نقش خیالی برآب زد دیده
بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست

نوا بگوشت اگر مختلف رسد چه عجب
که یک ترانه ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق ننشیند
بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دردی نه خطا اینجاست
تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

زفرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد
جنون نداری و آشفته‌ئی خطا اینجاست

بدل ز دل گذری هست تا محبت هست
ره چمین نتوان بست تا صبا اینجاست

بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست
هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست

سرشک دیده دل بی تو بسته نگشاید
اگر چه یک گره و صد گره گشا اینجاست

نظر دلیر شد تا ذره به پیش آید
حجاب اگر به کاهست کوه الوند است

دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید
که من اسیر معشوقم او بفرزند است

درازدستی حسن که گل بچیدم رنجیدست
که تا بدامنم از جیب در شکرخند است

بگینه جوئی افلاک عشق می بازیم
که هر که دشمن باشد بدوست مانند است

نه عیب نیست که بیگانه وار میگذری
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوند است

بیا که از می پارینه تلخکام تریم
اگر تو زهر چکانی بکام ما قند است

همه ترانهٔ آفاق راز بر دارم
بگوشم انچه نمیگردد آشنایند است

نظیری از تو بجان کند نیست لب بگشا
باین قدر که بگوئی بمیر خورسند است

دلی که جمعست غم از بی سر و سامانی نیست
فلک جمعیت اگر نیست پریشانی نیست

بشکند در چنگل شهباز نهد طائر ما
در فضائی که منم بال و پرافشانی نیست

گر کنم یاد ز بتخانه مرا عیب مکن
هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست

لاابالی شو و دریاب فراخی نشاط
چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست

نیست لذت ز نظربازی بزمی که در و
خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست

ترک ادبار بتاج سر جم دوخته اند
هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست

بر در خلوت ما پر هما می بخشند
هدهدی را که بسر تاج سلیمانی نیست

طبل درویشی ما بر در جاوید زدند
بر لب بام سحر نوبت سلطانی نیست

صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود
در چنین بزمگهی جای گرانجانی نیست

تو بمعموری مصری و من مجنون را
سر و شوق سر آن کوچه که ویرانی نیست

شوکتی دیدم که بیداری جم و دارا گذشت

در شهر با دولت عشق احتیاج نیست / در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم تری بچین جبین میتوان فروخت / کار وفا هنوز چنان نیز رواج نیست

خاطر بخنده گل دل وا نمی شود / غیر از گریستن غم دل را علاج نیست

شهری که شیشهٔ دل ما سنگ میزنند / در هیچ پای نشتری از زجاج نیست

کس زیر چرخ توسن آزادگی نتاخت / تاراج میکنند رهی که تاج نیست

ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی / آفت رسیده را غم باج و خراج نیست

از نوش روزگار نظیری گدا ختیم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من ست / روی شگفتهٔ سحر از شادی من ست

میخانه ام ببوی بهارم گشاده اند / هر جا خرابی ست ز آبادی من ست

بیهوشیم بجلوه که گلستان برد / من بلبلم که نکهت گل هادی من ست

بی ذوق عشق کار بسامان نمیرسد / شاگرد عشق بودن از استادی منست

عشقم نوید زندگی جاودان دهد / آن چشمه که گم شده در وادی من ست

گردون بعشق زایچهٔ طالعم نوشت / نیک اختری نشانهٔ همزادی من ست

حسرت برم همیشه نظیری ز صیدگاه
زین خوی رحم کافت صیادی منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بندست / دل شکستهٔ ما را هزار پیوند ست

از آن دمم که بحسرت فگنده دیدن او / نگه بگوشهٔ چشمم هنوز در بند ست

نشاط عید گدا عجب پادشات شکست
شد از معانقه چین بر رخ قبات شکست

چنان بسکه گر آمیختند شیخ و ندیم
که شیشه مست در آغوش پارسات شکست

بحبس قاضی و مفتی برقص بر جستند
نشاط نای و دهل شرم روستات شکست

مباد از پی جان بد چشم قربانی
نگاه تا نرود زان بساط پات شکست

دل شکسته دران کوی میکنند درست
چنانکه خود نشناسی که از کجات شکست

بپای خضر سکندر نبرد زآئینه راه
سفال میکده جام جهان نمات شکست

بفطر روزه می داد پیر باده فروش
که هم گدا ز حسد کاسهٔ گدات شکست

زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادب
کمر بنسبت پی شوخی و عصات شکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوات شکست

خمار می بلبیم قفل زد ایاغ کجاست
کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

نه عندلیب بخوان نه شاخ گل خندان
درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه را به نم ابر جامه در گروست
برهنه از سر و سامان عیش باغ کجاست

بیا بگرد گلستان خویش سیری کن
ببین بیک گل بی صد هزار داغ کجاست

هزار حسن مرادم بوقت در گروست
دمی که صاحب وقتی دهد سراغ کجاست

ز شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست
محبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخوان دو بیت نظیری بساز و باده مخواه
برای راغ می همچو چشم زاغ کجاست

ز شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتشست
چاره دل کن که با آتش مدارا آتشست

از قبول نازی چشمان سیاهی که تراست
صد نظر بی نگهداشتن ارزانی نیست

محبت تو بهر دل نشست کین ننشست
دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست

بمحفلی که تو دامن برنجش افشاندی
مگس ز تلخی عیشم بر انگبین ننشست

همیشه گرمی خوی در آتشم دارد
بخون نشستم و آن خوی آتشین ننشست

حجاب عشق غباری میان ما انگیخت
که از فشاندن دامان و آستین ننشست

گره بگوشه ابرو نگه بجانب غیر
به پیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست

تو میروی و من از اضطراب بمیرم
کسی بحال چنین زار و واپسین ننشست

چنان گرانی خویش از درت سبک بردم
که از سجود توام گرد بر جبین ننشست

غمت ندیده ره خانه نظیری را
که چون بهانه خو بیتو در کمین ننشست

عشقست که حکم دو جهان مختصر اوست
مجموعه احوال دو عالم خبر اوست

صد راهزنم در صف اندیشه نشسته
حرز دل آگاه نشین از نظر اوست

بیگانگیش بار دهد اشک ندامت
این تخم همانست که طوفان ثمر اوست

یاد آوریش راه نماید بوصالش
این خانه همانست که امید در اوست

گر ناخوشست از جا ببرد جای نگهدار
کان دل که ز ناوک نهراسد سپر اوست

گر زمزمه ره زندت از پی آن رو
کان دل که ز جا رفت رهش بر گذر اوست

گریان ز گلستان جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشم تر اوست

خود مگر از در درآیی ورنه از ما تا به تو — صد بیابانست و در هر گام صد جا دشمن است

دل ازان آزرده تر دارم که آزارش کنند — خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمن است

خون ز چشمم کاروانی ریخت در بازار مصر — هر کرا یوسف بود کالا لبسود اودشمن است

تا غمم گردید مونس گفتم با کس نماند — دوست چون همخوابه گردد شوی را اعضا دشمنست

هایهای گریه باید که دل خالی کند — ورنه چون در دل گره باشد مداوا دشمن است

گر بهار آید نظیری در خزان با من مگو — خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

خرمحبت هر چه بردم سود در محشر نداشت — دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

هر عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر — قیمت چشمم پر آبم چشمهٔ کوثر نداشت

در دلم از عشق سوزی ماند و زجان شعله — هیزمی را کاتشش نا سوخت خاکستر نداشت

در دل او درد ما از ناله تاثیری نکرد — برد مرغی نامهٔ ما را که بال و پر نداشت

شکر کز غم مردم و پیشت نگشتم شرمسار — حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت

کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت — جز رقم بر وصل دادن چارهٔ دیگر نداشت

از دل پر درد جانم را نظیری ریش کرد — کم دو چارم شد که چشمی تا بدامن تر نداشت

باز دل جای گل دیوانگی نو کرده است — دیده ام از گریه آبی تازه در جو کرده است

خاطری دارم خیابان گر نو بهار دوستی — صد گلستانم پدید از هر بن مو کرده است

ای تو یی دمساز و حرف ما چندین لینه — عشق را نازم که موم از آهن و رو کرده است

از چراغ وصل دل را نور ده کاینجای نیست — ورنه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

ز سنگ مانع شوق غالب در تو یارب چون نسیم
راه عاشق در میان هفت دریا آتش است

چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام
از دم خلوت نشینانم تمنا آتش است

گر نظاهر کاملم اما بباطن جاهلم
تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش است

گر بکفرستان بری این روی آتشناک را
برهمن در رقص می آید که حق با آتش است

از نسیم صبح میسوزد حریفان را جبال
نازکان را بر سر آن کوی سرها آتش است

در سلم سیمست ما را دین و دنیا باختن
هر کرا در سر قماری هست سودا آتش است

عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن
شعلهٔ غمازی کند تا چار هر جا آتش است

گریهٔ گرم نظیری رگ آب در وادی گداخت
از شکست ما بزانو در ته دریا آتش است

نشست پهلوی من و ز رقیب جام گرفت
گل تلافی من رنگ انتقام گرفت

بصد کمند نه استاد غم چو مست شدیم
در سرای به بستیم راه بام گرفت

قضا سمند نشاط کرام کیش آورد
قدر عنان مرا از کف لئیمام گرفت

معاندان بت پندار جمله بشکستند
که کار بت شکنی رونق تمام گرفت

نیافت صبحدم آغوش دوست از بر دوست
تشنعی که لب از ذکر آن نیام گرفت

بجنگ و عربده راضی شدم ز شرم برآن
که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری و می و مطرب گدای خواهد شد
فقیه شهر کرا و عادت کرام گرفت

آن دهد در گریه بیند ما که با ما دشمن است
هر که میگیرد شنا ور را بدریا دشمن است

هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چکار
شمع را خلوت نگهبانست و صحرا دشمن است

خواب ما را بصد افسون و نگه می بندند | جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست
تا کی از موعظت جلوتیان میشنویم | هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام نظیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مشتاق تو ویرانه و آباد یکیست | هر طرف راه فتد کوفه و بغداد یکیست
حرم دل شیرین نبود صف نعال | عشق چون بار دهد خسرو و فرهاد یکیست
ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم | پیش ما بیمددی کردن و امداد یکیست
در بر اغیار مبندید که در گلشن ما | شانهٔ باد و سر طرهٔ شمشاد یکیست
با تجمل مانده اگر گلبن اگر خار بن است | باغ را سرو خرامنده و شمشاد یکیست
بتو زاری و توانائی ما در نگرفت | موم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکیست

نیم بسمل شده ماندیم نظیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در خون دیده کشته تنم بسمل تو نیست | زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست
از آبگینه حوصلهٔ ما تنگ تر است | صبر از دلی طلب که درو منزل تو نیست
گویا دوانده ریشه نهال محبتم | می بینم از تو انچه در آب و گل تو نیست
زین پیش شیشهٔ دل ما هم زسنگ بود | بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
بی یار مانده روی تو از بیم خوی تو | ورنه کدام کس که دلش مائل تو نیست
بس جانگداز میگذرد بر سر گذشت شمع | پروانهٔ نسوخته در محفل تو نیست

خون تراچه قدر نظیری خموش باش

هر که جز خود دید با من آشنا بیگانه ساخت / عشق تو با دشمنم با دوست یکرنگ کرده است

دست در دل بشکنم که اینجا عاجزی ایجاد کرد / این کمان را چاشنی کی زور بازو کرده است

در مراد ما نظیری یاریت کاری نکرد / بر همین زین به دعا در کار هندو کرده است

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است / وانچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن / از تصرفهای حرمان خداداد من است

حرف عاشق بی زبانی شکوهٔ دل عاجزیست / آنچه هرگز آشنا با لب نشد داد من است

نیست در عالم تماشایی که از قیدم بجست / هر کجا بینی هوای صید آزاد من است

مضطرب دارم چرا دل در ره آوارگی / پشت توفیق و توکل خسته زاد من است

آن شکارم من که لایق هم بکشتن نیستم / شرم می آید مرا زان کس که صیاد من است

خستم هر دو شکوه رفت اکنون ز شست عشق تو / آرزو غلطان بخون در محنت آباد من است

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او / شاد از تدبیرهای سست بنیاد من است

شهر ویران شدهٔ گریهٔ مستانهٔ ماست / هر کجا هست غمی در بدر از خانهٔ ماست

از همه شوره و بیغوله و صحرا بستند / هر کرا مینگری در پی دیوانهٔ ماست

بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند / آنکه نامد بدر از بزم تو پروانهٔ ماست

بتماشای جهان باز شناسیم از تو / آنچه دام دگران ساخته دانهٔ ماست

بسر باده فروشان که بمسجد نرویم / تا بمیخانه نمی در تهٔ پیمانهٔ ماست

ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم / آفتاب از همه جا روی بویرانهٔ ماست

دانائی فریب تو معنی نپرورد	در ضمن نکته‌ای که نه اسرار عالم است

قانون شکوه چند نظیری نوا کنی
این نغمهٔ تو باعث آزار عالم است

۳

زهی نسخهٔ آفرینش جمالت	نکته یاب مجموعهٔ گل خیالت
بفطرت زبونی نکاهد ز لونت	ز ظلمت بردنی نباشد زوالت
همیشه حق از قول و رائی تو روشن	نپوشیده موج حوادث زلالت
بسجده خرد هست پرداز هر تن	تو روحی خرد پیکر از پر و بالت
همه وجدها صوفیان را ز قولت	همه حالها قدسیان را ز حالت
باعجاز قولت که ایمان نیارد	ضلالت بود خون منکر حلالت
سلاطین ترا دیده آدم مقدم	ز صدر جنان شد بصف نعالت
ز پیراست سایه ظاهر نگردد	که خور گشته طالع فراز نهالت
بحسن تو نقاش نقشی نیارد	که صنعت گری ختم شد بر کمالت
تو آنگفت لیس کمثله بشانت	که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را
که روح نبی خوش شود از مقالت

۴

گر کند گیتی وفائی با وفاداران خوش است	زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوش است
صحبت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست	گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خوش است
نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شبخیز ما	میفروشان را سر از غوغای میخواران خوش است
مال و عصمت را زلیخا بد درین سودا نباخت	ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوش است

کفر اهل عالم است بس عار مکن و از طفل این راه بپرس که ترا از منزل مقصود نشان دهد بزرگان گفته اند پیر شو بیاموز ای پسر

این بس که دعوی از طرف قایل تو نیست

آنکه صد نامه ما خواند و جوابی ننوشت	سطری از عنبر بیماد که کتابی ننوشت
شمع بی شعله به پروانه فرستاد آنچ نوشت	گر بما نامه روان کرد و عتابی ننوشت
همه جا شوق تو لب تشنه سرابم آورد	دم آبی نگرفتم که شتابی ننوشت
کف پایی به ره بادیه ام ریش نشد	که قرینت سر خار پس سرابی ننوشت
قدمی نامدم از منزل سامان بیرون	در ره عشق که گنجی بخرابی ننوشت
اشک و آه از در این مدرسه بردم که ادیب	حرز حسن تو بهر مشک و گلابی ننوشت
سینه ریش ازین راز نگردید که عشق	قصه بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد در چند نظیری بهوس نظم کنی
هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است	موقوف لب گشودن ما کار عالم است
مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت	خونابه که گونه رخسار عالم است
خود در اسی خیال تو از دیده ام رماند	آن معنی که قبله گفتار عالم است
بر من شب فراق شد از جرم ناکسی	صبحی که طالع از در و دیوار عالم است
صیادی کرشمه تو دانه نفکند	در دام هر نگه که شه یکار عالم است
این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم	کالای نمی خرد که خریدار عالم است
حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد	ما و جمال یار که گلزار عالم است
تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی	سرمایه قبول در انکار عالم است
گر پیر سالکی جز از طفل راه پرس	شرم از طلب مدار که زنار عالم است

صدای بیجرس از مثنوی غریب مران	که روح ماست بدنبال محمل افتاده است
سپند طالع اگر حرص از آن نگاه کند	صلیب زلف بتانم حمائل افتاده است
بعزم کعبه کنید اتفاق خلوتیان	که پیر صومعه را بار در گل افتاده است
ز بیخ رستی می کرده قبله باده فروش	دلش بگوشه میخانه مائل افتاده است
شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم	که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است
حریف بین چه براحت بساط می چیند	ز نیزه بازی افلاک غافل افتاده است
حریم خاک چو قربانگه منا دیدم	که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است
یکی بگو ز عزیزان شهر سیری کن	ببین که نقش املها چه باطل افتاده است
سر از آن سبکسیر از جهان رفتند	گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است
گدای پیر مغان شو که پادشاه و فقیر	بر آستانه میخانه سائل افتاده است

صد ز سیماب نظیری بپیش بین نرسد
که او بوادی وحشت بمنزل افتاده است

فخر والا نسبتان از بند اوست	آنچه هرگز نگسلد پیوند اوست
گردن شمشاد در از لفش نخست	سر و آزادگان بند اوست
گرچه گل نیستی دارد ها نیش	هستی جانها ز شکر خند اوست
نقض زلفش را به بر عهدش شکست	گر شکستی هست در سوگند اوست
طره اش را هست پیوندی بصلح	چین ابرو گرچه خویشاوند اوست
هر شبم بیخواست می آید بخواب	بستر م مشک و عبیر آگند اوست
شربتش صفرا بیماران شکست	نوش می جوشش از ترنج و قند اوست

فرصه نگذاشت گردون تا ازان بیرون روم | پیر کودک دل چه یابد گرفتاران خوشست

ذوق با مرغان پراند مرغ نو پرواز را | گر بگویی دوست رفتن با هواداران خوشست

حیرتم نیکو ز استیلای عشق آزاد ساخت | چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوشست

ساقی گلرنگ باید ساغر گلرنگ را | می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوشست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل بر ساحل است
رخت بیرون ده که کشتی سبکساران خوشست

جزای حسن عمل در تر لعبت عربیست | تصرف عفو نکردن گناه بی ادبیست

سواد دل ز می سالخورده روشن کن | که عینک بصرش ز آبگینه حلبیست

قبول بی هنران ز التفات معشوقست | عنایت ازلی را نشانه بی سببیست

جمال حال شود ترجمان استحقاق | دلیل آب جگر تشنگی و تشنه لبیست

زبس مشاطه بستان صداق می طلبد | هنوز دختر رز در سراچه عزبیست

مگو که رفتم و قسمت نبود دریایم | که نارسیدن سالک نشان بی طلبیست

ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده | که هر که صاحب این حال شد ولی نبیست

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان | که کارهای چنین از شمار بوالعجبیست

شب سیاه صباح سفید می آرد | چراغ مطلب از دودمان بولهبیست

بتیغ قطع ارادت نمیشود مارا | خلوص بندگی ما شرافت نسبیست

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نیاز نیم شبیست

سرا بکعبه چکار با دل افتاده است | بکعبه بتکده من مقابل افتاده است

عبارت از نصف اللیل ست بقلب یعنی قلب نجوم در تصور بده و مراد شاعر

مجاز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم   گرفته خاسته از خواب و پای ما خفت است

کسی بقابلیت شمیم ترکتازی آرد   که در فراش قصب پای در حنا خفت است

شمیم مهر ز باغ وفا نمی آید   بهر چمن که توان گفت صبا خفت است

طبیب عشق ببرد طمع ز بیماری   که شب براحت ازین درد بید وا خفت است

کس از معانقهٔ روز وصل یابد ذوق   که چند شب نه بهم آغوش خود جدا خفت است

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم   که نزد تست آمده و نقش در حنا خفت است

شب امید به از صبح عید میگذرد   که آشنا بتمنای آشنا خفت است

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند   شکسته که بصد درد مبتلا خفته است

خوی شه عربده جو افتاد است   گشته بر هر سر کو افتاد است

بادب زی که سر مستان را   بر کمندی به گلو افتاد است

آنکه افتاد درین در راهش   قدش از تنگ و پو افتاد است

در خرابات مغان مستان را   کاسه بشکسته سبو افتاد است

خوشی ما ز گل و بستان نیست   صحبت یار نکو افتاد است

خوش عبیری بهم آمیخته عشق   خوشبو بوی بو افتاد است

عشق از سنبل و گل وا چیدم   ره بران گلشن کو افتاد است

جای دل خوردهٔ مینا چینم   وه که بارم بغلو افتاد است

ولیکن مرم راسر رسوائی نیست   کار چینم بر فو افتاد است

با چو دم دشمن جان باید بود   چکنم دوست عدو افتاد است

زود آمیزش بهمه دم میکند | مشک را بو اندکی باشد او

حسن گل بر باد حرمان زود رفت | هر که تمکینی ندارد هیچ او ست

لیک کس از دوستان مهر جوی | طبع مغرور خرد خرسند او ست

بار تکلیفش ز دوش انداختم | کو بکش هر کس که حاجتمند او ست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند

معنی او بهتر از فرزند او ست

معشوقه من قبله نما قبله نظر گشت | تا گشت نظر بار خ چون آینه گشت

عرقی کردم حیله گرانیم که دران کوی | سفتم بسم شب دیده و سیم سلک گهر

زد خنده شیرین نمکی بر دل ریشم | اشکم بحلاوت شد و آهم بشکر گشت

اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید | تا عطر دمم هم نفس باد سحر گشت

پیداست دل آمیز سیم از گونه گفتار | چون رنگ ثمر گشت بلی طعم ثمر گشت

شاید شوم انگشت نما همچو مه نو | نعلم که در آتش ز رخش بود بزر گشت

زان کلکم از عطر فشانست که دستم | با سنبل خوشبوش بران طرف کمر گشت

تا بوسه که خیره مذاقان نکند دست | دندان زدم آن ساعد چون شاخ شکر گشت

در هر خم آن زلف کمین گاه بلاییست | با این همه زان روی نخواهم بخطر گشت

عقلی که کلید در گنجینه ام آن بود | تا عشق در آمد بمیان حلقه در گشت

با این دل پر عربده شرمنده عشقم | هر جا که همی تیغ بر آورد سپر گشت

هر نسخه شعری که بر آورد نظیری | از غیرت آن نافه چین خون جگر گشت

نظر بظاهر و صیاد در قفا خفت ست | اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت ست

۵۸۰

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما ریخت	
گل بیداد دسته بسته اوست	مهر در دل خشک شکسته اوست
همه جا ناخن تصرف بند	هر کرا سینه ایست خسته اوست
این که کم گشته عهد و شرط وفا	ریو و رنگ زیاد جسته اوست
بر در اندیشهٔ بتان ز دلم	کعبهٔ دل صنم شکسته اوست
خس بستان و خار دیوارش	قید مرغ رسن گسسته اوست
سرو بالا و عبهر نظرش	دست پرورد و خانه رسته اوست
تا برآید برنگ رخسارش	باده در خون دل نشسته اوست
موجهٔ باده بر گل مهتاب	رخ از آب باده شسته اوست
عشق هر دم بتازه سوداییش	عقل کهنه فروش رسته اوست
لب سبوی مغان خطا نرسد	که بدست کریم دسته اوست
نزل روح الامین نظیری را	نامهٔ پیک پی خجسته اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست	تحمل غیر عیب و عار او نیست
دلی دارم که قلزمهای امواج	حریف آه آتشبار او نیست
دل سختم براحت می ستیزد	فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط عندلیب از بو و رنگ ست	نوای ماز موسیقار او نیست
کجا پوشد به بند و قید دستار	تن مجنون که جز سر بار او نیست
مریض عشق را مردن علاج ست	دوای درد در بازار او نیست

هر نفس دل نظیری رنگی ست
عشق را چشم بر افتاد ست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت	که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت
در آن شمایل موزون نگر که هر کس دید	بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت
بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت	ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت
دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت	چو آن گدای سراسیمه کز نواله گذشت
سپهر هر چه کند روزیت بخشم مرو	که روز تخم ازان کشت کز جواله گذشت
دو ساله درد کش دیر بوده ام عجبست	که شصت ساله توان از می دو ساله گذشت
سری ز قلقل مینا برون نیاوردم	اگر چه عمر بتحقیق این مقاله گذشت
بطعنه از بر ما غافلان فارغ دل	چنان گذشت که بر دشت لاله ژاله گذشت

جفا نماند ز پندار خود چو وا رستیم
بیا که کار نظیری ز آه و ناله گذشت

هجران نمکی سود و بداغ دل ما ریخت	سودای تو آتش ز دماغ دل ما ریخت
هر روغن صافی که به بیهوده فلک سوخت	غم دردی آنرا بچراغ دل ما ریخت
رفتیم بسر زود درین محفل مستان	ساقی می تندی بایاغ دل ما ریخت
ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند	غم خون جهانی بسراغ دل ما ریخت
هر نخل امیدی که نشاندیم درین باغ	برگ و برش از لای ایاغ دل ما ریخت
کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست	بد کرد ملالی بفراغ دل ما ریخت

بر عشرت ما زود ز زود ملالست نظیری

هر که نوشید می شوق تو نسیانش نیست | وانکه محو تو شد اندیشهٔ حرمانش نیست

دل بحبس تو مقید شد و جاوید بماند | که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا بکی فکر توان کرد و سخن تازه نوشت | قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد | نه همین خاتمه اش نیست که عنوانش نیست

سبب از عقل بپرسید که غمنامهٔ ما | درس عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمودست خوشم | که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست | که غم از سرزنش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جم ست | که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال هما میداند | هدهد ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مرد با حر که زغربت بوطن سی آید | تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست | که بجز از دل خندان مژه گریانش نیست

بسکه از دقت فهم تو لطیفی بگداخت
نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

در جواب خط خانخانان نوشته ۱۲

قرعه بر وصل زند دیده و سامانش نیست | این خیالست ازان چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتاده ست | می پرستی ست که مخمور بدورانش نیست

شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات | که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرومانده ترم از طفلی | که بسفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل زاندیشهٔ وصل تو بجان باز نگشت | که جلای ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعه نیست که آخر گردد | هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

که خبر از رشک وصل ندارم که رقیب با او همدم ست و من محرومم دل من غم هجران هم ندارد و بیهوش از هجر و وصل خبردار نمی باشد ۱۲

سر مرغی نپرد از کمین گاه	که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آنست	که آب شرم در رخسار او نیست
نباشد کعبه از کوی تو ممتاز	که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا کنعان کجا بغداد مستان	انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این عبیر از عشق سازد
کدامین عطر کز گلزار او نیست

بحثم این بس که مشتری شده دوست	هر چه خلقم بها نهند نکوست
تشنگیم رنگ رخ چو مستسقی	آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در ارباب ذوق کم بندند	اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمی شود چکنم	قوت مور و جستن از سر جوست
نیست ممکن بزندگی آرام	تا نفس باقی است در تک و پوست
شاهدان چمن شهیدستند	جامهٔ سرو تا سر زانوست
باش عریان بدن که جامهٔ گل	غنچه کم و بد بود که حله تو بر توست
بوی گل چاشنی گل دارد	آن شکرخنده را چه بوی و چه خوست
آب تلخی بعطر پروردند	نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او گوئی	چشم محراب گرد او هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت	یارب این معجزست یا جادوست

گر نظیری ست گوش خلق امروز
مهر مجلس ندیم شیرین گوست

۶۵

جز از اثر وحشت تو وحشت ما نیست
زین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر
ذوق غم از طینت خاکی نرود هیچ
گو رو بتو نظاره کن و خو بتو بنگر
سرتاسر صحرای رخت لاله و نسرینست
گل جامه ز بر بس سبک از نازکی انداخت

یا پرده بگو پردهٔ رخسار که هشتست
بر گریهٔ تلخ و نمک خنده برشتست
هر چند بشادی گل آدم نسرشتست
گو بد کس اگر آدمی را که فرشتست
صد رنگ دگر گل که ندانند که کشتست
عریانی گلزار ز کوتاهی زشتست

در خیرتم از ترک وفای تو نظیری
کس خیر اجل فرش اجل در نوشتست

نالهٔ ما نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت
زاتش وادی بیفگندیم نعلین از قدم
در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوخت
گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب ماست
مایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود
کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
تیر بن مژگان بچشم خلق قربان کرده است
اعتمادی بر شمیم حلهٔ یوسف نداشت
شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن
دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از ابیت
از علوی رقمم معلوم شد حسن قبول

شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت
موسی ما گرم رو گردید ما را گرم ساخت
شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت
گل شگفت از نعرهٔ بلبل که ما را گرم ساخت
صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت
طعنهٔ ناموس خوی پادشا را گرم ساخت
گریهٔ من داستان کربلا را گرم ساخت
سرمهٔ خاکسترم باد صبا را گرم ساخت
گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم ساخت
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت
چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

شادم از دل که می عشق تو مدهوش کرد	خبر از رشک وصال و غم هجرانش نیست
چرخ را کاسهٔ پر خون شفق گردانست	لاله را سنگ به پیمانه که پیمانش نیست
دولت عشق ندارد خطر از عین کمال	کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست
ما به پیمان قوی عهد تو محکم داریم	آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست
هر جراحت که دلم داشت بمرهم به شد	داغ دوریست که جز وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست	کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست
عشق در صنعت تصرف میکند	در میان فرهاد جز مزدور نیست
برتر از عشقست عالم پایهٔ	راه از من تا جنون پر دور نیست
آنکه منصورست بر دارش کنند	این انا الحق گوی خود منصور نیست
حسنت از سر هوش بیرون میبرد	بیش ازین گنجایش مقدور نیست
بایهٔ صد ماه کنعانی بحسن	مصر در خوبی چنین معمور نیست
کی بتر استغفر الله گومیت	راست میگفتم ولی دستور نیست
دلفریبی های دشمن دیدهٔ	جان نثاریهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل که از چشمهٔ جان رسته کشتست	وین خط که دهد یاد ز معجز که نوشتست
با فتنه ز مشاطهٔ حسنیم نه از عشق	زنار مغان رشتهٔ خط و زلف کنشتست

بشرح حالت من نامها در اطراف ست — هزار قافله در زیر بار اوصاف ست
بمهربانی او اعتماد نتوان کرد — که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست
بناله اشک فشانم که تازه دولت را — عطای نیم درم در دستگاه صد لاف ست
بعشوه کرد تبسم بخنده جان دادم — خلاف دوست نمودن خلاف انصاف ست
بهشت روزی نابالغ محبت نیست — کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف ست
بتلخی از لب این شاهدان شاه شناس — اگر شویم مکرم کمال الطاف ست
نه از مصر شکر صرف منعمان سازند — نواله بفقیر ار دهند اسراف ست
زعالمی که کسی دوستی بسر رساند — وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف ست
اگر ز راز دلت آگهم عجیب مدان — که علم کشف نه از قسم علم کشاف ست
بنیک تبسم در دیده ام فراهم ساز — که چون ز رخ تو رشک نیم زاطراف ست

نظیری از ره سنجیدگی شود غالب
دغل مساز که میزان بدست صراف ست

نظم

بین قدح شمع شبستان ماست — مونس خلوت مستان ماست
بر سر ترک ده که ندوقی برسم — مرکب تاک گلستان ماست
باش تا سجده میخانه کنم — کعبه باده پرستان ماست
غافل از طوف صراحی مگذر — دست زن عروه مستان ماست
یک بت ساده و یک خم باده — برگ و سامان زمستان ماست
می و خمار و خرابات مغان — درس استاد و دبستان ماست
گردن تاک ببازی نشکنید — سرو سرفته بستان ماست

رشحهٔ ابر بست این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر تربت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحرخوانی نشست — روز شد پروانه از بال و پرافشانی نشست
خانهٔ زین گشت جولانگاه ماه خرگهی — بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست
دیده با انداز رخشش تحفهٔ لایق ندید — در مقام پا همه جا فرش پیشانی نشست
مردم چشم از فروغش بست آیین خانه را — بادشه در کلبهٔ مسکین بمهمانی نشست
تشنه لب ماندیم از و چون زاب کوثر دوزخی — جنتی از خویشتن کرد و برضوانی نشست
خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت — نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست
جانفشانی عذر بیسامانی غنچ خانه گفت — تا پشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست
پایه تعظیم از شکوه طلعتش برنخاستم — آنچنان محوم که نتوانم ز حیرانی نشست
بیشتر چندانکه رفتم پیش شد سرگشتگی — چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست
سرور احرار عبدالله خان گنج بخش — کز خود و از هرچه در ملک جهان فانی نشست
در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل — قطرهٔ باران انعامش بیکسانی نشست
تخت شاهان دکن بشکیب قامتگاه اوست — همین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست
شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو — بادل وارسته بر تخت جهانبانی نشست
آنکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه ایست — همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست
همت از وی جو که این همت اگر دستت دهد — جذبه گیرد گر بیابت که نتوانی نشست
رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست — کو به از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست
باد عیش و عشرت دایم که دولت بر سریر — مهربان تر بادی از معشوق پنهانی نشست

۶۶

هرچه نخواست رای من اختر نه فلک نخواست	صفحه	عالم و یک مسیح دم دیر مغان و یک صنم
نسخهٔ نظم و نثر من نقطهٔ سهو شک نخواست		مصرع نظم بی غلط صفحهٔ نثر بی سقط

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده
کز اثر جاهلی بکش نسخهٔ صنع حک نخواست

۶۹

گریزد از صف ما هر که مرد غوغا نیست — کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست
جمال غنچه دیدی شراب غنچه نوش — مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست
ز پای تا بسرش ناز و عشوه صف بسته — هزار معرکه درخصمت تماشا نیست
بخاک تخمی نخری کاکلی که دل نبرد — که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست
بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن — که راه دور کند رهبری که دانا نیست
فلک سراسر بازار دهر غم چیدست — نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست
نشاط رفته ز دوران بصبر بستانم — که بد معامله آزرده از تقاضا نیست
بپای خویش کجا میتوان رسید کجا — که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست
هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است — در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیریست بحالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت پدید نیست — مکتوب سر بمهر دلم ناشنید نیست
رازیکه در دلست ز دل بایدم نهفت — گلهای ناشگفتهٔ این باغ چید نیست
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پرست — چشم بهر چه می فتد از هم درید نیست
در سینه تا بچند برآرم فرو برم — این نیم قطره خون که ز مژگان چکید نیست

کهربا رنگ تهمتن زورست | زال یار رستم دستان اینست

می فردوس نظیری بجستی
بمیان آمده بستان اینست

دل بقرب و بعد او مهجور نیست | از نظر دورست از دل دور نیست
گرچه زان نورست روشن دیدها | دیده ها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است | نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز واصل شد چه عجب از سر نهاد | کبر جز از سرکشی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد ست | بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
نیشگر دد بر هم زخم ما | عشق غیر از علت ناسور نیست
با بغرامان بت پرستی میکنند | بنده در افعال جز مجبور نیست
شور از ان گل هوائی در سرست | غیر شوری در سر مخمور نیست

بس نظیری زین فغان جان خراش
ناله دل نغمه طنبور نیست

کس همود جرعه کز جگرم گزک نخواست | بی نمکی نگفت کس کز سخنم نمک نخواست
هرکه زیاده دادمش بیشتری بمن نمود | بر ترکش نساختم کاسه که بر ترک نخواست
باده نقش بازیم ورنه فراز دیده ام | کس ننشست کز حسد جا دو بشش و یک نخواست
بس همه عجز و همگنان سیل نزاع میکنند | هرکه حریر باف شد عاقل از و خسک نخواست
رنگ رخ سخن نشان میدهد از غبار دل | صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست
گفت و شنود دوستان مایه عیش میشود | آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید — شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست
ز بی تعلقی خویشتن باین شادم — که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست
بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم — در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست
ز تار زلف تو زنار بر میان دارم — بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست

گرفته طبع نظیری سوال از و مکنید
درخت گل نشکفتست و وقت چیدن نیست

این پیش خیل کجکلهان از سپاه کیست — وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
دامنکشان چو ابر بگلزار میرود — تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
پا تیشه پیش از سر این کو نمیرود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
آن ابروی کشیده کمان از چه خانه است — وین غمزه گرفته کمین در پناه کیست
گرم تهمت کند انکار کشتنم — آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من — دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست
بر باد داده طره ز رخسار ما دگر — لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست
می بینم بخون دلی آزردم بباد — کاین گریه های تلخ ز زهر نگاه کیست
از کف بعذر دامن و دستت نمیدهیم — دانسته ام که گوشهٔ چشمت براه کیست
کف میکشد بزلف و نمیگویدش کسی — کان زلف در سیم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهیم این بستان پر علم را بشوری در شکست — این قفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست

ودقت اجابت دعا دعاهای آسمان بازگشته پس درین وقت دعا در حق قاتل من طلب کنند که ثواب قتل من باو برسد ۱۲ ای نظیری در کار جان دادن تعجیل مکن زود

خصم آن حریف نیست که دل کین کشد از او	زین تیر نیمکش پر پیکان کشید نیست
گفتیم گر بمنزل مقصود پی برم	یکبار چند گام بهر سو دوید نیست
چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام	ننشست از طلب که بآن کو رسید نیست
رفتیم وره بکنه جمالش نیافتیم	قانع نگشت دل برسیدن که دید نیست
دیدیم و دیدنش ز خودی بیخودی نداد	این زهر اگر بجو صله گنجد چشید نیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی بلب و دل دمید نیست

بیا که مردم در راه چشم جان بازست	بگفتگوی تو زخم مرادهان بازست
بخون ما اگرت میل هست مانع نیست	می مغانه سبیل و در مغان بازست
چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی	برون نیامده تا راه کاروان بازست
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب	گهرفروش دو چشم مرادکان بازست
بسیر دو چو گرسنه ولی چه سود ازین	که خوان وصل بر دست میهمان بازست
چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا	که گل شکفته و درهای بوستان بازست
صمد بجای صنم بر زبانم آمده است	صنم فتاده و زنارم از میان بازست
دعا کنید بوقت شهادتم او را	که آن دمیست که درهای آسمان بازست

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی
که چشم کارشناسان کاردان بازست

زبان طعنهٔ ما کوته از بریدن نیست	علاج شکوهٔ عاشق بجز شنیدن نیست
ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف	نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

[illegible]

هر کس شهید آن مژه‌های دراز نیست | در شرع بر جنازهٔ آن کس نماز نیست

محمود را اگر چه جهان زیر خاتم است | جای نگاهش از گوشهٔ چشم ایاز نیست

شه را چه پرده از رخ شاهد برافگند | چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم ار ضعیف و جگر خسته مانده‌ام | در عرصهٔ پرم که بجز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی | حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

داریم کمان کشی بکمین‌گه نشسته است | آن طاق ابروان که گره بسته باز نیست

کو غمزه خشمگین شود و کو ناز کینه‌ورز | یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار روا تر با وجود دوست | جائی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچ کسش چاره‌ساز نیست

عشق را کام بعهد دل خودکام تو نیست | صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر پیمان و وفا حرف بحرف | نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

من دل شیفته آزار ندانم چیست | که ز خوی تو خبر از لذت دشنام تو نیست

آب حیوان نخورد صید تو از لذت تیغ | جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

آتشم در سر و سامان بچه تدبیر زدی | یکسر مو چه مرا نیست که از رام تو نیست

آخر ای در گرامی ز کدام آب و گلی | هیچ دل نیست که پروردهٔ اکرام تو نیست

بیزار از زندگی قامت موزون نازم | یک قبا نیست که شایستهٔ اندام تو نیست

باشدش درد و سستی از خویش نظیری نومید
که ز آغاز تو پاینده‌تر انجام تو نیست

[illegible]

روزگار از خاطرم چون سیل از خسار شست / آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست
پای از پیش آمد و کارم ز پیش دامن گرفت / دست در اندیشه بارم بر سر شکست
طعم شکر داد عشقم در گلو کافور ریخت / تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست
دیدمش بر عشرت من حسرت دیگر فزود / خواستم پیکان بر آرم در جگر نشتر شکست
دوستان هرگز نه بینند از محبت عیب دوست / خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست
در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد / باد بر بستان وزید و شاخ نازکتر شکست
میکشم حرمان می بی ظرف در بزم وصال / شوق دل پیمانه ام را بر لب کوثر شکست

در بیرون در نظیری شد هلاک از انتظار / مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاصم او ز حال من آگاه نیست / در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست
بخت با ما سرکش است و مدعا با جنگاه / کهربای شوق ما را جذبه یک کاه نیست
فیصلها شد در تباهی بر نیاید عمر ما / کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست
شست دل صد ره گشودم بر هدف کارگر / گوییا پیکان پر با این خدنگ آه نیست
خاطر دوران نگین دوستان در عهد تو / آنچنان بشکسته که دلها را به دلها راه نیست
عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب / جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست
بیشتر زین جان نثار رها ز آن لب قسمتم / حرف تلخی بود اکنون گاه بیگاه نیست
جستجوی وصل با این زندگی سطحی است / ذوقی از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج / عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست	

گشت دوزخ شرری آتش سودائش ریخت	شد قیامت قدری فتنه ز بالائش ریخت
هر که را زلف چو بوی مشک به پیمانه فگند	خنده [illegible] نمک سوده بصهبائش ریخت
حسن در پرده نهان بود که نفتد دو جهان	عشق از گریه بدل گرمی سودائش ریخت
کام از آن یافت زلیخا که چو یوسف زاد	اول اسباب تعلق همه در پایش ریخت
از پی تربیتم خضر دهد آب حیات	عشق تا بر گل من تخم تمنائش ریخت
سرمه در چشم بلا غمزه که پیمانش کرد	باده در جام حیا نرگس شهلائش ریخت

نخل پیوند تو هر چند لطیفی برکند در نفس تخم نوی عشق تو در جانش ریخت	[illegible]

رفتی به بزم غیر نکونامی تو رفت	ناموس صد قبیله ز یکخامی تو رفت
اکنون اگر فرشته نکوگویدت چه سود	در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت
همصحبت رقیب شدی از غرور حسن	نام خوشت تو در سر خودکامی تو رفت
یاران متفق همه انکار میکنند	هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت
رندی که میفروش ندادیش دردی	مشهور خاص و عام بهجامی تو رفت
مرد از رخ تو رنگ حیا باده نوس	شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با گاو کاو غمزه لطیفی اثر نماند فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب نظران دور نیست	تا بصد راز از لب خبر دارم ولی دستور نیست
هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت	دیده بی معرفت را درد و دنیا نور نیست

هر کرا معنی نمی‌خیزد ز دل گفتار نیست
نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست

خار خار کوی یاری هست هر کس را ولیست
نشکفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

سحر شبنم بت بکارست و دعا کبر همین
گبر هر تاری که بندد بر میان زنار نیست

توبه هشیار میگویند میگیرد قبول
تا ننوشم می هرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهد پرستی هرزه خندی و نشاط
کار کار میگسارانست و دیگر کار نیست

پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده‌ام
سایه در ویرانه‌ام از پستی دیوار نیست

اندکی ای نالهٔ شب اثری یا بست
آنکه هر شب می‌شنید امشب مگر بیدار نیست

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی
مردمست از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست
لاله این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر حالم مزن کین گریه هر کس را گرفت
دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست

باغبان هر نخل عمر را آشنی نداد
کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست

عشق از یک تاختن شکاه دل تاراج کرد
صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

زهر چشم پیکانم بآب زندگی شوید دهن
هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

ترک خصمی کن که دارد خوی افعی روزگار
نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست

غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد
هر که دل درباخت دل بردن نمیداند که چیست

عشرت تنگ دل ما نوبهار گلشن است
غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

ریا ز در مسجد برد نظیری را
که فقر باده کش و گبر پارسا باعث

هر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث | دارد برای طفل شکر در کنار بحث
مشکین مباش چنان کز پی نزاع | بهر عیار خاسته سازی سوار بحث
از هر غمی بخاطر پاکین سبکتر است | زین راح با بروح کند در عیار بحث
آنم که حال مستی و مخموریم یکیست | هرگز نکرده ام بکسی در خمار بحث
ریزم گل نیاز و تضرع در اضطراب | زان بر ستیزه ام نگرفته است بار بحث
خط مسلمی بکف صدق داده اند | هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

مطلب گریزد از تو نظیری جفا مکش
جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

ردیف ج

مسعود ز خط تو پیغام بعثت شه باج | نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج
ظهور حسن تو امنیتی بدوران داد | که با دست ز رعیت نمی ستاند باج
چه مصلحت بود که حسن تو باد و فا انگیخت | که آب و آتش باید اختلاف مزاج
میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست | که از دکان مسیحا نمی خرند علاج
حسود غمزه دل قلب کرد و غافل ازین | که کیمیای دغا خانه می دهد تاراج
سکه زرق در انگور وا نمی گردد | نبود سیم دغل را بهیچ جای رواج
بعهد شوکت شاهان کسی نمی ماند | دراز دستی حسنی که می رباید تاج
سوار معرکه آخر الزمان امروز | که طالعش بظفر کرده اند استخراج
چنان ابر به قلب عدو سپه شکنند | که شیر پنجه گشاید بر بساط زجاج

گل گریبان چاک و نرگس مست رفته از ... / سرو را غیر از هوایی در سر منظور نیست

سر در پیر مغان هرگز نمی پیچد کسی / در مقامی کآب حیوانست غیر از سور نیست

چون سرای کاروانگاهست دنیا رهگذر / شب نمی آید که صد مسکین درو رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود / زخمی از نیش محبت نیست کان ناسور نیست

بنده گر بیباکی کرد از خداوندی ببخش / گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیست

هر کجا گر عشق اینجا لاف رفعت میزند / جلوه ها در بطن عاشق هست کاندر طور نیست

کوهکن را خود بناخن سنگ میباید برید / جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

عشق یوسف را درین سودا ببیاری فروخت / بندگی خواهد پیمبرزادگی منظور نیست

گر زمین گر عرش اینجا لاف رفعت میزند / جلوه ها در بطن یا بی هست کاندر طور نیست

۹۰	عافیت خواهی نظیری بستهٔ خوبان مشو / از نتاج حسن اگر جور از ملک مستور نیست	دیوان

عطاش را نه توانست و نی خطا باعث / بس است بهر کرم نالهٔ گدا باعث

اگرچه رزق گدا باز پس نمیگردد / مقدر است که میگرددش دعا باعث

خزان درود و سحاب آب داد و دهقان کشت / ببین که پرورد و که پرورد و شد هبا باعث

جنون عشق بتقدیر بود من چه کنم / ببوی گل که شدم مست شد صبا باعث

بر آستانهٔ پیر مغان رهی خواهم / تو گر سبب بشوی میشود خدا باعث

خراب و مست چنین نیستیم نمیدانم / در آفرینش من شد چه مدعا باعث

لئیم را می و معشوق اگر کریم نکرد / سخاش را نشود گنج کیمیا باعث

عجب ز همت درویش اگر قبول کند / سعادتی که شود سایهٔ هما باعث

گم خراست است دم مرغ سحر برخیزید
جگری تازه کنیم از نمک تازهٔ صبح

مغفر جام بیار ابرش می در زین کش
تا بیک حمله کنیم غارت جمّازهٔ صبح

سپر شب بشبیخون دعا بشکستیم
علم روز زنیم بر در دروازهٔ صبح

رفته اوراق شب از هم برچینیم
نسخهٔ ثابت و سیارهٔ شیرازهٔ صبح

دست در گردن عذرای جهان اندازیم
حلی روز بهم بر زنم و غازهٔ صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری و قست
ببر شاخ سرائیم سرآوازهٔ صبح

گوش گل سدر دار مژدهٔ پیغام صبوح
زنده دار د نفس باد صبا نام صبوح

تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده
خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح

نو گل باز مرغ سحرگاه گرفتار تری
دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح

در چنان بزم که مستان سحر مینشیند
صاف خورشید بود در تهٔ جام صبوح

دشت و پا گر نزند دل نفسم میگیرد
در گلو روز فتادم زلب بام صبوح

غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت
لابهٔ نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل اداگر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح
دیده شد غرقهٔ طوفان چو جگر گوشهٔ نوح

دره دو دست هلاک زن ذو فرزند بجاست
بر در وصل و وداع کس و پیوند مفتوح

صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر
صد کنایت که یکی را نبود رنگ صبوح

گاه هم از باد و هوا سنگ بیارد ظاهر
گاه هم از کلک قضا جرم براید مشروح

مثال نسبت اعقاب جد و است / که آن قدر که گهر بیش بیش قیمت تاج
قبول تربیت استاد میکند شاگرد / بهوای معرکه شهباز میکند دراج
بیان قصه رزمش نکو نمیدانم / وگرنه نظم کنم بود می هم آنجا کاج
غنیمتی که من از گنج فقر یافته ام / خراج ملک دهند و نمیدهم بخراج

ادبیه

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان / ز آستان کریمان کجا رود محتاج

ای کعبه که گرد تو نشیند بصفا هیچ / جائیکه عطای تو بود کفر و خطا هیچ
از چرخ نظر حسن قبول تو بلند است / ریزیم دل از بسر دل تا بسما هیچ
گر بهره از خلق و سرشت تو ندارد / خاک پی روح القدس و آب بقا هیچ
با قهر تو علت نه و با مهر بهانه / آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ
عشق تو مرا از بت و زنار بر آورد / آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ
با آنکه ز پی چشم عزیزان نگران بود / رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
لو مین چکار آیدم ار با تو نباشم / بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
کم حوصلگی از طرف ماست وگرنه / از سحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

ادبیه

از تست که این نغمه بما سبع نظیری ست / بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

دل ز فنای دریدیم باوازه صبح / بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازه صبح
دشت گشتیم ز فیض سحر آگاه دریغ / جامه پاره نکردیم باندازه صبح
می و معشوق باندازه ما می باید / رطل خورشید کند چاره خمیازه صبح

که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ	نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستیم
خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ	ز دام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد
اگر گرفت سد سکندر نشیند سوراخ	عبارتست که یاجوج غم جهان بگرفت
ز زرگر اگر بجهی پوست میکند ساماخ	بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست

ادبی

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

ایضاً

بزبان میرود امروز گریبانی چند	پرده بر داشته ام از غم پنهانی چند
قفسی چند بجا مانده و زندانی چند	زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر
پهلوی من بنشانید پریشانی چند	سر و سامان سخن کردن این جمع نیست
مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند	بس خرابی که ز تکلیف نگهبان نشناسند
فکر جور رسید قیامت کن و عریانی چند	کشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد
که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند	هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد
پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند	هیچکس را سر پائی نزد ایام که ما
چیده ام از گل این بادیه دامانی چند	بر عشرت طلبی لخت دل آرم پیرهن

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد	شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد
جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد	شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه
گل ببازار نبرد و بهار آخر شد	عندلیب ار نشر آید بقفس معذور است

بر دل و سینهٔ من داغ جفا گردد مهر
در رگ و ریشهٔ من قوت بلا گردد روح

به تنگ خود حامل پیمان محبت گشتم
عشوهٔ دیدم و خوش بود سر از جام صبوح

صالح و طالح اگر جمله چو من داغ جنید
توبه در توبه زرشتی بگریزد چو نصوح

سوی رحمن علی العرش توجه کردم
بانگ زد عرش که با کی ز مکان یا سبوح

در صحبت همه بر روی نظیری بستند
بگشا ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ

اگر نه گلبن تو بلبلی پناه آرد
کسی نمی‌نهد گل بر آشیان گستاخ

شهید چند که در راه تو شهید شود
هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ

به آب خنجر جلاد داده طهارت ما
که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ

اگر سوالی از آن لب کنیم خیره بخش
بمیزبان کرمیست میهمان گستاخ

به سجدهٔ عارف نمیکنند قبول
اگر بدیده نهند پا بر آستان گستاخ

تجلیات حرمگاه های معبود اند
بمقتضای طبیعت مده عیان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند مغروران
ستارگان قدر انداز و آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش پارسا ماند
سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

مباد صاعقهٔ بی نیازی تجهد
چنین مجوی نظیری از دلستان گستاخ

چو نیست حد که ببالین هم سری گستاخ
چه سود از حرم امن خوابگاه فراخ

هزار خار برون میزنند طبل رحیل
هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده بکاخ

شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی	چشمی همه کس بر ره این قافله دارد
معشوق جمیلست و غیور ارنه بگویم	مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد
هوئی بفراغت نکند در همه صحرا	دیوانه که آهوی رمان در گله دارد
دریا شش هیچ باید و در ظرف نگنجد	صدگونه الم طایر کم حوصله دارد
فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق	شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد
بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق	اینک می و نی هر که سر مشغله دارد

چون گفته و ناگفته بسنجیدن بخت است
شعری که نگفتست نظیری صله دارد +

کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد	چو آتش در میان سمندر بار می آرد
نه زشکو خودفروشان میکشد فی نازکم سخنان	فریب حسن غنا از سر بازار می آرد
تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی شود روزی	ببخت اردر بندی اختر از دیوار می آرد
ببند خط جمال یار سودائی عجب دارد	همه اقرار و ایمان برده و انکار می آرد
مسلمان عاشق رخسار و هندو والهٔ زلفش	موحد بین که باهم مصحف و زنار می آرد
مبارک فال صبح دولت و بیدار میخواران	که دست و پای بخت خفته را در کار می آرد
زخود بینان چه میگوئی ببزم بیخودان بنشین	که آب خضر اگر حاجت شود خمار می آرد

نظیری از نوازشهای دردو دست در دو غم
که چون چنگم بضربت بر سر اسرار می آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد	بر هر بر و بوم که نظر کرد چمن شد
چون شمع که شد رهبر پروانه ز تابش	دلسوزی او باعث جانبازی من شد

خلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست — چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد
همچو دیناری که در پای گریبان افتد — کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد
کمتر از رنگ حنا بود دبا لطف جهان — سیر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد
حکم ناآمده اینست که امسال گذشت — غم آینده همان بود که پار آخر شد
نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم — پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد
شاهدان گوشهٔ چشمی به نظیری دارند — هرچه دل صید همی کرد شکار آخر شد

ذوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد — بیباکی از مذاق خم می بدر نشد
آیین رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد
باز این چه آفت است درخت امید را — امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد
بیهوده بر گذرگه آفت نشسته ایم — شد کاردان و مرد رهی جلوه گر نشد
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم — رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
دستار مار گنج گره در گلو شود — خم را که خشت میکده تاج سر نشد
شب زنده دار باش که تا پیر بت‌تراش — بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد
در صدر چون حضور نبود آستان گزین — هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد
بس نغمها بگوش نظیری هوس شنید — در از درون ببست و به بیرون در نشد

قاصد دلی آزرده تر از آبله دارد — می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد
کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان — گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

تحمل کن که او خود بر سر این راز می آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند
قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

چمن پیاله کش است و صبا قدح پیمای
معاشران صبوحی ز خواب برجستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی
حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان و عیش جهان حق قاف و سیمرغ است
در حریم فنا زن که نیستان هستند

تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن
همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

بضربت تو چنان تشنه ام که صبرم نیست
بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغها دارم
که تا ز شوق تو برخاستند بنشستند

نوا فروشست زاندازهٔ سپیشم عود
غزل بزمزمه خوانم که پرده ها بستند

بزم نکته ادا میکنم که خلوتیان
سر سبو بگشادند و در فرو بستند

تو نخل میوه فشان باش در حدیقهٔ دهر
که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز کابلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند
این پایهٔ بینش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس با سیری رفت داورا
شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

غیرت نگذارد که بچشم و دل منکر
یکذره ز خاکستر منصور فروشند

زیبنده بود دعوی مستوری خوبان
هر چند که جولان بسر طور فروشند

سر دست چنان خانقه و دیر که آتش
در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن دردکشانی که شناسای عیارند
فردوس بیک خوشهٔ انگور فروشند

سخنخواست شود قابل نظم ببلاغت	صد پایه نشیب آید و بر اوج سخن شد
بی جام همه میکش و بی باده همه مست	از نظم من آئین مغان رسم کهن شد
شک نیست که از نیم نظر کار بر آید	آنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد
همسایگیش را اثر ابر بهار ست	هم خانهٔ گلستان شد و هم خار سمن شد
از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست	از رشک من امسال غریبی بوطن شد
بر خاک درش جای شهیدان ندهد کس	لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری
نزهتگهٔ حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پس پردهٔ نهانی چشم آواز می آید	که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید
مبارک بی هوائی کز دیار دوستی خیزد	که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید
بغل بگشای پرکن از غنیمت های ایمانی	که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید
بساط جادوی بر هم خورد جادو نگاهان را	که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید
مجالست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد	غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید
شبیه را روح در پرواز و شبه را بخت در ناز است	که از بال هما در چنگ آن شهباز می آید
بترتیب صبوحی صبحدم دیدم که دو لب را	کرمی بست دوران خانخانان باز می آید
سعادتهای گوناگونست دوران که حسن او	بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید
نباشد محرم آهنگ دولت قدر هر شیعی	نوا نازک برون زین پرده های راز می آید
چو شد تسخیر دل مشتاق را در مانگاه شکیبایست	که دل میناز و دلبر ز روی ناز می آید

نظیری دوستان را راز دل ناگفته می ماند

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودایی — شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیای فنایم جلوه در کار است میخواهم — مهم بر بام تابد آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبه من میشود روشن — نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز بس محو تصرف کردن یارم نمیدانم — که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون چه حاصل این — یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصه نارفته خواب از چشم خاصانرا — شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

برد دنیا و دین خواهی [illegible] — گزین آب و زمین صد خرمن از یکدانه میخیزد

نگه گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایه دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند — سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم نهان عشوه خموشم کردند — گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد — تا غم و خمکده عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد — که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم — خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را — از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد — گوش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه آرام — دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

اخراج مغل خواهیم و تاراج قزلباش	کز هند برندم به نشاپور فروشند
در عشق تو با قدر و بهاییم که عزیز است	ویرانه که در کشور معمور فروشند
قربان شدگان تو بقصاب سر کوی	یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

بار ریش دل و سینهٔ ناسور نظیری
خوش باش که کم بندهٔ رنجور فروشند

ما شید بوستانیم ما را ثمر نباشد	مردود دوستانیم از ما بتر نباشد
از لب برون نیاید آواز عشقبازان	پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد
تاراج دیدگان اند آوارگان شوق	راهی نمیرود عشق کانجا خطر نباشد
صد در اگر گشایند بر خلق گاه دیدار	آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد
اول نشان مردی اخفای کار خوب است	بیش از این که گفتی دیگر هنر نباشد
فیروزی ضعیفان در عجز و انکسار است	تا نشکند صف ما ما را ظفر نباشد
تا دل بجای خویش است دارد عنان دیده	عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد
از تیغ کی هراسم دیدار مزد قتل است	خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
در گوشهٔ قناعت سیر گل است و نسرین	زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد
هر جا روم مسافر حرف تو ارمغان است	یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد
قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده	گر با خبر نیاید تا بیخبر نباشد

از شاخ لهو برگی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

زگردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد	گره گر ابروان میخیزد دشمن ستانه میخیزد

عشق تو شک انداخت به هفتاد و دو ملت / حقیت آیین خود از کیش برآورد

حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت / آوازهٔ آزادگی خویش برآورد

ازسیلاب مژگان تو نشد کشته جهانی / با آنکه ندیدیم کسی از کیش برآورد

چون از تو رهد صید که کمین غزالت / چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد

خط نیست که بر عارض رخت سایه فگندست / از صیقل تیغ آینه ام ریش برآورد

در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقم / از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

در دو غمت که همچو هما استخوان خورند / بر من مبارک اند که مغز جان خورند

بر نامه ام مخند که آشفته خاطران / سوگند قلم شکسته نی اندر بنان خورند

مست آییم بصلح اگر نکهتی رسد / زان می که در محبت هم دوستان خورند

تشنگان انجمن نخورند کس ز دست دوست / کازادگان ز دست مبارز سنان خورند

جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم / این تیرها تمام اگر بر نشان خورند

چشم هزار تشنه جگر در کمین نشست / ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند

آزادگان بجای رسیدند و ما همان / زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هرجا گلیست بهر نظیری طربگهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بسر رسید / در بزم چون نماند کسی جا بسر رسید

دلال عشق بود خریدار و نستان / خود را فروختیم چو سودا بسر رسید

هر دخل که میخواست کند دشمن حاسد — آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد

از ظلمت شب مرغ خروشان نشد ایمن — هر چند که در بیضه بید و بال زدن شد

هر زور تر از باده تلخ ست محبت — عشقی که به یک دو سال گذر کرد کهن شد

الفت ده هجران و وصال است صبوحی — مخموری من توبه ده و توبه شکن شد

تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند — عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد

تا همسفر اشک خودم کار خرابست — هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن غنچه بهم کیش برآمد — وان کافر بیگانه بمن خویش برآمد

نیش سیهم گر چه نمود از صف مژگان — نوشین نگهی از عقب نیش برآمد

چشمش ز کمانخانه ابرو بمن انداخت — هر تیر که چالاک تر از کیش برآمد

اقبال دو گیتی بکلاه شهری بود — دیهیم شه از خانه درویش برآمد

گاهی که بشمشیر و سنان دیر برآید — از دیده خونین و دل ریش برآمد

بر خلق نگر دیدگران هر که درین بزم — پس از همه رفت وز همه پیش برآمد

دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل — لیک از همه خوبیش وفا بیش برآمد

دادیم بهجران منصب همرازی جانان — دل نیز دو رو وی و غرض اندیش برآمد

سامان نشد از سعی خرد کار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد

یغمای تو دستی بکم و بیش برآورد — تاراج تو دلق از بر درویش برآورد

زبان ز نیک نفسم بر مراد خود نگذاشت	بهر که داد مراد از من انتقام کشید
هزار نقش چو بستم داد چرخ تا دیدم	قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید
مرا فریب نبرد از ره این جادو	عنان خاص گرفت و کمند عام کشید
باده و ناله حریفیم ز جام و نغمه مگو	که کارم از می و مطرب باین مقام کشید
شراب دور جز آن بی تفاوتی نگرفت	که گر حلال رسید و اگر حرام کشید
چه جامی من که بجام شراب و قطره چو	فرشته راز فلک میتوان بدام کشید
چنان ز کار فتادم بعشق نیم نظیری	که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش بر چینید
دگر نظیری بی ظرف یکدو جام کشید

رشکم بمن که گهی زاد ای سخن رسد	صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد
من بر در از تجلی این نور سوختم	پروانه چون بعرصه آن انجمن رسد
در راه تو شمال و صبا در تردد ند	تا بو کرا دهی که به بیت الحزن رسد
گر زیر گلبنی قفسم را بهی نهی	جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد
گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت	ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد
قلبی که پاره شد بسلامت رفو نشد	دست جنون سباد باین پیرهن رسد
زاهد ز دست نکته صوفی چه آگهست	در شیوه های چشم صنم برهمن رسد
بازیچه تو معجز عیسی بباد داد	در نرگس تو کس بچه افسون فن رسد

ای جان بسعی درد نظیری بمیر زود
مرگی نگه بداد دل زیستن رسد

دستی بخنده بر بضاعت درویش زد لبش — صد کاروان شکر به نی تو بما رسید

بال و پر از درازی منزل بسوختیم — پیغام بی نیازی عنقا بما رسید

آموخت هر چه عشوه زرگری بما فروخت — اندوخت هر چه غمزه ز یغما بما رسید

گر گمرهیم تیره شب از خواب جسته ایم — حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید

بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت — زنار راهب و بت ترسا بما رسید

یارا کجاست ارزش زخم التفات تو — شد عام آنچنانکه تمنا بما رسید

رحمی بما و مستی ما را زیاده کن — زان خم که یک پیاله صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند — گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند

درد ما یافتنم سوخت ندانم ز کجا — بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند

کارم از زلف گره گیر تو پیچیده تر است — سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی — چشم نرگس بره باد صبا بگشایند

مردمم افتاده دل و دیده برانداز نقاب — تا همه عقد گهر روی بما بگشایند

هر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است — کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند

سیر این دائره بد نیست ولی میترسم — چشم از خویش ببندند چو ما بگشایند

گر بمیخانه نظیری برم این زمزمه را
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

نمیتوان بگزند از من انتقام کشید — که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

چو برنامم و در مردم نشیند چند ناسازست | مبارک پی بود آندم که با ویرانه میسازد
زند تشنیع خیل در خیل از صحبت گوشه چشمی | فسون جادوئی را معجزهم افسانه میسازد
محبت جزو چندم را ز هم بی تاب تر دارد | تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد
پیام نوبهاری لاله گو نشنم ابر نوروزی | کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد
به چشم کم نباید دید قدر زیردستان را | فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد
بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی | پری را گوشه ویرانه ام دیوانه میسازد
ز باد ابرگ و بارم گر افشانده ام تلخی | که شکر خنده لب آنرا نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون چند است ناسازی
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود | بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود
میرست رگ و ریشهٔ جان از بن ناخن | صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود
در بزمگه طرب زمزمه می سفت | بر دور رخش گاه هوس حلقه نمو بود
تا روز نجلگه مقصود اجابت | در سینه ناله هم آغوش اثر بود
از کثرت آمد شدن دزد خیالی | پیرایهٔ خوابم همه شب زیر و زبر بود
وز بهر نثار قدمی چشم ترم را | تا گوشهٔ گریبان نظر پر ز گهر بود
گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم | بیهوش شدم بو که تو یاد سحر بود
قاصد چکنم سوخته پیغام و چه نامه | دل بود همان خوش که باسید خبر بود

نظیری گریبان بدری چاک
پیشش چه بلا دست دعا پر اثر بود

خونم ار بر خاک ریزی بقصد بسمان کی شود	خاکم ار بیرون در ریزی پریشان کی شود
گرمی اهل محبت از دم گرم من است	ناله ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود
شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن	چون نمک بر ریش آمد در نمکدان کی شود
باز دو باره [illegible] اشان را کمندی لازم است	هر چه دست ما رسد در روی گریبان کی شود
بست بازن بهوس انگه هوای عشق کن	تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود
هیچکس در روی بستر کسب جمعیت نکرد	بر سر کو تا نخوابد دل بسامان کی شود
داردی غم گریهٔ مستانه بیند بیش ازین	آن هم از کیفیت افتاد ست درمان کی شود
بنده نتوان کرد ما آزادگان را جز بمهر	جنس ما بسیار کمیابست ارزان کی شود

تنگدستی چو نتو کی باید نظیری قرب دوست
آنچنان نوباوه هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آواره ام از خانه میسازد	فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد
صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم	محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد
قلم در اختیار اوست من چون نقش موهومم	گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد
بناخن ریشهٔ جان میکنم از بهم خوشنود	که گاهی خنگ در زلف نگاری شانه میسازد
دل از رد و قبول مجلسم چون شد خوشیار	که شب با گنج گلشن روز با ویرانه میسازد
چو گنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی	ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

مکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر می نیست بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از در خانه میسازد	چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد

۹۵

کس در جفا طریق رضا را بسر نبرد
در حیرتم که کار نظیری کجا رسید

یا شمالم فتنه را بر که در شور آورد	بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد
تخم غم در آب و خاک من مگو بر میدهد	خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد	کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس	خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد
نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند	عشق دایم بر سر بازار مستور آورد
عشق گل بیتی به بستان زد که اکنون شاخ گل	بلبل و پروانه را مجروح و رنجور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد دود میگردد	نظر خوبست اما دل غبار آلود میگردد
نگاه و شنهای مژگان تو بیچون دیده دارم	اگر شویم بآب بحر خون آلود میگردد
دگر یارا گره زد وقت خوش گر بگذارم از دستش	دو دیدنها ز ذوقی دست غم فرسود میگردد
تو گر بی مهر بی سود آدل بازی زبان دار	سراسر مایهٔ دنیا و دین نابود میگردد
درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدی	ندانستم که از هرگم دلت خوشنود میگردد
کسی این بی اعتدالیهای حسنت را کجا گوید	که عاشق پیشت از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

نگهی که وقت علاج دماغ من باشد	نسیم در چمن و نافه در ختن باشد

با آنکه ز مهوشش بدلم حور نگنجد
در دیدهٔ او نقش من از دور نگنجد

پروانه بمهتاب کند بال فشانی
کز عشق تجلی نگه او بنور نگنجد

از گریهٔ من عشرت او تلخ مسازید
در بزم نگه خوشش نمکان شور نگنجد

سلطان و گدا بر در میخانه خرابند
در حلقهٔ ما شوکت فغفور نگنجد

ما را چه محل لیک عزیزان بپسندند
هر دل که در و نالهٔ رنجور نگنجد

نومیدی و آنگه ز تو این تیرگی بخت
در روز سیاه و شب دیجور نگنجد

ما و روشش دیر که دریای خطا شو
در شرع غلط گوشهٔ منصور نگنجد

از صد ره ویرانه پری جلوه کنانست
زان فسنت که دیوانه بمعمور نگنجد

گر مست نه دم فرزانه از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال بهار رسید
هر جا رسید سایهٔ دولت ز یار رسید

بلبل نمی‌شود که بنالد ببوستان
گلبن ز صوت و نغمه به نشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد
سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید

با غمزه این معامله پیش از الست بود
حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش
آهن بقدر جذبه بآهن ربا رسید

شب خنده بر بضاعت درویش زد لبش
صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

کردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم
لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان رسد
مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح
طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

۹۷

دوشینه سرودی دلِ افگار بر آورد	کاهو ز حرم مرغ ز گلزار بر آورد
امسال و گر اشک صلاح و دم زهدم	رنگ سه پار و گل پیرار بر آورد
من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر	بت از گرهِ خانهٔ خمّار بر آورد
تنها نه مرا راه زد از بوالعجبی عشق	بس شیخ که از خرقه و زنار بر آورد
هر خار که اندر رهِ ما بر کفِ پا خورد	صد رنگ گل از گوشهٔ دستار بر آورد
بد کرد بسا هر که در خلوت ما زد	ما را ز سراپردهٔ دیدار بر آورد
چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی	جولان تو طاوس ز رفتار بر آورد

بس سر که بزد بر در افلاک نظیری
کین صبح طرب را ز شب تار بر آورد

بخاطرم که گذشت دوست دشمن شد	دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد
چو خانهٔ سر گشت عهد را ابنیا	ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد
مرنج اگر شدم مضطرب ز آمدنت	چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد
در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم	که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد
سر از غبار تو گفتم بردن توانم برد	کمند باد سرم طرف جیب و دامن شد
کشید بر سر دیوار بوستان دامن	که گل ملول ازین بلبلان الشیون شد

مساز خنده دگر رنجه پا که نگشاید — رنجه پای
لب ملول نظیری که وقف شیون شد

اثر کعبه را بنا نه بباطل نهاده اند	بس معنی جمال درین گل نهاده اند
در مانده گشته ست بآیین کار و بار عشق	هر سو هزار عقدهٔ مشکل نهاده اند

مقیدیم به بت خود چنانکه می‌خواهیم
نه بت‌پرست نه بتگر نه بت‌شکن باشد

ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد
چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد

مشو به خویش مقید که مرغ زیرک را
خطر گهیست که مشغول خویشتن باشد

سفر گزین که نهال اول از ملول شود
زمین غربتش آخر به از وطن باشد

چو ذره ام بهوای در تو بازاریست
که دورگردی من رشک انجمن باشد

ز بسکه جامه ز شوق تو پاره پاره کنم
بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد

تو آن زمانه من یافت اشتیاق مرا
عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

ز ناله بس نکنم زانکه کم رسد آسیب
بران درخت که مرغ صفیرزن باشد

چو شاخ گل همه مرغان سزد که گوش شوند
که بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

آنرا که قبول تو خریدار نباشد
در میکده هیچ دلش بار نباشد

از قیمت یوسف نشود یک سر مو کم
هر چند خریدار ببازار نباشد

گویا تو برون سیر دمی از سینه و گرنه
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

از نرگس مخمور تو در بستر و بالین
بر پای ز رو فتنه و بیدار نباشد

از جنبش حسن تو که در پیش جمالت
بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد

غم یار من و بخت سراسیمه که این غم
گر از تو بود چون زمنش عار نباشد

آن شعله که افتد بخس و خار نه عشقست
هر سوخته زین نشئه خبردار نباشد

با درد تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد بگلش کار نباشد

۹۶

[illegible]

کس چو من نیست که بیش نظر از دل برود — غایب از دیده نگردد ز مقابل برود
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع — آنقدر زنده نماندیم که محمل برود
راه بیگانگی پیش نداری که کسی — بدلیل ره و طی کردن منزل برود
صبر داریم که این تهمت عشق از عزیز — همچو خون بحل از گردن قاتل برود
قصهٔ ما بعزیزان وطن خواهد گفت — هر که زین تخته ازین ورطه بساحل برود
نیکویی دوستی آرد بدل دشمن و دوست — همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود
مرد عاشق ننهد دل بتماشای جهان — آن دهد کیسه نظر ارگه عاقل برود
سر چشمان تو گردم که ز بس خونخواری — قطرهٔ خون نگذارند ز بسمل برود

سخن و آزار نظیری ز کسم عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود

بی دست غم یار ما ندارد — عیش تو غبار ما ندارد
ما چهره بخون کنیم گلگون — مشاطه نگار ما ندارد
چون شعله ز سوز سینه نمیم — نم ابر بهار ما ندارد
بس بوی ببرد گل که دستش — زخم سر خار ما ندارد
ما عربده میکنیم بسیار — مطرب سر کار ما ندارد
آیینه بعیب ماست گویا — عیب آیینه دار ما ندارد
هر نامه که دل نمیکند خون — پیغام دیار ما ندارد
خوشحالی روز وصل دیدیم — شوق شب تار ما ندارد
این غم که ملال آرد از کیست — رنگ غم یار ما ندارد

[illegible]

زین گل چه دیده اند مگر جاهلان عشق | کز نیم راه پایهٔ محمل نهاده اند
قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ | زین آب زندگی که بساحل نهاده اند
آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر | خویشان بریده در رهٔ قاتل نهاده اند
خوارم مکن که ریختن آبروی را | با خون صد شهید مقابل نهاده اند
هر کس که هوشیار بود اعتراض نیست | مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند
نعمای رخ تمام که شاهانه چیده اند | شاهان که خوان بدعوت سائل نهاده اند
در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد | حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل زشوق تو چون ناله در سماع آید | اجابت از در و بامم باستماع آید
نیست در خم شوقم که گر بجوش رود | هزار ذره و پروانه در سماع آید
خیال بنالش من روزگار خوش دارد | که گر خموش شوم بر سر نزاع آید
به تیغ عشوه مزن جان که مست نازم را | اهانتیست که خود بر سر متاع آید
بزم
بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب | چنان رود که مگر از پی وداع آید
چنان فسانهٔ بلبل بهم در دسرش | سزیست آنکه ز بوی گلش صداع آید
سر از اطاعت فرمان کشم چه دلی را | که بنده که مطیع تو شد مطاع آید
نمونه ز وصال تو و نمایش ماست | که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر داد نظیری قرار و فرمان داد
که غم ببدعت هجران باختراع آید

حریفی کز خرد بازیچه سازد	عتاب گریه فرمای تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را	که مضمونش تمنای تو باشد
کدورت نیست کاخ سینه را	که راهش بر تماشای تو باشد
گل صد رنگ میروید ازان خاک	که در وی نوش صهبای تو باشد
سحرگه هر که پیش از خواب خیزد	حریف باده پیمای تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارند	ببازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو
که درد تو مسیحای تو باشد

پس از نه مه چو بازادامن عیشی بچنگ افتد	مرقع تا کدامین خار و خارا را برنگ افتد
نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو بر بندند	قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد
معشوق تربیت از دل ارغوان و لاله بیچینیم	شرار لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد
فکنده دلخراشیهای رنجش خسته و زارم	مبادا آئینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم	بتر از نو مسلمانی که در قید فرنگ افتد
ز حسرت سوختم وز شرم دودی بر نیاوردم	الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
ترقی در توجه کم شود عشق مجازی را	بمنزل کی رساند مرد را همت چو لنگ افتد
تمنای گهر سر گشته ام دارد بدریائی	که در هر گام صد چاره بر کام نهنگ افتد
حقیقت دار را بنداند و ذوق جهان هم را	نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد
همیشه هیچ اجزای خطر برکار در کارم	کجا درد در چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر حظ تن مطیع نفس گردیدی

بی نام و نشان خوشست مرغی	گو نالهٔ زار ما ندارد
گردون مه و مهر دارد اما	نقدی بعیار ما ندارد

خونابه کشیم ما نظیری
می عشرت کار ما ندارد

بس آن نصیبم که هر کس نظر بر حال من افتد	ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
بشارت خوش بر آید گر خود از منزل برون آیی	نگاهت جانب مرغ مبارک فال من افتد
نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن	ز بس بستم گره از بال من در بال من افتد
از آن برجم که هر گه عقده در پیش چرخ آید	نزد دوران ما من ماند ز گردش سال من افتد
برون در نامه ام ای ابر محشر از کرم حرفی	که میترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد
بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم	که میترسم که در درماندگی زاهمال من افتد
مرا گستاخ گوییهاست در مجلس نخواهد شد	که دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد
مرا از گوشه چشمی که از عالم همین دارم	که در هر شادی و غم قبلهٔ آمال من افتد

بسی پر شوق می آید نظیری کعبه میترسم
مبتی ناگه ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور ما سایه تو باشد	نوا از دهر گرا رای تو باشد
بدل تنگی کنم دلخوش همیشه	که تنها جای غمهای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را	که میترسم درو جای تو باشد
بسود مجروح مغز استخوانم	سر خاری چو در پای تو باشد
می آشفتگی در شور آرد	نگاه کار فرمای تو باشد

بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گیتی کرد
عزیزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارا

شتابم پرورد تا در کف قصابم اندازد
کسی خواهم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

ندارم شورش و ذوقی نظیری اشک یابی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

دل با هوش دم برون ندهد
چشم با دوست نم برون ندهد

در کشد بحرهای غم عاشق
رشحه‌ای از قلم برون ندهد

دل اسرار بین حدیث قدیم
جز بحکم قدم برون ندهد

چیت نوشتند نامه حاضر باش
نشو کاغذ رقم برون ندهد

تنگ آن نگاه وحشی را
راه از دیده رم برون ندهد

نگه از چشمش ار برون آید
زلفش از پیچ و خم برون ندهد

این خم از بهر مرگ شور جهان
غیر نیل و بقم برون ندهد

نده آب خضر که در در و دشت
خاک جز جام جم برون ندهد

مرد باید که فکر یار از دل
تا زبید نیم دم برون ندهد

نکفم جام شادمان گون ده
تا زخم رنگ غم برون ندهد

نتوان کم ز پیر ترسا بود
میر دار کف صنم برون ندهد

گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

جهان جوان شده عقد بهار می‌بندد
بهار پای جهان در نگار می‌بندد

زصنع نشو دستها آب و خاک الوانش
جماد ناسیه خود را بکار می‌بندد

۱۰۳

با پلنگ	چه نصرت در گذرگاهی که آهو با نهنگ افتد	

آید دگر بصلح و در جنگ باز کرد — صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد

شد عمر و سر گرانی او بر طرف نشد — بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او — با دوستان تغافل دشمن نواز کرد

عقلم نظر بآینهٔ دوستان فگند — از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد

چشم طمع بدوز که در قسمت کسان — هر کس گشود دیده محبت فراز کرد

صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام — از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد

هر جای بینیم از تو سزای پرستشی — بر کعبه میتوان ز همه سو نماز کرد

صوت تو از ترانهٔ ناهید بر گذشت — شد بلند مطرب حسن تو ساز کرد

سحر است

طبل وجود عیش نظیری بهم نزد — کوتاه دید مرحلهٔ خواب دراز کرد

کلی طلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد — خرد را سایه ام ز رنگش ز آب و تابم اندازد

زر صافی بدم از زیب رنگ طبع بیگانه — چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد

ز سلطانی بکنج گلخنی افگنده تقدیرم — که خاکستر بجای بستر سنجابم اندازد

ندارم مستی طاوس اگر بهر نگار و سم — فریب طبع روبه در شراب نابم اندازد

بچون سرگشته تر دارم دلی از چرخ دولابی — نیفتم در خیال خود که در گردابم اندازد

حیات در مرگ خود چون حاصل افسانه می بینم — ستم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد

چو مرغان سحر خوانست از بس ذوق فریادم — بنور صبح رنگ پرتو مهتابم اندازد

ادا ناکرده فرض صبحدم تا چند مخمورم — بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

صبحدم دامن کشاید حلهٔ عطرآگین شود		از گل اخگر بر فروزد غنچه را مجمر کند
سنبل اسرار میر دید که از راز سپهر		هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد چنان
کاینچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

دریغ نقش آنکها بر آب جو بستند		بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند
چو موج روی هوا بر سراب میرانند		کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند
سیر بس حال که این مطربان جا بکند ست		دل از نوای حزینم بتار شو بستند
نخست جان زدم این مغنیان گوئی		خراش سینه تراشیده بر گلو بستند
نه غافلست که تن در دهد بخلعت خاک	ملک	هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند
بکشت و زرع هر احسان رسید آسیبی	خشک	که مفلسان همه بر جنگ آبرو بستند
مجوز نا موران غیر نام کین خانان		صلا زدند بیغما و در فرو بستند
بعیش بساز که از بی نشاطی ایام		مغان بدیر دهان خم و سبو بستند
درین جزیرهٔ جهال میر اسیم شعر		چو رند مست که بر گردنش کدو بستند
ازین جهان دلم آماده گریختن ست		چو کودکان که میان چیست در غلو بستند

هزار نقش درین کارخانه در کارست
مگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند		صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند
یک خرده گرفتند پس از نکتهٔ بسیار		گشتیم فراموش و فراموش نکردند
یا روزه ازین مائده بر جنگ گشادیم	خشک لب	در کاسهٔ ما جرعهٔ سرجوش نکردند

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان	میان نرگس و دستار خار می‌بندد
چمن ز صوت بلند هزار پندارد	که رنگ لاله و گل بر قرار می‌بندد
از این حدیقه چو گل زود بایدش رفتن	کسیکه دل بنوای هزار می‌بندد
مسافران چمن نارسیده در کوچند	شکوفه میرود و شاخ بار می‌بندد
ز بی ثباتی گل بر درخت بید آری	که غنچه بر سر آتش شرار می‌بندد
گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین نیست	بدان که خون دلش در کنار می‌بندد
چه عیش و سور میسر شود ز دور ای	که عقد نشاء می با خمار می‌بندد
وصال شمع چه مهلت دهد به پروانه	که موم کردن آتش نثار می‌بندد
ز دور چرخ چو باهیبت نان بگردانیم	که طبع بهر رسن تابدار می‌بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می‌بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند	شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند
غنچه گردد سبز مغفر سبزه زنگاری قبا	روز عرض آید که نرگس خود را در بر کند
از گل مستان بروید تاک می شوریده وار	لاله خونین ز خاک کشتگان سر بر کند
حسن گل برقی به بستان افگند کز تاب آن	بلبل شوریده را همرنگ خاکستر کند
شاخ گل شد بیخته آذر که بر رغم خلیل	باد و آذار می بهر شعله بت آذر کند
جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع	باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند
ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح	صبح را کم از فروغ لاله احمر کند
بر تن از رنجور سودا می وزد باد بهار	استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

۱۰۷

حذر ز آه نظیری که خانمان سوزست
مباد این خس سوزان بدست باد افتند

هنوز راه نگاهم ببال و پر ندهند	کبوتری که بنامو ختند سر ندهند
خراب نرگس سنگین دلان سرمستم	که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند
ز غم بکوشه زرین شدم چه چاره کنم	قبول صحبت صاحبدلان نبزر ندهند
ازین کشاده جبینان ثبات عیش مجو	که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند
بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام	دوا چه دارروی تلخ کند شکر ندهند
ز خوان نعمت دوران رضا بقسمت ده	که طعمهٔ ز غمت خوشگوار تر ندهند
بدرد سوز که بر بستر آب عنابت	بغیر تب زدگی و تف جگر ندهند
چه با دجه رفیقان کنم نصیبم بود	که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند
شناق مالب دریا و حال مستسقی	دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند
ستیزه که مقنعه بر سر کنند آن مردان	که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا زد گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد	ابر چتر کند بکر پیچد
آفتاب از کمین بر آرد سر	بیخهٔ ابر باد بر پیچد
مسند سبزه مخمل بگذارد	زلف غنچه شاخ سر پیچد
همه ذرات خاک بنگر را	تار زنار بر کمر پیچد
حسن زنگی جهان نموده تو هم	سیمیا را بساط در پیچد

احوال مردمان گاهی اثبات میکند گاهی محو یعنی ضمیر روشن تو لوح محفوظ اثبات است پس باید دید که کدام از خاطر فرا آید یعنی فراموش شود و کدام بیاد افتد یعنی کی یاد کنی

معلوم شد از مستی با حوصلهٔ ما	دادند بحکمت می و بیهوش نکردند
باید بعصا رفت چو موسی که درین راه	یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
در حلقهٔ شام زان خطر خسار قرینم	تا کوکب آن صبح بناگوش نکردند
اشجار چمن دست بهم داده و یاران	سیری بمن غمزده همدوش نکردند
جانم بره پردگیان سحری سوخت	سوی چیم نگهی از ته شب پوش نکردند
خون نافه بیو آمده بر جیب و کنارم	زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند
امروز نه رحمت که لب تشنه گذارند	آنرا که لبی تر ز می دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری
تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد	بحد عشق رسد میل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرهاد در شکار خسرو داشت	خوش است عشق اگر کار بر مراد افتد
بشهر و بادیه فرسودم و کسی نخرید	بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی ننهدم روزگار بفروشید	نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد
مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد	کم است آدم مفلس باعتماد افتد
خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند	گشاده ده که همه کارها گشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر	که هر کرا تو نگوئی ز پا فتاد افتد
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است	که تا ز یاد برآید که تا بیاد افتد
چو ذره خلق جهان در هوات سیر کنند	بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد
نسیم ز سنبل بند زمانه کاسته شد	چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

خط طبع نظیری که حق عشق ادا کرده
کس نیست که در گردن از و دام ندارد

نه دل آزاده پای بست شود | تیر واز دل ز دست شود
همتی کان باعتدال افتد | کی بغلت بلند و پست شود
عشق را پایهٔ معین نیست | مومن از عشق بت پرست شود
هوائی که در دماغ افتد | ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بکشاید | عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم یار سا ببرد | خط که بر روی خوش نشست شود
هرکه بیند طلوع حسن ترا | سرخوش از نشاه الست شود
چون نقاب از جمال بردارے | هر چه نابود گشته هست شود

بحر در آستین نظیری را
کی کرم پیشه تنگدست شود

آنکه دل با مند چون حرز حمایل کرده اند | بسکه از اضطراب چشم بسمل کرده اند
از کدامین دودمان با این دلیل افروختند | شمع را پروانهٔ فانوس محمل کرده اند
آتشین گل از هر شاخ خود روئی نمی آید ببار | تخم یکجا گشته صد جا آب در گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس مانده اند | فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش و برابر گره | خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند
از پی دنیا مشو پویان که این موج سراب | هر نفس نقشی پدید آورده باطل کرده اند
خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمرست | در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

زاغ گر نه سجده کند پرواز	بهشش چرخ بال و پر پیچد
اصل بهتر که ترک فرع کند	پای در دامن اثر پیچد
دیده سیل بهار شد که جهان	همه اوراق خشک و تر پیچد
تر و خشکی که کوه و صحرا است	خورده لاله در شرر پیچد
زحمت خار و رنج خارا را	لاله در پاره جگر پیچد
ارغوان را که خون کند سیلان	ساعد از نوک نیشتر پیچد

بس فریب چمن نظیری دید
از بهشتش عنان نظر پیچد

عشقت طلسمی که در و بام ندارد	آنکس که از و یافت نشان نام ندارد
بس الوان بقد عشق بریدند	یک جامه بر اندازه اندام ندارد
بادیه وز وجد کند مست محبت	عاشق سر و سودای می و بام ندارد
بس زاویه حال مرا ز لطیفست	تاب نفس صبح و دم شام ندارد
آغاز جنونم شده پایان محبت	کاریست بانجام که انجام ندارد
از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست	پروانه بجان باختن آرام ندارد
کوته نظران در طلب توشه راهند	عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد
زان دانه مشکین و خط سبز بدیدم	مرغی که دلی در گرو دام ندارد
جان زیر لب از پاسش بوسه بچشید	کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد
سرخوش ز لبش بیش شدم کز لب ساغر	می چاشنی تلخی دشنام ندارد
عریانی ما را شرف کعبه بپوشید	درویش حرم جامه احرام ندارد

مسافری که بنا بود و بود خود بیند — بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد

دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام — سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد

چنان ز شوق تو گردیده اند سرگردان — که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد

چنان پرستش روی تو جذب دلها کرد — که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد

بذکر من خط نسیان کشیده اند آنها — بفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد

ز سهو خاطر یاران چنان سقیم شدم — که سایهٔ قلم بر رقم نمی افتد

نویسی از سر نظیری دعا و گر دشنام
ز شوق نامه بفکر رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بوید نکهت از مصر و یمن گیرد — مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد

شمیمی گر نه تر دارد دماغ پیر کنعان را — پسر گم گردد چون انس با بیت الحزن گیرد

ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری — ز دل جوهر چه میجویی که فیض از خویشتن گیرد

دمی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید — فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد

نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با مغزش — سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد

ز خود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیخویشی — عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد

درین دیر کهن چون امن گردد خاطر انسان — که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد

ز عریانی ازین شادم که از تشویش آزادم — گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد

چه راحت از وطن آنرا که یادش در سفر باشد — کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد

بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبان — بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد

ز بس بوی کمال شرک می آید ز توحیدم — در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

روی از میدان سربازان بگردان اهل ذوق	پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند
ما بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم	عشق دریائیست کیش دیدار ساحل کرده اند
گرد خود گردم چو بینم در هوای کیستم	ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه امروز از نظیری رونقست
هر طرف از گفتگویش گرم محفل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود	ابد رسید و نیاسودم اینچه مشغله بود
نصیب من ز ازل درد دید و اگر دیدم	که بردباری هر کس بقدر حوصله بود
قصور طرز نگارم تمام حسن شکست	که از میانه همین با منش مجادله بود
ببوی من سبب اجتماع دلها گشت	جنون که باعث آشفتگی سلسله بود
بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش	نکو کشیده که آیینه در مقابله بود
دلم ز ستر دهانش بقیل و قال افتاد	لطیفهٔ ز لبش صد هزار مسئله بود
لبش بدادن کامم نبود خرسند اما	بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود
فریب قول بد اندیش گرگ فاش گشت	ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت خجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کسی بملک حدوث از قدم نمی افتد	که بر گذرگه شادی و غم نمی افتد
بروشنائی دل رو که رفتگان رفتند	گذار زنده دلان به عدم نمی افتد
من این مرقع الوان بیفگنم روزی	که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد
زبان دعوت و تسخیر به که بربندم	که در چراغ کس آتش بدم نمی افتد

کبود در روی ازان شد بنفشه در گلشن | که با کلاله جعد تو کج کلاهی کرد
ز حسن زلف نسیمی نزد بموج عذار | سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد
ز روی و زلف توام سایه در ضمیر انداخت | فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد
بتان کوکبم اختر شناس بد می یافت | مشاطه خال ترا کند و بر سیاهی کرد
کسی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد | مقیم کنج لبت گشت و پادشاهی کرد
دلم ملاطفه از لب تو داشت امید | هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد
من از ملامت مردم بعشق آزادم | ز سوی من رخ خوب تو عذر خواهی کرد
سجل بپای حسن تو صبح صادق داد | که آفتاب و جهش ثبت بر گواهی کرد
دل از تو آب خورد کاروان مصری را | که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد
تبارک الله از آیینه شمایل تو | که دل مطالعه صورت الهی کرد
عبادت سحری را مکن نظیری کم | که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

گردش چشم بتان مستی من حالی کرد | دور رواژون نتواند قدحم خالی کرد
فیض در کار ندیدم چو شدم مست مدام | حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد
بال جبریل بکرسی خیالم نرسد | عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد
شور این بادیه از بادیه گردیست مدام | رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد
هر که بر خوان طمع دست بنا زد نرسید | مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد
عجز در مجلس اصحاب بکار است که تنگ | جای از خسته درونی و حزین نالی کرد
دلم از خنده نوشین حریفان بگرفت | گوشه کو که دل از گریه توان خالی کرد

سخن هر روز عالمگیر تر گردد نظیری را
که مردم بیش جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

درین دیار عجب مطربان یکرنگ اند	که دل برند بصد راه و بر یک آهنگ اند
ز صحن سینه کشایند چشمهٔ چشمهٔ نور	ز رخنه صیقل آئینهای پر زنگ اند
کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند	به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند
بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند	بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند
چو حد زیر و بم نغمه را نگهدارند	بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند
شکسته دلان چو بفتراک شان درآویزند	بطی نیم قدم در هزار فرسنگ اند
بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمهٔ چنگ	برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند
ز سر عالم لاهوت میدهند نشان	ز پردهٔ دگر اند این گروه نیرنگ اند
هزار رنگ برآرند این فسونسازان	که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند
سواد صومعه را نسخهٔ فسون سازند	که طبع کارگه نقشهای ارژنگ اند
بگوش کر شده تحریر شان زند آتش	که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند
مشاطهٔ رخ مستند با می و قدح اند	مقالهٔ غم عشق اند با دف و چنگ اند
اگرچه قاطع زهد ند مایهٔ هوشند	وگرچه رافع شرع ند جان فرهنگ اند
دلیل اهل فنا یند در عروج و نزول	باوج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که بسوی کعبه ناقه راهی کرد | نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد

۱۱۵

صبا ترسان وزد سوی‌ات که ترسد   دماغت عطر گیسو برنتابد

مزاج وحشی داری که از دوش   نگاهِ چشم آهو برنتابد

ز بس وحشی غزالانت رمانند   دلِ شوریده ام هو برنتابد

کلاهِ ناز نیک از سر نهادی   جبینت چینِ ابرو برنتابد

خدنگِ چشم زود از زه فگندی   کمانت زورِ بازو برنتابد

چو عزمم بد عنتی خویت نماید   عنان زانسو بدین سو برنتابد

بقهر و ناز تو گردن نهادیم   که سر از صولجان گو برنتابد

چو آید در بیان کلک نظیری   لآلی تار صد تو برنتابد

رشحه‌ای از حسنِ جانان ریختند   بر جهان از عشق طوفان ریختند

زان همه طوفان که برانگیخت عشق   جرعه‌ای در جامِ انسان ریختند

از قضا آن جرعه چون آمد بجوش   هر طرف در قالبی جان ریختند

رشح نوری شد هویدا هر کجا   پرتوی بر شرط پیمان ریختند

از خمار و مستی آن نور پاک   دُردِ کفر و صافِ ایمان ریختند

هر طرف رنگی بگل بسرشته شد   قالبِ گبر و مسلمان ریختند

شورشی انگیختند از مغز نی   بیکسی از آبِ حیوان ریختند

وانکه از الماس بهر جانِ ما   تیغ ابرو رمح مژگان ریختند

تیز کردند وازان آلوده زهر   نیشتر بر زخم پنهان ریختند

آب کردند از دلِ ما پاره‌ای   دانهٔ یاقوت رمّان ریختند

قصهٔ عشق بوصف تو طولیست طویل	درک تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد
یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد	که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد
بوسه دزدیک که کام از لب شیرین گیرم	دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

کرد بازیچهٔ معشوق نظیری خود را
آنچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس بچشم گریم در دامن آویزد	سر دست نگار سیم نگار از گردن آویزد
چنان در دست آویزم بدلگرمی دو ستانی	که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد
شناسا زد بوی یوسف دیده یعقوب را روشن	اگر عشق زلیخایش نه در پیراهن آویزد
مقیم کوی تو بیروی تو با بلبلی ماند	که صیادش نگاه دی قفس در گلشن آویزد
گرفتم در پر پروانه سوزم در نمی گیرد	حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد
دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی	که در هر بخیه لختی خرقه از سوزن آویزد
چراغ ما چه زیب و فر دهد محفل سرائی را	که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد
به بینی گر جلائی از مه و پروین مشو ایمن	بشکل خوشه که صیاد دام از خرمن آویزد

نئی در درد نظیری این همه گفت و شنو دارم
گلی می چینم از گلشن که خاری در من آویزد

نگاهت چشم جادو برنتابد	فریبت خال هندو برنتابد
چو گل تا بنشستی بر سمن فروزی	مزاجت گرمی خو برنتابد
تعالی الله از آن لطف بنا گوش	که بر تابیدن رو برنتابد
چنان در دستی توسن عنانی	که زخمش طاقت مو برنتابد

آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند	با موی همچو سبحهٔ کافور نگروند
روبه بصید کردن نخچیر برده اند	یوسف فریب گرگ ممثل کجا خورد

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد	چه خوش است کین دل کافر نهاد من دارد
هزار عربده با خاک و باد من دارد	بآب و آتشم از سرکشی نمی سازد
کمان فتنه زه از عناد من دارد	ز تیر ناله فلک را کمین بر انگیزد
عدوی بی رحم که راهی بداد من دارد	ندیم غصه که روی ز من نگرداند
اگرچه قوت دید از سواد من دارد	بچشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم
کجا هدف ز کمین و کشاد من دارد	مبارزی که هدف سد آهنین سازد
که حادثات جهان را بیاد من دارد	چه اعتماد کنم بر دو روئی غماز
باین گمان که سر انقیاد من دارد	بصد علاقهٔ دل با بدیم معتقد بود
متاع مصر دگر در مراد من دارد	من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت
قویست پشت توکل که زاد من دارد	رساست دست تحجر دگر بنزل من گیرد
هزار فخر بمن اوستاد من دارد	بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند

ز کلک چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند	درین سپید رقم قسمت و حواله نماند شد
مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند	هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت

١١٩

لاله حمرا و لعل آید ار +	کوه را در جیب و دامان ریختند +
عکس از داغ درون بر داشتند +	بر چمن گلهای الوان ریختند +
اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ	از دم ما بر گلستان ریختند +
جوهری از قول شور انگیز ما +	عندلیبان را بالحان ریختند
غنچه را دل زان نوای جانخراش +	پاره پاره در گریبان ریختند +
رنگ هر نقشی کزان انگیخت طبع +	چینیان بر قصر و ایوان ریختند
داغ هر سودا کزان اندوخت عشق +	مصریان بر بیت احزان ریختند
نکهتی بر خاست زین سودا بمصر	بر قمیص ماه کنعان ریختند
اصل این فرع از زمین شد عطر بیز	بر نبی از فیض رحمان ریختند

مایه می ماند باقی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریختند

پیران که وقع فیض بتاثیر برده اند	آب رخ جوان بدم پیر برده اند
چون من بر آنکسان که نفس کرده اند	نور سحر بناله شبگیر برده اند
سرگشته اند اگرچه بتحصیل تجربه	بی تا فراز طارم تدبیر برده
از سالخوردگان نبود خوش فضول از آنکه	صحبت لطیف خانه تقدیر برده اند
پیران زرد زر تیره سیه کار میشوند	با آنکه موسفید سر از شیر برده اند
بیباکی و غرور در جوانی نماند حیف	پیران همه خجالت و تقصیر برده اند
شادی بشیب گرمی و افیون بود چه خط	این قوم ره بعیش بتدویر برده اند
گر کج شود بما دل نازکبران سزد	بار گران بقامت چون تیر برده اند

شد جوانی و عشق و حرص هوا	شعله بنشست و خس بدود آمد

زو سخن بر لب نظیری جوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبرد	حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد
تپش و تابش من گرم سوالش سازد	صدا داهست که کس پی بجوابم نبرد
گشته ام پی سپر حادثه چون گنج ببیتم	جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد
خوار از عجز و تنزل شده ام میخواهم	که بصلحش نزدم تا بعتابم نبرد
شکنه عطر گل و مل راه مشامش بگرفت	بوی از سوختگیهای کبابم نبرد
سر خوشش از گردش چشم و لب میگون کنم	زود مستم بسوی بزم شرابم نبرد
قطعهٔ سبز خطش دیده ام از چشمهٔ نوش	هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
نکنم یاد لب باده فروشش بنماز	که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد
سر دو مرغ که واله نکند امیدم	نوز دباد که از پای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم	صد فسون بسازد نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بجز باد نظیری در دست
نگذرد آب ز راز کام که آبم نبرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد	صف آهوش بدنباله کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان بس نستایان نگرد	کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد
میچکد ذوق کلاهش برگ گوشم نخلد	که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد
طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش	در چمن سرو چمانش بچمیدن نرسد

زناب رحم و مروت نشان چه میخواهی	ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند
زبس مرور زمان منفعت ز اشیا رفت	خواص مهر گیاهی بهزار ساله نماند
هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند	بغیر دُردی می در ته پیاله نماند
مجوی رحم ازین گرگ ماهِ کنعان در	که مشتری کله و مشتری کلاله نماند
شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت	مه تمام فلک شد نزار و هاله نماند
ز جنس خویش همه صید میکند ایام	ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند
زمین گداخته آتشین عذار انست	کجاست خاک که داغی بروی لاله نماند

نواله حصهٔ تن پروران نظیری شد
بیا که قسمتِ ما و تو غیر ناله نماند

عالم از عشق در وجود آمد	عشق معمار هست و بود آمد
در بشر کبریای عشق نمود	ملک از عجز در سجود آمد
رد شد از صدر بارگاه شهود	آنکه بر کار ما حسود آمد
عشق بر تخت از زبر نگریست	عقل و لوح و قلم فرود آمد
هرچه اهلیت نمودن داشت	همه از عشق در نمود آمد
نیست جز عشق و عاشق و معشوق	هرچه در معرض شهود آمد
عقل بر کار عشق سوخت سپند	شکل این گنبد کبود آمد
عشق صنعت نمود بی آلت	بود هر چیز از نبود آمد
جامه مجنون در که خلعت عشق	عاری از جنس تار و پود آمد
عشق را عشق دی و فردا نیست	دیر هم زود تر ز زود آمد

ز اشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد

ناوک غم جان تنگ افتد سینه گر جوشن شود	عشق مقناطیس گردد دل اگر آهن شود
سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او	تا بنزدیک لب آرم خنده را شیون شود
بیش شد سرگشتگی چندانکه پایم بیش شد	سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود
یک توجه از تو در کار است و صد عالم مراد	غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود
شب ترنم‌های غم بیدار دارد خلق را	هر کرا سوزد چراغی ناله‌ام روغن شود
من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک	گر به بندم لب ز افغان سینه‌ام روزن شود
بسکه بیتو جامهٔ جان بر من تنگ شد	گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز
نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد	بسی آسوده بنشستم این چه نگم کارگر باشد
اگر در دیده دید نهان باشد بهر جا پیش دل	محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد
ز هجران روزها را در غبار عالمی دارد	نباشد در شب تار روشنی گر صد سحر باشد
نگویم جرم او را گشت شرم غمزه را نازم	که صد ره مرده‌ام و دیده ز حالم بیخبر باشد
نگیرد درم کز بس شوق پر و بال افشاندن	اسیری را که گردی زین حرم بر بال و پر باشد
دلم تا خو بآسایش نگیرد روز خورسندی	بخاطر شیوه آید که آن جانسوزتر باشد
نظیری شاد هم باشی که خدمتگار دیرینی	کدامین قدر و قیمت پیش او خاکت بسر باشد

جان

هرگز نسیم گل دل محزون نمیرود	یار از خیال غمزه بیرون نمیرود
عشق از جهان بریدن از خود گذشتن است	کار وفا زپیش بافسون نمیرود

شاخ طوبی هم می نشیند تاهم شکوه از غربت بخاک پای گلبن همی زنید چراکه وطن خود یا گلبن را میداند یعنی از بهشت هم ملول

رام خاطر نشود اما با بشارت برید / دست صیاد بصیدش برسیدن نرسد

بارخ هوش شکارش چه کمین و چه کمند / فکر نخچیر زشوقش برمیدن نرسد

ندهد جلوهٔ عارض که تماشائی را / کار از حسرت با دست بریدن نرسد

گرد لخت جگر شور رگ مستان را / که بسیب ذقن آسیب گزیدن نرسد

خضر توفیق با وراه نماشد ورنه / کس بسر چشمهٔ حیوان بدویدن نرسد

جذب اقبال عروجم بمقامی انداخت / که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

اگر از چاه باین جاه برآید یوسف / مالکا از گرمی سودا بخریدن نرسد

هوش از گوش شود محو نظیری ترسم
گوش کین لذت دیدن بشنیدن نرسد

عنان دل زخود رائی بفریادم نگهدارد / بنالم کاندران دل نالهٔ مظلوم ره دارد

دل دیوانه ام را گنج در ویرانه افتاده است / گدائی عشقبازی با جمال پادشه دارد

چه گویند کفر مجذوبی باستغفار حاجت نیست / کسی کز عشق گمره شد چه پروای گنه دارد

مرا گر هست کبری در دماغ از کبریای او ست / حباب از جوش دریا باد نخوت در کله دارد

تجلی جمالی هست در هر جا که ذوقی هست / بیابان شور اگر می آورد یوسف بچه دارد

فقیری را که بستر بها تکیه گاه از خشت اندازد / چنان خوابد که گوئی تکیه بر خورشید و مه دارد

حکایتهای عهد دوستی را کرده ام از بر / چو هندوئی که بعد از سوختن هیزم نگه دارد

همان بهتر که نگشائی سر راز دل ما را / که حرف هجر خونین نامه تا نه بسته دارد

بخاک پای گلبن همینه شکوه از غربت / اگر بر شاخ طوبی بلبل آرام گه دارد

شکستن خون چشم از جادر نمی آرد نظیری را

گر ملایک ز سر سدره بحاجت آیند | زلفت از کف ندهد گر همه حاتم باشد

از تنک حوصلگی های نظیری در وصل
عشق حرمان ابد گر دهدش کم باشد

کسی کو تشنهٔ وصل ست با کوثر نمیسازد | باب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیسازد
کله بخشی و سربازی شراب عشق می آرد | بسری کین نشاء گر شد بتاج و افسر نمیسازد
بشیدائی مزن طعنم که هست از آب و خاک دل | که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمیسازد
عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را | چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد
که آمین شعله روشن میکند امشب چراغم را | که سوری را نمی بینم که بال و پر نمیسازد
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم | کسی سویم نمی بیند که چشمی تر نمیسازد
ز روز وصل در شکرم ز شام هجر در افغان | دلی دیوانه دارم که با دلبر نمیسازد
ره غیرت خطرناکست پنهانیش تماشا کن | دران وادی که عشق اوست با تن سر نمیسازد
برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را | اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمیسازد
همان عشقست بر خود چیده چندین داستانها را | کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمیسازد

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که جز بالین بمن گرداند و بستر نمیسازد

بیا که بی تو غم از خاطرم بدر نرود | وداع از دل و هجرانم از نظر نرود
دران بساط که من چون عشرت آرایم | مگس ز تلخی من جانب شکر نرود
ز شهر خویش مرا شهرهٔ تو دور انداخت | باختیار کسی جانب سفر نرود
چه میشود چو کسان ره غریب زنند | ره دیار ببندند تا خبر نرود

مردان بجا بعزم و توکل رسیده‌اند | یک دل رمیده نیست که در خون نمی‌رود
از زخم عشق در بن هر سنگ کشته‌ایست | از خون ما کجاست که جیحون نمی‌رود
لذت بخواب برده و شادی بغافلی | در هر دلی که او بشبیخون نمی‌رود
در حرفِ تلخ نوش لبان صد دقیقه است | کوتاه‌بین ز لفظ بمضمون نمی‌رود
مرغان بهشت را ز غم دل جراحتی ست | شب نیست کین خروش بهامون نمی‌رود
از بسکه رد شد از درِ مقصود حاجتم | آهم ز انفعال بگردون نمی‌رود
آنرا که گوشِ دل شنود ناله بس ست | عاشق بدرس پیش فلاطون نمی‌رود
راه وفا ز تفرقهٔ عشق بسته شد | دیریست ناقه بر سر مجنون نمی‌رود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده است
از ره بتاج و تخت فریدون نمی‌رود

سازم آن می سماک آلود که بی غم باشد | انگنم مشک در ان حقه که مرهم باشد
هست راحت الم کلبهٔ احزان بر من | غم ازان خانه کنم وام که ماتم باشد
هستیم عشق بافسون تو بند ذهاب | کاکلی پیش شود بند چه محکم باشد
شرح سودای دلم را سر و سامان مطلب | کار آنست که چون زلف تو درهم باشد
دعوی ذره دروغ است که عاشق باید | کم بقاتر بر خورشید ز شبنم باشد
هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید | کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
هرگز از نخل بری کس ثمر انس نچید | تخم این مهرگیا در گل آدم باشد
غیر اخلاص و محبت نبود شیوهٔ ما | جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد
نکند بندهٔ مجبور گناهی اما | ادب آنست که در پیش تو ملازم باشد

[illegible]

۱۲۵

نیکوئی ما در ره بازار خریدند	عیبش متاعیست که نفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش ما شد	غارت نخورد هر که نیندوخته باشد
گرمی سفر و شید که در مجلس ما نیست	شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشکل ست همه شرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند	شوریدگان صومعه می در سبو کنند
یابند جمله مهر سلیمان و جام جم	گر خاک راه میکده را شست و شو کنند
در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه	ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند
از خود گذشته دامن پرهیز تر نکرد	در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند
ظرفی همان که صبا و ابروی	منصور را کمند بلا در گلو کنند
خونابه زخم فاش کند ورنه عاشقان	تار جگر کشند و گریبان رفو کنند

با کاهلان گذار نظیری شراب را
شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بدر خلوت ما باری بود	ناله هر چند اگر در دلش آزاری بود
شورش و عربده در شب آن لف ندانست	بخت من بود اگر فتنه بیداری بود
خویشتن را بدم صبح بدو می بستم	هر سر موی مرا بارخ و قد کاری بود
نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم	گل بنجار مگو گلشن بنجاری بود
مصر ویران دلم را ز بس آمد شد او	یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خسته من بود نگاهش هر چند	هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

[illegible]

بصبح شوق تو نازیم و آن پذیرایش
اگر سخن رود از خاطرت اثر نرود

دل نزار و تن بر دبار خواهد عشق
کہ از نسیم بجوشش آید و لب بر نرود

چو خون مرده سیه روی باد در ته پوست
دلی که بر سر پیکان و نیشتر نرود

دلم بیاد تو دریا نمود چشم و هنوز
می خیال تو در ظرف مختصر نرود

بہ آستانه زهی سے نما نظیری را
که قدر مجلس خاصان باینقدر نرود

آمد سحر که دیر و حرم رفت و رو کنند
تا بازم از نصیب چه خون در سبو کنند

ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم
تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند

آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند
می بهر آزمایش ما در سبو کنند

آلودگی بگریه ز دامان نمیرود
دلق مرا بشعله مگر شست و شو کنند

تصدیع کم کشند گل و باده تا بکی
در کار بید ماغی ما آبرو کنند

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

تو کار دل بغمزهٔ معشوق واگذار
بی طاقتی مکن که نکویان نکو کنند

هی عطای عشق نسازند هیچ ادا
کز خلق غم در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

عشقم عوض از آن شعله افروخته باشد
نقل دل از نسیم جگر سوخته باشد

از محنت لب بستهٔ من آنکس شود آگاه
کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد

در عرصهٔ گلزار کند ناله ز تنگی
مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

با این ملال که من میروم بسوی چمن	چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد
نظیری اینچه بلندی و تیز پروازیست	زشوق ره بسوی آشیان نخواهم برد
حسن چندی سر بدل شوخی و خود رائی دهد	شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد
دیدهٔ عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست	گریه اول ترک دیدنهای هر جائی دهد
لذت دشنامش از من پرس کاب تلخ و شور	ذوق کوثر در مذاق مرد صحرائی دهد
گر دو از جان وا دهم معلوم شوق روی دوست	زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائی دهد
در بیابانها نگنجم اگر طغیان شوق	بند بگشاید چو سیلم سر بشیدائی دهد
گریه ام تلخ و طبع میزبان رنجش پذیر	صوت مطرب باد کش نگذار گیرائی دهد
شکوه کم کن نظیری گر کسی یاری نکرد	رخت ما سوزد چه نقصان تماشائی دهد
گل آمد و لعلم ز دل سنگ برآورد	اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد
میخواست ز مرغان چمن شور برآید	یک نغمه مغنی بصد آهنگ برآورد
عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید	تا شهر بتاراج رود جنگ برآورد
مطرب ز برم خرقهٔ سالوس بدر کرد	گرد همه شهرم بدف و چنگ برآورد
شب نیست که از شادی بسیار نگریم	غم خوردن کم حوصله را ننگ برآورد
یکبار ز عیب و هنر خویش ندیدم	در جیب و بغل آینه ام زنگ برآورد
در راه وفای تو نه طولیست نه عرضی	شوخی تو فرسنگ بفرسنگ برآورد
این خون شده دل بسکه خرابست نظیری	

ای براه وفای تو طولی و عرضی نزارد و شوخی تو در میان من و تو فرسنگ بفرسنگ برآورد ای مرا از د در خواست و در طی فرسنگها مرا انداخت معلوم نیست که

۱۲۶

حسن و حیرت بهم افشای غرض میکرد ز اعتبار نه غم پرسش و نی زحمت گفتاری بود
در روضایش نظیری نفسی با ستی بود دیدمش بر سر آن کوی عجب خاری بود

بیروم جاییکه غم آنجا ز دلها میرود	ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن بدنبال اجل بینیم چنانکه	گوییا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تحفه رضوان اگر بر کف ندارم دور نیست	تا بمرگ از طفلیم ایمان به یغما میرود
شاید از دردی بجا جان فرح وشت بیفروش	هر کرا یک دو هم هست آنجا بسودا میرود
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش	هر کجا بینند گویندش که فردا میرود
بر تن اندوهی بهجوم آورده از هجران او	گر ز درش تا بیروم دل در ته پا میرود
بیروم نوعی زکوی او که پنداری بچشم	صد کسم پیش و پس از بهر تقاضا میرود
گر ز لوح چهره لیلی همی آرد سبق	خاطر شوریده مجنون بصحرا میرود

شهر و صحرا ز نظیری سوخت از آه وداع میرود نوعیکه پنداری ز دنیا میرود

بکش بسوز که نام امان نخواهم برد	دعا بدرد سر آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا	ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم	گزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم ست	که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس است چند کنی ای فراق بی رحمی	دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم	سری که وقف تو شد ز آستان نخواهم برد

۱۲۹

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان | شگوفه اول افشانند درخت آنگه ثمر گیرد
اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد | و گر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاریی دارم | مبادا دیگری صید ترا از خاک بر گیرد
مرا این می که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد | حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق است این نه شاهد بازی و رندی
که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد | نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد
بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت | کسی دکان نگشاید که این متاع ندارد
بران فراز که من میکنم عروج مقامیست | که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد
چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است | که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد
برطل خون جگر میخورم ز بخت لب شکرم | که سر ز جام تنک مشربم وداع ندارد
ز تیرگی شب انتظار شمع امیدم | برابر پر پروانه اشعاع ندارد

نظیری خوش است بوعدهٔ لطفش دلت خوش
کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد | مگس بر خوان ما عیشی بجز ماتم نمیگیرد
بنصیب دیگران هر لحظه رطل خنده لبریزست | بجام ما تبسم نوبت ماتم نمیگیرد
بسیری محبت در دل دیگر زیادت کن | که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد
مریضان دیار عشق خوش بیماری دارند | کسی دارو نمی خواهد کسی مرهم نمیگیرد
حساب امشب و فردا بزلف در همی دارم | شمار ظلم و بیدادی کسی بر هم نمیگیرد

در پیش تو نتوانمش از ننگ بر آورد

ناله را نیست اثر گر تو شکایت دارد — ورنه با گریه دعائیم و سرایت دارد

مژده را زنده نماید دم با بو العجبان — آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد

ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خود است — عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد

عمل صالح و طالع بجوی نستانند — هر کجا کار تعلق بعنایت دارد

کس چه داند همه مایه بنا بود در دو — جنس نایاب خریدم که کفایت دارد

دفتر نالهٔ ما را نگشایند بهم — مهر در دست برو تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق
بتو کافر بنمایم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود — ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود

تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد — دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود

همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید — هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود

بندی در همه جا نام برآرم که مباد — خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر — خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد — از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوشدلی کرد نظیری پرسش امشب خالی
صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

محبت با دل عهد بد الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

پس از آن ماره سنگیها بیشتر گشتم گرفتارش — چو صیدی جست صیادش از اول سخت تر گیرد

۱۲۸

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن	که صید افگنش از هر کنار میخیزد
همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان	که از کمین گه شیران شکار میخیزد
درین هوا در خلوت حکیم نکشاید	که هوش میرود و اختیار میخیزد

جهان خوش ست نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشکر ز سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد	که نارسیده قیامت دلم قیامت کرد
حدیث من که ز مجموعهٔ وفای تو خواند	که نی بخون دل و دیده اش علامت کرد
بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند	که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد
بهر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر	که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق	نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان	بکوی زهد و ریا نوبر ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص و سوداییست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود	صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود
حال آن گلگشت صحرایی که من کردم مپرس	لاله ها را در ته هر سنگ پر چون چنگ بود
بی تو بر چشمم نمک می بیخت باد صبحدم	گرچه هر دارید می سائید هر جا سنگ بود
سایهٔ مجنون همیشه از راهی که من کردم گذر	بهر گر خیالت خیل صد لیلی بصد فرسنگ بود
بارهٔ دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم	آنچه بر می چید زنگ سینه ام ارژنگ بود
گر کمر دم از نشاط دیدنت از من مرنج	با نشاطم خصمی با جان سختم جنگ بود

۱۳۱

سند اعتبار برمیخیزد یعنی اختیار رندی و سماع مینماید ۱۲

[illegible]

سری از خاک کو گم گشته تا بر کند شیئا	دل ما را بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد

بآه و ناله میجوید نظیری بر درت راهی
سکندر صف نمی آراید و عالم نمیگیرد

رسید او تو حرف مهر را نام و نشان گم شد	کتاب حسن را جز و محبت از میان گم شد
ز مهر بوالهوس گرد دلت عاشق نمیگردد	طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد
سحر بیتی مغنی میسرود از تو بیاد آمد	چنان شوری بر آوردم که وقت دوستان گم شد
بنالش خواستم جا در دلت افتادم از حشمت	گدا آمد که صدر قرب جوید آستان گم شد
پس از عمری شدم عرضی کنم چندان بپیش آمد	که مضمون سخن صد بار از دل یا زبان گم شد
متاع دیر اگر داریم بر بار دلمکن زاهد	بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد
هوس تا یافت رو از من فراغ کارها گشت	طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد
هوس را در فراق مرحمت خواب گران بگرفت	طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد
اگر پرسد کسی حال نظیری را بگوییدش	که در دامست آن مرغی که شب از آشیان گم شد
ز نکهت سحری شوق یار میخیزد	جنون ز سایهٔ ابر بهار میخیزد
بروی یار نگه رشحه بیز می افتد	ز زلف یار شکن قطره بار میخیزد
سحاب دل شده در کوهسار میگردد	غزال شیفته در مرغزار میخیزد
بدستگیری عشاق ناتوان احوال	ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد
تنی که رفت ز پا بر عذار میغلطد	سری که رفت ز دوش از کنار میخیزد
نه از وصال ملولان ملال میگیرد	نه از فراق حریفان خمار میخیزد
سماع رندی و گلگشت لذتی دارد	که بادشاه ز سر اعتبار میخیزد

[illegible]

۱۳۳

بر سر پروانه شمع از بهر آن سوزد که نیست
جذبهٔ عشقی که خاکستر بخاکستر کشد

هیچ جا نگذاشت کز وی فتنه باقی نماند
کاش چون آید غمت رخت از در دیگر کشد

از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او
خط نسیانی هر آن یکباره بر دفتر کشد

غم که هر شب مجلسم افسرده زو بگذشت رفت
امشب از جرأت چراغم دشنه بر صرصر کشد

چاره گر بیقراری تشنهٔ وصل ترا
بر سر آب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتمکده است
بوی خون آید چو عودم شعله در مجمر کشد

تبسمش بلب از شرم خشم و کین گردد
کرشمه اش گره از ناز بر جبین گردد

کند بدیده شکرریز اشک تلخم را
بخنده که از و زهر انگبین گردد

از و بقیمت آسایش ابد بخرم
جراحتی که دلم یک نفس غمین گردد

چو باد از سر عالم بجهد برخیزم
اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

نه قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم
چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

گهی که جامهٔ تقوی درند گویندم
که دست کیست که پنهان در آستین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست مگر نالهٔ حزین گردد

دلم را نور رحمت از وداع جان فرو گیرد
شهادت خانه ام را پرتو ایمان فرو گیرد

دل پرحسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم
سرشک گریه ام از دیده تا دامان فرو گیرد

ز پرسش شاید سهم در کشش طاقت ناوک آهم
خراش سینه ام را سوفش پیکان فرو گیرد

ز غور سیه مژگان گر بتو بر بستر نهم پهلو
سرم را اضطراب از زانوی هجران فرو گیرد

پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوق گفتگو دارد
گدا هنگام مردن پادشاهی آرزو دارد

تو شمع بزم هر کس گشته صحبت غنیمت دان
که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد

حرارت از برای گرمیم بسیار می باید
دل چون موم از سختی جدل با سنگ و رو دارد

کدام مجلس و سامان که میخوردن بیاد آرم
چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد

سبد مستی سبز دگر شبهم دارد مرا ساقی
هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد

سبز دگر باغبان درهای باغ از ناز بکشاید
که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

گدا این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبو دارد

منم مرغ اسیری مضطرب از بیم جان خود
نه ذوق دانه دارم نه امید آشیان خود

دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ
نشسته گوشهٔ وارسته از سود و زیان خود

ز قوت خویش با هم طعم زهر و شکر ناگویم
گزین نعمت تنم پرورده مغز استخوان خود

بباغ روزگار آن خوش دستا مرغ کهن سالم
که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود

بنزد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم
بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود

در صد شکوه بر لب میکشاید یاد نومیدی
کسی کو تا زند قفل خموشی بر دهان خود

نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روزی
هنوز امیدوارم میکشد ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد
پردهٔ ناموس شب از روزگارم بر کشد

هیچ کار بستهٔ او زان فسونگر وا نشد

دل بمیدانم کجا زین بستانم میکشد	مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد
هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع	هجر پیوند تو از رگهای جانم میکشد
داشتم در سینه پیکان خدنگ کاریی	دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد
میکند آسودگی سیرے بگرد خاطرم	گریه هم پائی ز چشم خونفشانم میکشد
قصهٔ وارستگی امروز بیش دل گذشت	طرفه حرف ناامیدی از زبانم میکشد
بر سر بازار جانبازی کمان آویختم	دست غیرت بشکنم هر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کمند او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

بر قفا چشمت نمی افتد چو این در وا شود	آن زمان درگاه بشناسی که صدرت جا شود
آنکه او در کلبهٔ احزان پسر گم کرده یافت	تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود
دوست دارد از غریبان نالهٔ بیچارگی	عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود
هر که میخواهد که منشور خراباتش دهند	باید اول خانمان برهم زن و رسوا شود
از همه خوبی ز مادر رشتی همانا لایقست	پردهٔ ما بسته ماند پردهٔ او وا شود
شد بهار عمر ناپخته ست انگورم هنوز	نیست معلومم که آخر سرکه یا صهبا شود
عمرهٔ آن کو برآرم پایم ار آید بکار	حلقهٔ آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست بر جای نظر افکنده ام
وای گر روز جزا چشم و دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد | هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

در آن ساعت که آهم گرد راه از چهره افشاند | در آن جراحتها که اهل درد را جریان فرو گیرد
بحسرت می سپارم جان به بنیاد گریه چشم را | که گر اشکی بیفتد دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد رهش نسیان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود | نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود
برهمن از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد | من و اخلاص عرض بندگی و کوی یار خود
تو خواهی کافری دان طاعتم خواهی مسلمانی | مرا کاریست با صدق دل امیدوار خود
خلل گر در بنای دین و ایمانم شود سهلست | ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص | گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود
لب امیدواری بسته ام از حرف نایابی | محبت می‌کند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون بینت هر دام از صید
تو هم فتراک را آراسته ده از شکار خود

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد | صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
در گریبانی که غم آویخت کمتر شد درست | خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر وا نشد
تا غم از ویرانهٔ ما راه آمد شد گشود | دیدهٔ شمع امید ما ز صرصر وا نشد
همچنان مکتوب ناکامی هم پیچیده ماند | نامهٔ سربستهٔ ما هیچ جا سر وا نشد
سعی کردم تا مگر از عشق بردارم دلی | قطرهٔ خون نابه از روی اخگر وا نشد
اضطراب از بهر جان بردن بسی برد اگر | همچنان شعله آتش از بال و از پر وا نشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بسته است

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد | وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد
گلگونه هوا و هوس رنگ وا گذاشت | خال و خط عروس طبیعت خراب شد
دلرا که حرف سوختگان داغ کرده بود | سیر رفت تا ز آتش ایشان کباب شد
در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید | در کوی یار خیمه تن بی طناب شد
این بوی سنبل و گل هر کشوری نخاست | تا در خطا کدام گیا مشک ناب شد
دانم کسی بقا فلک بوده است پاسبان | بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد
خشکی لب به تشنه لبان آب میدهد | تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت | رخساره حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات سپاهان نوشته ماند
افسانهٔ که گفت نظیری کتاب شد

۱۳۷

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد | بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد
تکلیف دو قضا نیست که آهی نکشیدیم | بر دست ترحم خورد خدنگی که رها کرد
بازوی هنر دارم و اقبال ندارم | میکوشم و کاری نتوانم که بنا کرد
فریاد برآریم از آن یار مشعبد | کز ازل این شعبده چرخ رها کرد
خود طلعت خود دیده و گردیده برآشفت | خود فتنهٔ خود گشت اگر فتنه بپا کرد
با آنکه لبش داد صلای محبت | نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد
ناوک فگنی بر سر هر راه نشسته | در عشق نگندم بنگاه بست و رها کرد
دشمن بارم افگند و دوست بکشتن | با اینهمه حدیست که گوییم که جفا کرد
چندین سخن عشق که گفتند و شنیدند | کس حق محبت نتوانست ادا کرد

یا رب شکر کام امیدم همه شیرین کرده است
نزد خود هر مگسی فر همایی دارد

برهمن هم ز در بتکده نومید نشد
در هر خانه زنی خانه خدائی دارد

حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد
از پیش گر بروی راه بجائی دارد

نیست در حلقهٔ مستان من آلوده تری
اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد

باز خورشید وصالش بفراق افتادم
هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد

بفسون و هنش بار اقامت نگشا
زیر هر کان سر چشمه عجب برگ گیائی دارد

تا نماید بغلط چهره فلک میسپار
گرچه خصلی نهند ذوق دغائی دارد

صد ره از شهرت خونریز کسی باید کرد
که اگر گشته شود نوحه سرائی دارد

بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود
شمع در سوزش پروانه سزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری با تست
بود هر ذره بخورشید بقائی دارد

گر گشته بر سر خم میرم عجب نباشد
زخمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خوانند کز انتظار سوزند
چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای راز دادند مست شوق کردند
گویند لب کشودن شرط ادب نباشد

من یک سبب ندارم در گریه در شکایت
یک دعا نسازند تا صد سبب نباشد

چون زلف بیند آمرزشی نمایند
یا بی اگر بلغزند جای طرب نباشد

هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق
غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقدهای دوران دل بد مکن نظیری
آن را که واگذارند جز از غضب نباشد

شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی | در شهر این معامله با هر گدا رود

عشق آمد و تمام بگوشم درون دمید | رازی که در میان مس و کیمیا رود

این حاجیان ز دور صدائی شنیده اند | کس در درون پرده چه داند چها رود

زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی | بر کشت زار سوخته آب بقا رود

عریان تنی عارف معنی جمال اوست | فرق هما بماند و زیر هما رود

تا پیرهن ز سادگی از برگ گل دهیم | در زر گینه و دیر در بر دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرج دهند
چون بنده مطیع همه بر رضا رود

دل کز تو شد بریده کم از سنگ و روی بود | پیوند روح بود بتو انس و خوی بود

قهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت | هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود

تا ساده ای ز نالت طالع سبو شکست | با آنکه دُرد در خم آنقدر اندر سبو نبود

حسنم وداع مردم عاقل گرفته بود | با خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود

عقلم گرا ستیان گهر ز استخوان نگرفت | کام هما برید و دُرش در گلو نبود

گریبان راه نامه و قاصد همی شکست | بسیار تیره آب محبت بجو نبود

سبحه فرو گذاشت ز بیگان گل عذار | لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود

گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن | دانی بد است اگرچه نگویم نکو نبود

حسن تو در ترازوی ابرو بلا فروخت | روزی همین که دسترس سنگ و ترازو نبود

گفت آن زمان که غمزه ام این باج را نوشت | هیچم بهیچ هستی تو گفت نکو نبود

ای طایری که نامه سوی دوست میبری

ببند بیجاپی سرو بالش سرو سنقار | مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خورسند بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست که خصومت بقضا کرد

نه ز جام بکف بخت عنان می آید
هزار بار دمی قائمم نه هر دیده راست
تو که آسوده دلی از نفسم سود مخواه
سخن مردم دیوانه حقیقت دارد
عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد
مسکنم شور چو از خانه علایق برود
همه بر خویش ز بیم دم آخر لرزند
هر در درگاه سراپرده عزت نبود
وصل خوبان نه بر بوی نسیمی کردند
طاقت جور و جفا نیست تنک حوصله
اینکه با طبع شما بست نظیری عجبست
بیگانه رو شود بدر آشنا رود
از خاکبوس کوی تو تا پا کشیده ام
احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست
صهبای راز بیش ز اندازه هست
عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند

قطعه

نه بزور مژه دولت بکمان می آید
همه بی قصد خدنگم بنشان می آید
منکه شوریده ام آتش بزبان می آید
در عبارت باشارات نهان می آید
روش و عادت دیگر بمیان می آید
سینه هم خیر چو از راه زبان می آید
جای خوفست که کشتی بکران می آید
هرکه دامن بسر پای کشان می آید
که از و بوی تلف کاری جان می آید
گریه چون نکند دل بفغان می آید
میرود پیر بمیخانه جوان می آید
آن کس که آشنا بتو باشد کجا برود
بر راه من جدا روم و دل جدا رود
جز راه عشق هرکه رود بر خطا رود
گردم ز بند حریف سرش بر هوا رود
بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

۱۴۱

تا چند عود خام نظیری فسردختن
دودی برآر در زبن مجمره بسته اند

حسن جنبید ز خواب و مژه بر هم زد | فتنه بر پا شد و ریشه برگ عالم زد
هرچه در پرده نهان بود هویدا کردند | چه شبی بود که این صبح سعادت دم زد
بی محبت ننمود ندا اجابت هرچند | بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد
مطلب جملهٔ ذوات ز جابر جستند | عشق است | مایهٔ عیش چو بر خاک بنی آدم زد
خواست آئینهٔ تحقیق سیه باشد | قفل کوری بدل و دیدهٔ نامحرم زد
غرض آن داشت که از عشوه اش آگه باشیم | بر درون زخم ز اندیشه نمک از غم زد
عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد | لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد
رو آزاد کزین معرکه جان بیرون برد | دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری به نیارد بیرون
گرچه عمری بسخن گشت و ورق برهم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم برهم زد | شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد
شب ز دیدار تو گردید بهم آبستن | جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد
شهد لبهای تو دکان مسیحا دربست | دست در دامن تیغ نگهت مریم زد
کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید | غوطه در موجه چاه ذقنت زمزم زد
تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید | نشست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد
سخندانی تو طفل نه دیدست کسی | گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد
عشق دوشاب دل آنروز که سودائی | مایهٔ مهر بدین شیرهٔ جانها کم زد

گر بر سدت که بود نظیری نکو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود | چندانکه جرعه بچشم آبرو نبود
میخواست بوسه رخت اقامت بگسترد | از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود
دندان زد هزار نگاه گرسنه بود | لعل لبش که باده بیان از رنگ و بو نبود
در باخت دل بعشق مقیم آنچه داشت | هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود
از بیقراری دلم ابرو پس نکرد | با آنکه سفره کش مغان تنگ خو نبود
یک جرعه نداد که اسرار رو دهد | الا بهرزه مست سرخیار سبو نبود
با صبح صبحم صمیم بود بر زبان | کانجا مجال عاید المدد گو نبود
زان حسرتی که در دل من سیفروش گرفت | نرم می‌نشد که لب خشک از او نبود

بس آرزو که داشت نظیری بحجه گو
امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبحی بنال راه فلک بر نبسته اند | هر چند در بر آمده در نبسته اند
حرمان تو ز همت کوتاه این بست | هرگز در کریم بکافر نبسته اند
سایه شناخت چراغیت داده اند | اما ره چراغ ز صرصر نبسته اند
لب تشنگان ببار بخیلی برای چیست | دریا کریم و ظرف ترا سر نبسته اند
تا می زنیم رخش ترا پی نکرده اند | ما وحشی ایم باز ترا پر نبسته اند
عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد | گو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند
مکتوب دوست داری ما را جواب نیست | غیر از سرشش ببال کبوتر نبسته اند
هر مرغ بیر هوای گلی آشیان نهد | بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

هر کجا تن چاک گردید از نمک آشناستیم	زخم ما بی باک جانان را کجا مرهم رسد
عشرت ساغر پرستان زنده دارد مرده را	سوز گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

ردیف الذال

سودی از طاعت فروشیها نظیری بر نداشت
هر کرا سرمایه زر باشد کفایت کم رسد

بر خوان من نمک بملاحت نشد لذیذ	صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ
هر کس بمی ندارد دل از تکلفی	در کام او شراب اباحت نشد لذیذ
در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست	جز بر امید سود سیاحت نشد لذیذ
تاجر بعشق خانه بدریا نشاندست	محنت جز از تصور راحت نشد لذیذ
رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است	بی میوه بوستان بنظافت نشد لذیذ
تا صبحدم نزد نمکی بر جراحتم	با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ

ردیف الراء

لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است
در نامها سخن بفصاحت نشد لذیذ

بزم خاص است دل از نکته بدمستور بیار	معنی دور طلب کن سخن دور بیار
تلخ رویی مکن و توبه شیرین مشکن	رخ چون حور نداری سخن حور بیار
چشم وا یافته داری خبر وصل بگو	دل افروخته داری دم پر نور بیار
راز دل فاش مکن پرده آن غمزه مدر	محرم سر شده نکته مستور بیار
مطرب بزم جگر سوز سری دارد باستور	شکر این مشت نمک سینه رنجور بیار
قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن	راز دیرینه بیار و نی و طنبور بیار
بکش هر نغمه که در پرده نی مستور است	مست و مجنون کن و آشفته و پر شور بیار

۱۴۳

دوش میخواست قدم بر من افتاده نهد / کند خاک من و بر دیده تا محشر زرد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت / در نداوند بغواص که بیجا دم زد

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد / نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست / دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد

بجوش بیان هم صحبتان ز جای مرو / که تیز زنیش بود هر که مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هر کجا مگشا / که مبتلای هوا کار درهمی دارد

هزار جرعه زهر خمار باید خوردن / نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن گرسنه چشمان دلیر نباید / هلال عید که ابروی پر خمی دارد

نگاه و شش مژه رگهای جانش لشگا / تنک دلی که چو من چشم پرنمی دارد

ز خویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی / برون ز عالم آب و گل عالمی دارد

سجاده حشمت دنیا چرا قفا نکند / کسی که همچو نظیری تسلی دارد

باده خاص محبت کی بنامحرم رسد / محرمان را دوستگانی از قفای هم رسد

دولت بیدار شب ناگردد که در خواب است عام / یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد

یافت گر دیوانه جایی تعجب هر چه نیست / از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد

زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی / تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد

برگ گل ما را اگر هرگز نبارد خور میسم / مزرع نمناک ما را گوشه از شبنم رسد

شکر لله که خوش و ناخوش بیادش / بس همین شادی که ما را از نصیب غم رسد

از ماهتاب روی که غیر از جمال دوست	دریای عشق را نبود ساحل دگر
مستان اساس میکده زیبا نهاده اند	رسمی اگر ز نو نهند عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظیری نظر بغیر
دوران ندیده ست چو تو غافل دگر

طلوع باده ز شام و سحر دریغ مدار	زخاک جرعه نمود چون قمر دریغ مدار
اگر بتلخ سرابیل باغبان آید	بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار
حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر	چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار
بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری	ز سائلان ترش و شکر دریغ مدار
ترا که بینش کوتاه خویش نتوان دید	نگر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار
درون جان و درون دیدهٔ زمردم چشم	جمال اگر ز تماشائی خیر دریغ مدار
همیشه چشم باحسان آشنا دارد	زخاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار
جراحت دل شوریده خشک میگردد	ازان دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری دراز انشا نیست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر	هر چند دورتر ز کسان آرمیده تر
تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت	پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر
آنجا که حکم بود بریزد خطا نشد	چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر
آنجا که شحنهٔ تو بدرگاه میبرد	شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر
خورشید از کمان تو یک تیر میکشد	ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

١٤٥

این غزل در صفت ایوان شهیدان نزجوان زان صحاب گاه افاضل جهان منشور بیاید

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
خبر از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر	در گلستان نشاپور خزانی بمن آر
خط ترخانی جاوید بعالم ندهند	بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر
فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم	گرامانی نبود تاب و توانی بمن آر
تیرباران ستم از پی هم چند رسد	ناوکی میکشم از سینه کمانی بمن آر
خونفشانی که نبود اشک دهی سود دهد	اگر از مایه نمانده است زیانی بمن آر
کشت زار طربم تشنهٔ آتش شده است	مطرب ابر دم برق زبانی بمن آر
چون شرر در دل سنگ است زبان سخنم	تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر
ملک گیران سخن سکه بباطل زده اند	زین همه سیم دغل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم پیر هری ساده بیانی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دل دگر	انید تر از سرشته ز آب و گل دگر
گر تیغ چند ره را بکشی مایلی که باز	در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر
مشکلی که عاجزی ما بیان کند	آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر
از آب و گل غرض شجر قامت تو بود	عالم نداشت بهتر از این حاصل دگر
از نور محفل تو جهان در گرفته است	نفروخته چراغ تو از محفل دگر
خاطر بمنتهای جهالت نمیرسد	دارم بهر مشاهده ات منزل دگر

پیر کنعان با کسی دارد انس در بیت الحزن | بوی یوسف را نمی یابد ز فرزندی دگر

خون بشیرم می بخشم کشتی حلالت سازم | لیکن مروت نیست با طبع خداوندی دگر

تاب می آری که از زلف می نهی آینه را | از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس یکدیگر است
آینه بنما که طوطی تشنه قندی دگر

به هر جویی دلی داری صیادا ازان خوشتر | زبانی در کتابت بیلی استادا ازان خوشتر

بخوی وقیدی نداری با وجود حسن زیبایی | زهر خوبی که داری هم آزادا ازان خوشتر

فریب خنده میخواند عتاب غمزه میراند | ز خوبان جوشش لبد مهر و تا بیدادا ازان خوشتر

چو دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم | که خاموشی خوششم می آید و فریادا ازان خوشتر

زبیداد شهی نالم گرم زیر و زبر سازد | بنائی کو کند ویران نهد بنیادا ازان خوشتر

نثاری بهر رخ او صد عوض در زیر لب دارد | بروجائی گرافشاندم صد جان دادا ازان خوشتر

نظیری جذبه باعث نصیحت میکند خامش
اگر فضلی نداری عشق مادرزادا ازان خوشتر

ای مطرب جان خسته دلم پیر گشته است | یا پرده ازین راز بیک مرتبه برگیر

راهی بنواز که غم عشق درآید | کو شورش و مستی جوانی ز سرگیر

راهی که مطلوب قریب است غریب است | تا سر نرود پای ازین مرحله برگیر

اسرار خرابات مغان ساده توان یافت | هان ای لب طمع ملبسه پرداخته برگیر

زین همنفسان آتش سردت نفروزد | یار دم گرمی شو و چون سوخته درگیر

تو طفلی و این راحت و غم میدهدت دست | تا خون جگر سیر شو و خون جگر گیر

هر قطره اشک من در چشم آرزومندی دیده است و اشکم هم بشکل چشم می باشد …

دندان تو ده هزار امیدم ببرد کهست	از سنگ گزیده سر کو یم گزیده تر
خاری که در رہ تو بخاطر شکسته بود	هرچند بیش کاوشش شد خلیده تر
درکام نارسائی عشق سپیدی و شی	از سحر کرده ایم بافسون رسیده تر

نازان مرو که بار علایق گذاشتی
هستی تعلقست نظیری جریده تر

هردم از زلف تو دارم کافرستانی دگر	دمبدم نو میکنم از زدیت ایمانی دگر
با گوئی یا حسن رخسار ترا دزدیده است	چون تو یکی گر سر برآرد از گریبانی دگر
چاشنی گنج آن لب از مذاقم کی رود	گر بگردانم زبان را در نمکدانی دگر
نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هرزمان	رخش میتازد ز میدانی بمیدانی دگر
چابکی با خویش طرح ترکتاز افگنده است	گوی دیگر میزند هردم بچوگانی دگر
تا برون آرد کسی از لوح پیشانی او	طفل گردد عقل هردم در دبستانی دگر
حسن هر شو در لباس صورتی پنهان شود	عشق هر ساعت در آویزد بدامانی دگر
نیست حکمش گر دم از عذر خطائی خود زنند	می نهد بر روی آدم خال عصیانی دگر

درد نایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر	بر طبیب خود تغافل میزنم چیزی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نقصانی ندید	هست در پیمان گسستن عهد پیوندی دگر
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست	هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
پاسی تا سر دیده ام از شوق رخسارت مست	هر سر شکم بی تو چشم آرزومندی دگر

بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است	نازک دلی بسر نرسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار	سر کرده سر بلا ز گریبان روزگار
سیب ذقن مگوی بگو گوی آفتاب	زلفش ربوده از خم چوگان روزگار
گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده	عشقش بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناوری که عزیزش ز کف رود	خود را فگنده بر سر طوفان روزگار
از سرنوشت ساقی دوران ما قضا	بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
ایزد چه کرد عامل چشمانش فتنه را	صد بار گفت جان تو و جان روزگار
تا بوده تا نگشته بسودای زلف او	خود را نکرده جمع پریشان روزگار
شور ملاحتش شده داروی زخمها	درد محبتش شده درمان روزگار
افغان که جای بودن جنبیدنم نماند	از زخم نشسته بر سر پیکان روزگار
از قهر جیب و سینهٔ خود پاره میکنم	دستم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و پر و بال میزنم	در حسرت فروغ شبستان روزگار
گاهی بسوی قبلهٔ حاجت نمی برم	سرگشته ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار از آن سو نمیکنم	زخمم گذشته از سر جولان روزگار

گویی که کام کودک پستان ما درست
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

عیبی است چارهٔ غم هوشمند را چه خبر	رموز باجی تلخست قند را چه خبر

جام فلک آمیخته شهد و نمکست تا در طلب کام خودی کام نیابی	کاری که از و ساخته تر گشت بتر گیر بگذر ز مراد خود و مقصود ببر گیر

دل ز اول شب طالب فیض است نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز سحر گیر

چشمش براهی سیر و دو مژگان نمناکش نگر	در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
دامی که زلف انداخته در گردن سینه‌اش ببین	خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر
شرم از میان برخاسته مهر از دهان برداشته	گفتار بی پرسش ببین رفتار بیباکش نگر
قصد فریبی میکند سوی غزالی می‌جهد	آن چشم آهوگیر را با زلف پیچاکش نگر
از کوی معشوق آمده شوریدگان حلقه‌اش	از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر
دل برده در دل باختن معشوق عاشق پیشه بین	بگرفته در انداختن بازوی چالاکش نگر

وحشی غزالی کز حیا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در هوش و ادراکش نگر

منشین بشاهد آب رخ پارسا مبر	آئینهٔ صفا بدم نی صفا مبر
دور از طریق تهمت اگر جیب مریم است	دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر
از کوی چون بجانب خلوت روان شوی	بیگانه را درون مگذار آشنا مبر
تا زخم طعن زن نخوری در سرای خویش	گر سایه همره تو شود از قفا مبر
آئینه‌ات ز همنفسان تیره میشود	سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر
تلخست شکر شود بلب انگبین مده	خارت سمن شود بگذار صبا مبر
نالان مگرد و قیمت ما را سبک مساز	گریان مباش و آب رخ کارها مبر

[illegible]

دارند زیر کان همه زاری که در چمن	شد نسی بقا تر آنکه بر آمد بناز تر
چندانکه روز نرگس جادو بخواب تر	شب شد سپهر شوخ تر و دیده باز تر
قانون شکست مطرب ما را ولی چنان	ضربت ز ضربت دگرش دلنواز تر
کی دست ما بدامن آزاد میرسد	هر روز هست سرو روان سرفراز تر

بر صوت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق تر شد و بستان بساز تر

یکباره در وفا بر آور	این عهد قدیم را بسر آور
یا محرم کعبهٔ صفا کن	یا بر سر کوی بتگر آور
گر نقش بدیم خامه سر کن	در سطر بجیم مسطر آور
پیراهن گل هزار رنگ است	رنگیش هم از وفا ور آور
طوفان چهار موجه دارد	کشتی بهزار لنگر آور
گر بدمستیم باده کم ده	در مخموریم ساغر آور
ور از شر و شور با تنگی	مجلس بر چین و بستر آور
ای هادی کعبه نظیری	ق مومن بر دیش کافر آور
امروز برنگ دیگرش بر	فردا ستش برنگ دیگر آور
تعظیم پیام دل آگاه نگهدار	پیغام دل خویش ز افواه نگهدار
تا دامن گل پرده گلزار دریده	ای شاخ گیا رشتهٔ کوتاه نگهدار
بر من که حریفان صبوحی خبر وشند	تو قهقههٔ گل بسحرگاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد	ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

سماع در دکشان صوفیان چه میدانند | ز شیوه‌های سمند سپند را چه خبر
بهر شاخ گل افعی گزیده بلبل را | نواگران نخورده گزند را چه خبر
بدامن گرشت ایم ما تهیدستان | تو میوهٔ بهر شاخ بلند را چه خبر
هزار دام تصور نهیم و برداریم | تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
بخاص و عام نهد داغ بندگی عشقت | قبول درد تو مشکل پسند را چه خبر
هزار شیخ و برهمن بکیش و دین گشت | تصرف نظر ارجمند را چه خبر
بمی علاج شما پند پند تا شنوان | طبیب دارد بی‌ناسودمند را چه خبر

به بند عشق نظیری بخستگان افتند
ستارهٔ بد و بخت نژند را چه خبر

چشم زخم خلق را با حسن روز افزون چکار | هر کرا زلف و رخ اعجاز هست با افسون چکار
از عتاب و لطف میبالند مشتاقان عشق | بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار
در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است | عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار
کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین | با حساب انجم و بیچارگی گردون چکار
دولت وارستگی هرگه شاید رو نمود | عشق را با وقت خوب و ساعت میمون چکار
در بیابانی که خوبان ند رهزن رهبر است | رهروان عشق را با دجله‌های خون چکار

شادگیهای نظیری دست صد تدبیر بست
عشق چون دکان فرو چیند با فلاطون چکار

هر روز هست نالهٔ مرغان درازتر | گلزار بیوفاتر و گل بی‌نیازتر
پیداست عشق مجلسیان را مدار چیست | می جانگدازه و مطرب ازان جانگدازتر

۱۵۰

۱۵۳

رخسارهٔ خورشید لی دیدیم / دل شد ز فراق چشم بی نور

تقصیر نشد بگریه پنهان / در آب نشد دفینه مستور

زخم جگرم که میشد نمکجوش / کان نمکی که میکند شور (میزند)

کوته نشود بجای مشتی حرف / مرهم چکند بزخم ناسور

آنجا که شراب شوق دادند / ته جرعهٔ زمین گرفت منصور

بوئی ز نشاط ما ندارد / آب و گل صد هزار فغفور

مشکل حالی و طرفه کاری / خود شاهد و خود نشسته مهجور

کار تو همه بدل موافق / از نیکو بیی تو چشم بد دور

زود از تو شود غنی نظیری / درویش یکی و شهر معمور

دو چار هر که شوی جز سراغ یار مگیر / سپند هر سر آتش شو و قرار مگیر

چو وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد / بذوق خویش سر راه انتظار مگیر

ز آب و دانه همه وحشیان برآمده اند / سر شکار ندارد پی شکار مگیر

توان درخت شد گر تو بر توان خوردن / پی نظارهٔ خود گل فشان و بار مگیر

حقوق صحبت او نکته ایست کم مشمار / وفای دوست متاع خوشی ست خوار مگیر

چو لاله سوخته دل یا چو سرو فارغ باش / هزار رنگ مشو طور نوبهار مگیر

شراب غیر نظیری خمار می آرد / قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح و عربده بیگانه ام هنوز / بر آتشی نشسته نشناخته پروانه ام هنوز

مجلس بهار دست و محبت بتقاضا	از صدر کرانی برود درگاه نگهدار
عاشق زکجا و سخن صبر و جدائی	یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز و ره زاری	چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی	از مصر بکنعان برو در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری
از بیش خودش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را خراب گیر	فردا که شنبه است شگون از شراب گیر
دریاب سرخوشان چمن را بهر صبوح	شبنم بردی بستر و نرگس بخواب گیر
از سرو سرفراخته صوت حزین شنو	وز شاخ برفروخته مرغ کباب گیر
خرج مهر دلبری که قوام حیات از دست	تن را نمود دان و روان را خراب گیر
هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان	هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار	الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر
خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی	جام شراب در کش و ظرف نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم	از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند	در کار خویش شیشه را آفتاب گیر

فردا دگر بدوست نظیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دیده از دو	آ و بخت دگر بجان رنجور
از عشرت ناقص زمانه	کوتاه امل ترم ز مخمور

۱۵۵

افسانه خنده تلخ کند بر لبم هنوز

خمش ز لابه که طبعش مشوش است هنوز | شکر بخور مکن شعله سرکش است هنوز
تحملی که مزاجش باعتدال آید | میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز
بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست | فرشته خوست ولی آسمان وشست هنوز
شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد | قرابه آب فشان جام در غش است هنوز
مگو جراحت حرمان عشق بسیار است | که این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز
بیک دو زخم که خوردی ز حسن ایمن مباش | که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون
اگر چه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

دگر

چرخ پرویزن نیست آتش بیز | نه عمرسی درونه جای گریز
شفقش خون مردم دانا | افقش ساغری ز خون لبریز
هر طرف میبرد هراسانم | قهر مریخ با یلارک تیز
خبرم نیست تا کجا شده ام | نتوان کرد از قضا پرهیز
در خسک خانهای هندم سوخت | یاد صنعان و مکه و تبریز
بسلامت کسی نبرد ایمان | زین زمین سیاه کافر خیز
از مداین شناس و آثارش | حسن شیرین و عشرت پرویز
ظاهر از بیستون هنوز شود | شور فرهاد و شیهه شبدیز
از اقامت شدم گرانجان گو | طبل شبگیر و ناله شبخیز
برد قصب السبق ز من پیکی | دیر بر رخش سیر زنم مهمیز

صد نیش تلخ خوردم و صد نوش ناگوار | در ده هزار مست به پیمانه ام هنوز
فریاد مطربان بسر خم فرو نشست | غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز
بس قلبها بدل شد و بس کیشها دگر | قلبها | روی نیاز خلق بویرانه ام هنوز
تا هست پیر دیر ره فیض بسته نیست | از کعبه میبرند بمیخانه ام هنوز
اختر دلیل و صدق سبیل و قضا دلیل | در بند فال سبحهٔ صد دانه ام هنوز
هر چند گو بکوی برندم بعاریت | آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز
تصنیف عشق معنی و ترکیب دیگر است | بس شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز
آشفتگی عقل بمستی برون برم | فرزانه | مردم گمان برند که افسانه ام هنوز

بازم ببزم وصل نظیری چه می بری
در انفعال گریهٔ مستانه ام هنوز

شوریده است آب و گل قالبم هنوز | دیوانه همی میبرد از مشربم هنوز
گه چهره میخراشم و گه جامه میدرم | سودا نرفته است برون از تبم هنوز
صد بار عید آمد و آدینه ها گذشت | شنبه برون نمیرود از مکتبم هنوز
صبح نشور دم زد و من دم نمیزنم | ترسم بسر نیامده باشد شبم هنوز
هر صبح در سراغم و هر شام در رهم | اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز
با هر چه احتمال قبول است میکنم | تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز
با آنکه دعوت دو جهان میکنم چو نوح | در خانه بی رواج بود مذهبم هنوز
صد ره مسافر همه کس از سفر رسید | پیدا نشد اثر یاربم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر نرفت

فرداست تیغ قهر برانگیخت بست باز	برآهیخت

سر بر آور بر کلهداران قباها تنگ ساز — روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز

شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند — گر نسازی با لباس فقر با اورنگ ساز

خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل — با خلیل خویش گفتا کعبه را از سنگ ساز

با یکی بر تو ملک دل مسلم داشتیم — حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز

با تو گستاخیست گفتن ترک بدخوئی نما — با دل خود گفته‌ایم آئینه را بیزنگ ساز

موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین — قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز

یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار — بخت اگر رحمی کند فهرست نام و ننگ ساز

یک نظر افکن بر آن رخ در غزل دیوان راز — یک سخن بشنو از آن لب و ز لغت فرهنگ ساز

صوفی و مطرب به بانگت بر خلاف افتاده‌اند — یا صداع کس مده یا ناله را آهنگ ساز

ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده‌ایم — خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتی
با لب پرخنده و با چشم پر نیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز — روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز

دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود — بحث کج را بدر داور بیباک انداز

با چنین دیده آلوده نتوان دید — دیده از خود بده و بر خود نظر پاک انداز

نقش موهوم هر از دل من پاک بروب — بدر از خلوت خود ریزه خاشاک انداز

همه جا دام ز گیسوی تو انداخته‌اند — تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز

هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد — گو همه بار بوادی خطرناک انداز

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گریز

ذوق و وجدان و نظر خالص شد و خامم هنوز
صاف شد مینا ولی من دردی آشامم هنوز

گوش و لب پر مژده دیدار و قاصد در سفر
خانه پر شادی و در راه است پیغامم هنوز

بر نمی آید هلال عیدم از ابر امید
عمر رفت و همچو طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت
بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

سیر هفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق
کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز

مکر ابلیس و فریب دانه آدم بیاد
بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ زیبائی برون اندازدم
صد ره از خامی بآتش رفتم و خامم هنوز

گر چه از صحبت ز بدمستی برون کرده اند
جرعه از رحم میریزند در جامم هنوز

شکر از کردم نظیری تلخ بر طبعش نیم
میکند گاهی لبی شیرین بدشنامم هنوز

دلها همه ببوی گل آویخته ست باز
عیشی بطرف هر چمن انگیخته ست باز

شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ
سودا متاع بر سر هم ریخته ست باز

یاد از دم زخنده لب معشوق میدهد
گل بر جراحتم نمکی بیخته ست باز

دریاب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند
در باغ عطرها بهم آمیخته ست باز

از میکده بگشت چمن آمده نشاط
غم از چمن بمدرسه بگریخته ست باز

شیخان خرقه پوش خرامند از هوا
در دست ابر سبحه بگسیخته ست باز

دامان کوه گیر نظیری که از کمر

زمطرب ار نخلد گوشش ابروان برتاب	زساقی ار نخمد جام سرگران برخیز
مبارکست سحر روی دوستان دیدن	بروی چنگ و صراحی و گلستان برخیز
چو شاخ گل پی عشرت پیاله برکف گیر	زرشک کار تو گو رنگ از ارغوان برخیز
فروغ مل ننمود چاک پیرهن بگشا	شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز
چو خال در خم زلف نگار مسکن کن	چو زلف از بر آغوش دلستان برخیز
بدل درآی نگار و تن از برون بگذار	بجا نشین بر جمع و خود از میان برخیز
چو حال خوش شود از کائنات دست افشان	چه وجد روی دهد از سر جهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
بآستین بنشین وز آستان برخیز

سخن گوئید با من کمتر امروز	که دارم دل بجای دیگر امروز
جنان سودا مزاجم را ربوده	که تلخم می نماید شکر امروز
چنان اشکم بخشک و تر رسیده	که چوبم می نسوزد آذر امروز
زبس طوفان در و بامم گرفته	فراز بامم می یابم در امروز
سمند عشق را زین برگرفتم	خرد را می نهم جل بر خر امروز
بکفر این صنم گر دین بنازم	نویسندم ملائک کافر امروز
دو پای میباختم عمری دوشش را	فگندم مهره را در ششدر امروز
درین عشرت که من جان میسپارم	نمی گرید بمرگم مادر امروز
بظاهر دیده گر صورت پرستست	منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظم نظیری

دیدهٔ آنکه نظر جز بجمال تو کند	ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز
حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار	باغبان گو سر پر عربدهٔ تاک انداز
آنکه در پیرهن پارهٔ یوسف بیند	گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز
دوستگانی بحریفان سحر خیز دهند	چارهٔ علت مخمور به تریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خورد نقب بگنجینهٔ امساک انداز

آنرا که نبرد بمسند ناز	اول در زاریش کند باز
بی رنج فرح نیاید از عشق	بی سوز طرب نیاورد ساز
پروانه نمی رسد بمطلب	تا بال نیفگند ز پرواز
تا شیفتهٔ ثنای خویشی	با تو ننهند در میان راز
خاموش کن اگر بجا رسیدی	در راه ز سیل خیزد آواز
از بردگیان نمیتوان شد	با اشک خبیث و آه غماز
خواهی بمراد دوست باشی	خاطر ز مراد خود بپرداز
بازیچه بکوی عشق گشتیم	ما ابله و طبع یار طناز
تا کی سودا متاع بر ریز	تا کی بازی تمام در باز
از حیله نشستنت چه خیزد	عشقت حرص و ریاضت آز

راحت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر پروین ز پرنیان برخیز	غبار کاهکشان رفت سیکشان برخیز

١٦١

سالها باشد قفاے پردهٔ دل	گشته قانون عشقباز بی‌ساز
کس نداند کجاست این مطرب	سخت نزدیک میرسد آواز

نیست پروای خود نظیری را
تو ز رحمت بکار او پرداز

فتاده‌ام بمیان غمی از کران برخیز	به تیر غمزهٔ ابروی چون کمان برخیز
زمام خاطر من بستهٔ تصرف تست	اگر قبول نداری بامتحان برخیز
ترانه سرودیم بلبلانه که زاغ	صفیر زد که چمن گشت از خزان برخیز
پیاله میدهیم دور عمر میگوید	که پیش ازانکه نگردد دیده گران برخیز
نسیم ناو تو گو نوبهار عالم را	گل از چمن ببرد و مرغ از آشیان برخیز
تو آفریده ز روحی ز جنس خاک نه‌ای	بصدر جای تو شاید ز آستان برخیز
شکار سخت بیفتاد از زمین برگیر	خدنگ چونکه برون رفت از کمان برخیز
ز معنی سخنی صد خطا برانگیزی	نهم حریف تو برخیز بدگمان برخیز

شبت دراز نظیری بیاد وی بگذشت
ز روز رفته نیابی نگر نشان برخیز

سخت ما سست و عشق تو فیروز	ما همه خوشه‌چین تو خرمن سوز
عشق تو رقعه‌ساز کسوت ما	عقل ما ابلهٔ مرقع دوز
مرقع گل فنا دوزیم	بوی از معرفت نبرده هنوز
من ترا نی جواب بوالهوس است	چند صوم وصال و فصل تموز
صوفی آنکه شکنج در ابرو	کس ندیدست عاشق کین توز

که شکنج بر ابرو دارد چرا که ندیده است که عاشق کینه توز باشد یعنی صوفی که کینه توز است او را عاشق نباید گفت که شکنج بر

ای که دریاد تو بخلوت نشسته ایم آرام نداریم ... ای زلف ایاز ... ملک شوریده است و دل محمود دران بند است پس چگونه آسوده خواهد ماند

۱۶۰

کشد ز حسنش قلم در کشور امروز

پی تدارک تقصیر صبحدم برخیز
ببام میکده خورشید زد علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران باشی
ز می عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

جماعتی گهر شبچراغ میطلبند
اگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز

قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعانست
همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز

حقیقت همه کس ثبت در جریدهٔ او
بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چو روی گوش کن گران تاز
بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست بلاها مدام مینوشیم
تو گر لطیفه غمی کشی الم برخیز

تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد
ز پای زود در آئی ز جای کم برخیز

گره چو نافه لطیفی ز نیم بارکار
تو همچو نکهت از آن زلف خم بخم برخیز

هر که از درگه تو گردد باز
همه در ناز بر وکنند فراز

ایمن از بیم بی نیازی تو
نتوان دید سوی تو به نیاز

چشم شاهد پرست چون بندم
بحقیقت رسیده ام ز مجاز

در پس پرده حسن رازی داشت
روی تو در میان نهاد آن راز

همچو طفلی که پا زد از آغوش
عشق از حسن تست در پرواز

گر تو خواهی که پرده برداری
مو بر انداز تا شود غماز

با نیامد تو ایم در خلوت
یا راحت نکرده ایم دراز

بچه آسوده دل شود محمود
ملک شوریده تر ز زلف ایاز

بهر بلا که کنی مبتلا قبول دست	که چاشنی ندهد عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق	کزین چراغ نمی میرد از هوا هرگز
به بی نیازئی همت چنین غنی شده ام	که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته ما جان و دل بجلوه تو	تو چون کریم نگردیده بر قفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمیرسد غم عالم بآشنا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز	ور مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز
فتنه دیو و پری را سر بجانت داده اند	اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
بر نصیب دیگران نباید نشستن بی نصیب	حسن حورا گر گزند راهست ز رضوانی گریز
لحن خواهد شد نهیق و راح خواهد شد حمیم	لحن داودی گذار از راح ریحانی گریز
تا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی	از زلیخا مشتریان چون ماه کنعانی گریز
لاابالی حکمها راندن چرا بر زیردست	چند بیباکی زمانی در پشیمانی گریز
منصفی کردن خطر دارد بجهل اقرار کن	چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز
مصلحت از عقل برنا جو نه از نفس فضول	از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
تا بجویی امن جمعیت دلها شوی	چون شکنج زلف خوبان از پریشانی گریز
بر فلک خواهی برآیی از عنان کس مران	گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند	در پناه آئینه طبعان ز روحانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برآ سوی در مسلمانی گریز

یعنی پس از چنین مسلمانان گریخته در مسلمانی دیگر که مراد از وی حق است در آی که نیک عاقبت شوی ۱۲

شادمانی که نیست قسمت ما | غم که روزیست میرسد شب و روز
روی آسودگی نبیند | عاقبت بین و عافیت اندوز
بست از دولت محبت تو | شب همه روز و روزها نوروز
در غمت داغهای سینه ماست | همه گلهای بوستان افروز
نحوی و منطقی فقیه و حکیم | همه از عشق ما فلاح آموز

تو بصورت ببین نظیری را
که حقیقت بیان نشود بر موز

ببند دست و می از شیشه در گلویم ریز | که من بقول دف و چنگ نشکنم پرهیز
غبار بر می همچون زلال ننشیند | قضا ز بام بغربال کو بلا می بیز
ز هول صور سر از نیل بیخبر مانیم | چو دامن تو بگیریم روز رستاخیز
بجنبش جاذبه تا ز خود برون آئیم | که نیست غیر گریبان چاک دست آویز
بدام و قید تو آئیم ور تو نیست شویم | کرا ز کمند تو جز در تو نیست دست آویز
ترا بکشتن ما خجلت و محابا نیست | که هست گردن ما نرم و تیغ قهر تو تیز
کنون نیاز ربائی ما بر آتش نه | که سوی روضه نباریم کاه دود انگیز
چگونه ساعد شیرین بگردن اندازد | جفاکشی که بگردن همی کشد شبدیز

نظیری از قدح پر نبید تنگ شده
تو در کنار همه گنج از میان برخیز

تو در نیافته لذت وفا هرگز | دلت بمهر نگردیده آشنا هرگز
همه فرایض جور و جفا بجا آری | نمی شود ز تو بد عهدئی قضا هرگز

١٦٥

به بهتان گناهم سوخت دشمن / بعصیانم نمی سوزند ازین پس

اگر در دل ملالی یابم از تو / زتن خواهم بناخن کند ازین پس

دلم از خانمان برکنده عشقت / ندارم مهر بر فرزند ازین پس

به بند نیستی دیدم دهانت / بهستی نیستم دربند ازین پس

بر آغوش شمشادت گرفتم / بصرصر نشکنم پیوند ازین پس

کنون خوشوقت باید بود باهم / که داند زندگی تا چند ازین پس

بتعلیم خردمندان نبودم / بسم نابخردان را پند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد نظیری / بکنعان میفرستم قند ازین پس

بگو به دیر خرابات السلام و مترس / بجام مغبچه در باز ننگ و نام و مترس

حضور وقت درآمیزش محبان است / کمر کشای لبالب بنوش جام و مترس

رسیدگی حریف از حجاب هشیاریست / بمستی افت و در انداز حرف کام و مترس

بدست دامن توفیق دیر می آید / گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس

طرب که رو بکس آورد برنمیگردد / نقاب زهره بکش از فراز بام و مترس

درست هواست که با ننگ و نام عیش کنی / بجوع و صمت ریائی نما قیام و مترس

بکید و حیله که تسخیر ابلهان کردی / دگر ز گوشهٔ خلوت برون خرام و مترس

بهر مقام که خواهند خواهشت یابند / هوای اوج دگر کن ازان مقام و مترس

همین که خرقهٔ تزویر و شید پوشیدی / جوال شعبده پرساز از عوام و مترس

شود که دامن حالیت هم بدست افتد / بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

غمی بعیش درآمیخت عشق رنگ آمیز	کنون نه هست غمم کُند و نه نشاطم تیز
دلم به بام و در یار میپرد هر دم	نوای تن بزمین مانده در دلم آویز
دلم بغمزهٔ جادو وشی در افتاده است	که با جهانش سر فتنه هست و رستاخیز
بذوق آنکه دلش مائل دف گردد	لبالب است دهانم ز حرف مهرانگیز
عروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد	قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز
نویسم ار به سبا نامه میدود بلقیس	حریف جام جم از که سکینم پرهیز

ایضاً

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریز است
بساز زهره خورد می نظیری شبخیز

سوزش عشق از دل شیدا مپرس	حال ما می‌بین و کار ما مپرس
عشقبازی چیست جهد بی مراد	راه عنقا پوی و از عنقا مپرس
اهل حیرت را خبر از وصل نیست	غرقه را از گوهر دریا مپرس
عشق از آداب تعلیمی کند	مصلحت از عقل کارافزا مپرس
چشم بینا پریشان بین بود	ره ز کوران پرس و ز بینا مپرس
گفتی از بهر چه سلطانت کشد	ذوق از دزد نیست از کالا مپرس
میکشد پنهان و میپوشد کبود	از فریب نرگس شهلا مپرس
نعرهٔ خونبار صدیقان از وست	از جراحتهای استغنا مپرس

بر زبان خود نظیری عاشق است
خواجه از وی حیلهٔ سودا مپرس

با امید توام خورسند ازین بیش	نخواهم گشت حاجتمند ازین بیش

١٦٧

سراغ راه ضعیفان درست تر گوید — ز درد مندی سیلی زنی بزاری پرس
بکام من نرسد چاشنی عزت او — ز من عیار فقیری و خاکساری پرس

رموز مل ز نظیری سبو که مست شده
کرشمهای گل از بلبل بهاری پرس

فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس — بر کشت تشنه کم نم آبی ندید کس
باران گریه نفشاند ابر دیده — برق می و رعد ربابی ندید کس
چندانکه وحش و طیر فگندیم در کمند — صیدی کزان کنیم کبابی ندید کس
روی زمین کم آب تر از روی مفلس است — جز چشم تر براه حبابی ندید کس
آب رخی کز اختر برگشته مانده بود — رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
آفت چنان رسید که آهی نزد دلی — غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
بس عاقلانه فرق بزانو فرو خستیم — فالی بقرعهٔ و کتابی ندید کس
احرار را بقدر هنر زخم میزنند — چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

گویا بجنت خویش نظیری تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابی ندید کس

با حکمت ایستاده ام ایمن پناه بس — با عفوت این گنه که ندارم گناه بس
حسنت که خط نوشت بخونم در نگ چیست — یک مومن و دو کافر هندو گواه بس
هرچند از دلم غم دیرینه پرسش است — مکتوب تو فراق ترا عذر خواه بس
تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست — نقصان ماه حرز تمامی ماه بس
کوکب براق سواران در ابد باش — در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

قدر من معلوم تو خواهد شد که از ذلت او چقدر عیش و ناز حاصل کرده ام یعنی عزتی که در ذلت او یافته ام از مردم خوار پرس

مغفرت امیدوار عطاست یعنی بخشیده خواهند شد پس اجر گناهکاری از ور پرس که وصف گناه چه قسم عوض یافته

ببین بپشت که دولت نگین جم انداخت	بگستران بامید همای دام و مترس
سروش غیب نظیری نداد عشاق است	ز راز پیمبری گوش کن پیام و مترس

دست کسی بسته و افسون نکرده کس	هستی تمام برده و مخزون نکرده کس
تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر	نوشی بقهر داده و معجون نکرده کس
رنجور آن نگاهم و محتاج آن تبسم	مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس
حسنت تلافی بد ایام سے کند	در عهد تو شکایت گردون نکرده کس
در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک	یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس
احیای قبر ما که بکوی تو میکنند	عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس
جام شراب عیش حریفان لبالب است	بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس
صد قرن بر محبت لیلی گذشته است	پیدا دبر قبیله مجنون نکرده کس

اعراض از کلام نظیری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

تو عیش و نازم از امیدواری پرس	دلیل دوست شو و قدر من ز خواری پرس
بذوق من نرسی زین جراحتی که تراست	نشان لذتم از زخمهای کاری پرس
ز شکر دوست سر پر غرور را چه خبر	ز زندگی سر و پا ذوق دوستداری پرس
نگاهداری خود شرط هوشمندانست	بیا بزمره مستان و رسم یاری پرس
امیدوار عطا در بهشت مغفرتست	زلال و بالی اجر گناهگاری پرس
نمونه به نیستی از دوست هست میکردم	ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

بروی معجزه خال محمدی کز تراست	برای کشتن اهل فرنگ غازی بس
چنان بردل محمود چشم هندویت	که با ایاز بگوید دگر ایازی بس
قدم چو چنگ نگویم که در کنار رهیست	بنغمه که ز دورم همی نوازی بس
نیاز شیوهٔ ما عاجزان محتاج است	ترا که حسن و جمال است بی نیازی بس
نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود	شب ما تو زلف نگارم شد درازی بس
چو صبح بر سر و شهر خلاف میگیرم	همین که خصم شود بیست سرفرازی بس

ز تیغ قهر نظیری براستی نبری
بکلم زبان دغا باز پاکبازی بس

گشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس	ز زیر پرده بر آمد عروس خوش انفاس
کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر	هزار شکر که عالم بر آمد از افلاس
کنون چو چهرهٔ طاس است پر نگار زمین	بر پر اگر چه چمن بود ساده چون طاس
سحاب غوطه بدریا همیزند هر دم	تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس
کسی بساقی بدست ما نمیگوید	که می همه بزمین ریخت کج نگه دار کاس
بیا که دامن سرو و گلی بدست آریم	همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس
بجود ابر قسیم و زیر پای کشیم	سخاوتی که بود بستهٔ شمار و قیاس
زمال و مملکتش پاس و امن سر خیزد	شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سؤال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی حب نی آید از رواق و اساس

بسوی صحرای حقیقت برد عشقم از مجاز	مست میگشتم بقصد صید میراندم فرس

یادم که نور دیدهٔ یعقوب پیرم | از مصر بوی پیرهنم زاد راه بس
صد خاندان ز راه ضعیفی تبه شود | روز سفید را دم شام سیاه بس
دیوانگان ز ماه نو آشفته میشوند | شور مراست جلوهٔ طرف کلاه بس
ضعیف آمدیم که آن خم ابرو ترش شود | بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس
امید هست سود و زیان سر بسر شود | سرمایه ام خجالت تقصیر گاه بس

آورد آن شفیع نظیری خیانتی است
امید بنده کرم پادشاه بس

نامه گر میفرستی سوی من پیمان نویس | خدمتی گر دست می آید مرا بر جان نویس
دوستان تا نامه واکردن پریشان میشوند | لطف فرما بر کسی را نام بر عنوان نویس
چند عرض آرزومندی بنام کشوری | در سر نامه نمی گنجیم بر پایان نویس
گرد جور خویش و پیمان درست ما گرد | هر کجا در جور نقصی هست بر پیمان نویس
گرد آئینه نمیخواهی که بینی شکل خویش | آیتی از مشک و عنبر بر همه تابان نویس
گرمی سودای ما تا هست این بازار هست | چشم من افشانگر است و روی تو ریحان نویس

کلک روح افزای را در پرسش دل ریخته ساز
پیش ازین بهر نظیری نسخهٔ درمان نویس

تو کودکی به بزرگان زبان درازی بس | بقصد شیردلان قصد شاهبازی بس
برای قبلهٔ اسلام کعبه ساخته اند | بناز خاک سر کوی خانه سازی بس
ز شهر گرد سبک تاختن بر آورد سے | ز رخش جور فرود آی ترکتازی بس
تو خوبروی بهر آلایشی قبول دلی | مساز جامه نسازی رخ نسازی بس

خدا بلفظ کنی کاینات مے سازد | نمی توان ز ستایش قصور کرد قیاس
تعرضی که نماید بنکته ہاے حکیم | خیال کوته جاہل نمیکند احساس
وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید | باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
نه اجر اوست که بر دل جفاش خیره کند | کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس
اگر بمصلحتے کسر نفس باید کرد | ز نقص نیست که از سرب بشکند الماس
مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد | می مدام کند لطف ساقیم در کاس
محیط اگر همه گوہر کند بدامن ابر | هنوز در خور احسان ازو نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که ہست خشکی و تیزی خار از افلاس

نالهٔ اصحاب مسجد نیست بی فریادرس | تا موذن میشود بیدار میخواہد عسس
ساجدان را تن ز نقصان وظایف کاسته | بر زمین چسپیده اند از ضعف روزے چون مگس
گرسنه چشمان بر انجم چشم حیرت دوخته | صبح از قرصی که دارد بر نمی آرد نفس
پرخروش سینه لرزان ہمچو بر سیلاب موج | بر سر شک دیده غلطان ہمچو بر گرداب خس
دامنت زاری کنان خواہند گیرند این گروه | لیک نتوانند بردارند دست از پیش و پس
بر امید آب و دانه تا بکی داری اسیر | یا بکش اینعاجزان را یا برون آر از قفس
تو بتخت مصر پیراہن فشانی بر صبا | قحطیان را روح میآید بآواز جرس
بردی این شور و این شیون بهم نزدیک نیست | مفلسان از درد میگویند و منعم از ہوس

چاره خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملتمس

چون بفرمان سر کشم بس غالب آمد شوق دوست	از خیالش رفته رفته عشق شد میل و هوس
تا نه دشمن در نزاعی کار تو با خشم تست	چون شوی عاجز بفریادت رسد فریادرس
چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کف است	میگریزم از چمن چون دزد از کوی عسس
ما بآیین کاسه دیار آورده بودیم انگبین	دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس
آب سیمای جوانی رفت و جسمم زار ماند	سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس
اینقدر دم را که میزان حسابی در پی است	یک زمان کار است اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد گرد بیرون هر که را در خانه دید
خودپرستا نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس	تشنه را مژده از چشمهٔ حیوان تو بس
بهر در شور و شر افتادن سودازدگان	هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس
ما تنالیم که حسن تو بسا کام ندارد	دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس
شاهد دولت ما بی سر و سامانی چند	اینکه فیروز برفتیم ز میدان تو بس
قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم	اثر چاشنی از شکر خوان تو بس
عطش و جوع وصال تو فراوان دارم	جرعهٔ زمزمی از چاه زنخدان تو بس
جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است	پرده بردار حیای تو نگهبان تو بس
خواب ما طاعت شب بستر ما سجاده است	صبح محشر قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بمشک نگفتست کم کن از انفاس	که از دم خوش تو خسته میشود کناس

[illegible]

گل از باد صبا در هم بادمیه از مصنوعات حقیقت او معلوم میکند

اکسیر حسن در نظر یار ناشناس | اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس
گر عکس روی خویش در آیینه دیده | توحید شیخ و شرک برهمن بجا شناس
اسرار عشق گل بر دار میکند | کیفیت هوایش ز نشو و نما شناس
حصمت باغ دیده معنی شناس را | گل را باشنائی باد صبا شناس
سلطان مال خواه گدای رعیت ست | درویش بی سوال به از پادشا شناس
گاهی شود کش از در دلها طلب کنند | خاصان شاه را بلباس گدا شناس
سر از قدوم عاجز درویش بر مدار | ظل فقیر سایهٔ بال هما شناس
از میکده همینکه بدو نیت نمیکنند | ممنون عاطفت شو و محض عطا شناس

دانی نعیم و حور نظیری بنقد چیست
وجه معاش و خادمهٔ مدعا شناس

صبح شد راه شهر و برزن پرس | باده بستان و مصرف از من پرس
گردن شیشه گیر و غبغب جام | از حریفان سراغ گلشن پرس
حوری از لولیان شهر بخواه | ز خش از شاهدان هم فن پرس
نه ادب را مجال و یارا ده | نه حیا را مقام و مسکن پرس
عمل عاصیان کن و پس ازان | نقض میعاد از برهمن پرس
حشر اموات خاک تحقیق ست | این خبر از بهار و بهمن پرس
در چمن حشر نیستان کردند | راز خاک از زبان سوسن پرس
اخر مستی عمای نرگس دان | جرم تیزی ز خار الکن پرس
همه را عیب دوستان گفتن | وصف خود ساعتی ز دشمن پرس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدارست و بس | چون شود روز قیامت با توام کارست و بس

بس کمر در خدمت گبر و بت همین بسته‌ام | اینکه میبازم ردا و خرقه زنارست و بس

نکته از دوست بر خاطر گران آورده‌ام | هر که از گلزار می‌آید گلستش خارست و بس

دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد | گرد دل هر چند میگردم همین یارست و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است | گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستارست و بس

جذبهٔ خاص عنایت کی دلیل ما شود | دستگیر ما ضعیفان نالهٔ زارست و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی | روشنی دل ز فیض چشم بیدارست و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها | در همه بازار قلاشی خریدارست و بس

با دل شاد ایم از باغ و بهار ما مپرس | در جهان عشق زاده‌ایم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر میخورده‌ایم | نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته‌ایم | از تلافیهای وقت حق گذار ما مپرس

وقت با آئینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست | حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان بحسرت بریم | کس ز آغاز و ز انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده‌ایم | نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

با ضعیفان قصهٔ منزلگاه عنقا کرده‌ایم | از هزاران یکی باز شمار ما مپرس

فضل او چون ما بسی را بی سبب بخشیده است | باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری نیست هرگز انتها | بحر بی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

دیگری چه اجر طاعت ازین خوشتر دهند	جام شراب در کف و روی نگار پیش
ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم	گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نبیست معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

۱۷۵

خرامان آمد از می در سر آتش	چو او آمد در آمد از در آتش
بنفشه کرده خندان بر بناگوش	چو بر طرف کله نیلوفر آتش
ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار	سمندر کرده از خاکستر آتش
لبش افروخته از خنده مجمر	بعشقش سوخته عود تر آتش
ز هر سو هندوی آتش پرستی	نگر در عارضش رقصان بر آتش
بر او پروانه جان افشان و از اشک	فشاند شمع هر دم بر سر آتش
گر آن بت را خلیل الله بسوزد	برد بهر خوشامد آذر آتش
ور انکار آورد آن لب عجب نیست	که روح الله زند در مادر آتش
اگر دوزخ بآن لب بر فروزند	گل و ریحان شود بر کافر آتش
بجنت سوز عشقش گر نباشد	شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

بر کس نماند سنگم زد و چشم شوخ و شنگش	سخنم گران بطبعش خوردم سبک بسنگش
نظرم در و معطل خبرم از و مأوّل	نه تصورش بشکلش نه حکایتش برنگش
نگر شمهای ابرو خبرم دهد و گرنه	سخنش بحیله یابد اثر از دهان تنگش

چیزی نیست که اثر او یافته شود بحیله دلائل یعنی از کرشمه های ابرو معلوم میشود که دهان هم دارد ۱۲

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

افغان که بعد صد طلب و جستجوی خویش
پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده تر ز آبلهٔ خار دیده ام
خون ناب ریزم از بن هر تار موی خویش

از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آبم نماند در جگر از بس گریستم
دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش

میسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم
از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش

در حیرت جمال تو گم بودم ای دریغ
فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش

دست طمع که پیش کسان کرده دراز
پل بسته که بگذری از آبروی خویش

دو بیت

عشق است و صد امید نظیری گناه نیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

ساقی بیار جام می خوشگوار پیش
تا بعد ازین چه آورد م روزگار پیش

راهم قضا بطرفه فضائی فگنده است
خوف سوار در پی و گرد شکار پیش

من درمیان لجهٔ خونین فتاده ام
کو دیگری قدم ننهد از کنار پیش

بعد از هزار سعی که بر در رهم دهند
آرند یک بهانه بصد انتظار پیش

گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود
گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش

ساقی دل از تاسف دورم ملول شد
پیش آر ساغری که نیارد خمار پیش

از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت
هرگز نیامده ست مرا هوشیار پیش

رود مغان ورو صراحی سرود شعر
هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

۱۷۷

گنج در ویرانه دارم بابری در خلوتم | سایهٔ هست از جنون تا من نگردم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت مرد شام خویش

هرگز گل شگفته نشد از نسیم خویش | گاهی توجهی بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم قرینهٔ | عنقا نهفته ماند ز مثل عدیم خویش
درهم تراز حساب تو کار نیست چون کنم | با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش
من هوشکافم ار گرهم بر گره زنند | درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش
محجوبم از تقید خود دستی کجاست | کایم برون ز خرقهٔ پرهیز و بیم خویش
گر باکشم سرم بخرابات میرود | امید دارم از روش مستقیم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند | هر جا برم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام | بیرون نمی نهم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر کمن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش | آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنبش خوشی که ابر و زمین فته کرده بود | شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغان شیوهٔ دلبری | بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش
چون بانگ نوبهار درآید ببوستان | از در درآید و کشمش در کنار خوش
دستار افگند خم کاکل برافکند | کاین ست وضع صحبت و زیبنان نگار خوش
شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کند | یکسو نهد حجاب و درآید بکار خوش

چو بتخانه دیر ماند همه اهل شهر گویش	چو بکوچه زود آید همه خلق گوی لنگش
نشود که خصم باشد دل مهربان مومن	به تبی که دوست دارد دل کافر فرنگش
مژه چون صف مهاجر همه معجز و کرامت	دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش
بمصاف چون ننازم بمیان سینه تیغش	بسپهر چون ننازم بکمان دل خدنگش
بقصور توبه گیرم در خلوتم ببندند	چه نوا مغنیی را که شکسته ست چنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
زنیاز نیست عارش ز سلام نیست ننگش

بطاعت پیر مغان کوش و ز همه بیگانه باش	اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
تشنگان عشق می از ساغر سر میخورند	چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کافری در عشق اگر خاکستر گردد خموش	پا چه در میدان سر بازان نهی مردانه باش
آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است	عندلیبت گر نمیخوانند رو پروانه باش
تا مقیم خانه و تسخیر و افسونت کنند	گر پری سیما بیدت رو ساکن ویرانه باش
شکر لله در سرت گر عشق هست اندیشه	اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا از و غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صیدگاه و یک نظر پروانه باش

شرم میسازم از دل بی صبر و بی آرام خویش	خود بیارا زبیقراری میبرم پیغام خویش
در جهان درد و غم فرمانروا بنشسته ام	در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش
خود زخود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم	از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش
خود مطرب تر دهم دفی بسر حیران مانده ام	بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

۱۷۹

هرنگو خواجه که عشق نگه ما روشن ازوست | همه جا هست ولی در همه دل نیست رهش
دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد | ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش
رشک بر کودک شکر شکن ما دارد | پادشهزاده که هستند ز خاصان شهش
ملک چین رابت و بتخانه به یغما برود | گر کله گوشه به یغما شکند پادشهش
اجر بیداری چل ساله نثاریست قلیل | روز گردیده شب ما ز مه چارده هش
ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را | باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

عجب ار در دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

یارب آن سرو که پرورده از اشک منش | آفت صرصر بیگانه ببر از چمنش
خاتم لعل سلیمانی او باز آور | پیش از آن دم که برد آب صفا اهرمنش
عشق شوریده کنم می‌طلبد می‌ترسم | که پریشان کند این خواب پریشان منش
شهر برهم خورد از باد بر زلفش گذرد | کز کمین گاه صد آشوب بود هر شکنش
رسن زلف چو در چاه ذقن آویز درنش | ابله آنست که در چه نرود از ذقنش
پارسائی که بسود انش دل از دست دهد | گر فرشته است که باشد خطر از تقوی شکنش
دهر ز افسانه و افسون نبش بر شده است | گرچه دانم نبرد ره به مآلش سخنش
چون سحر پرده اغیار بدرم تا چند | همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش
عشق بی آتش و بی دود همه سوختنست | عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش
تندرستیم و ز رنجوری خود در تابیم | هر کرا رو دهد این عارضه بستر کفنش

با نمیدی که غزلهای نظیری خوانی

ای کسی که عصیان و خطا بسبب عشق میکند فرشته که گاهی عصیان خواهد از رشک معاصی او وقت نوشتن گناه آن عاشق سوزد که چرا عصیان کردم [illegible]

هر که کند شتاب برفتن که دیر شد | تسکین دهم دلش بسکون و قرار خویش
تا دم زند که روز چه رفت و ز هفته چند | نگذارمش شمار که نبود شمار خویش
او در وداع و من بجزع گرمی و بهار | رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خویش
ساغر کنیم لبالب و گوییم سبک بنوش | در موسم بهار نباشد خمار خویش
چندانکه گوییمش گذرانست عمر باش | گوید صبا روانه به و گل سوار خویش

کاری بلابه پیش نظیری همی نمیرود
باشد با و گذاشتن اختیار خویش

باختیار تو در باختم ارادت خویش | کنون بلطف تو مستغنیم من درویش
همیتوان دل بلکنده بی جراحت یافت | ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش
ز صد هزار یکی با تو ما بسر نبریم | تو لاابالی و خودرای و ما صلاح اندیش
بغمزه کو بتامل قیامت انگیزد | هنوز میچکدش خون خلقی از سر نیش
کرشمه ایست که بجز داغ بر جگر ننهد | غنیمت ست که گاهی بخاردم دل ریش
ز تن چگونه براحت برون رود جانم | خیال گردش چشمت نمیرود از پیش
ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم | غمت که هست کم از فزون تر از بیش
همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم | ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

دگر نماند سر خانمان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شور است ز چشم سیهش | داری از چشم بد دهر خدایا نگهش
هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود | ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

دیوان نظیری ۱۷۰

[illegible]

چشم ما رفت سیه خانه بسوی صحرا زد ... تخت سازد که غزالی به بیابان کشدش

می ما دید و مسلمانی ما نپسندید ... درین می اگر چشید دل سوی ایمان کشدش

مست از خانهٔ ما رفت برون تیر بسیم ... شحنه دررسد و جانب سلطان کشدش

کوکبی را که ره مقصد ما گم سازد ... صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش

گر سری از منزل ما در پدران درگذرد ... نقش از خون دل و دیده برایوان کشدش

دل ما از لب او آب خورد می‌شاید ... رسن زلف گر از چاه زنخدان کشدش

اشک گریان ره ... بحسرت نظرم برگردد ... طفل اشکم دود و گوشهٔ دامان کشدش

بی رخت در ظلمات است نظیری خواهم ... خضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

رسید طایر جانم ز آشیانهٔ خویش ... که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر کو بکوی می‌گردد ... نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند ... من اسیر و بهمان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقف ذوقی شود دمی بنشیم ... بشیر خویش که میر قسم از ترانهٔ خویش

لبش که در دمی درد بکام دل ریزند ... کنم بروز طرب آرزوی شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگری نمی‌یابم ... نشسته‌ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

زبس که دور زمان را ز خسروان ننگ است ... زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش

بگنج خانهٔ محمود و مدح نظر و شم ... شنا بنامهٔ خرم به بیت عاشقانهٔ خویش

ترا که نقد جهان باید از طلب منشین ... مرا خوش است دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر رسید بهمان سرکشی نه نازارند ... ترا که هست به بیت خویش در خزانهٔ خویش

	بالد از شوق تو چون غنچه زبان در دهنش	

در بغل مصحف و سجادهٔ تقوی بر دوش		برد از مدرسه‌ام مغبچهٔ باده فروش
در نماز از صف اصحاب بر و نم آورد		بر زبان نیت و تکبیر موذن در گوش
هم ز احرام ز سود آتشش بسر بانده دود		هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش
برد و از زمرهٔ اسلام روان گردیدیم		او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش
گاه دادی بسرین تکیه که هان تیز برو		گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش
نشست دو واله بخرابات مغانم آورد		وز حریفان خرابات برآورد خروش
صنمم آراسته کردند و قدح در دادند		گرم گردید ز من زمزمهٔ نوشانوش
رد اسلام و ورع برهمنم تلقین کرد	ق	با بتان آرزوی بر روی و بمغان دوش بدوش
آنچه آیات و حکم بود ببرد از یادم		وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش
عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم	ق	ناگهم خورد بگوش از قدح باده سروش
کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرا		اینچه نااهلی و دوریست بخدمت میکوش
زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر		زین ندا آمدم از بادهٔ طامات بهوش
بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت		کردم از نشأهٔ تحصیل بعلیین جوش
تا برون آمدم از عالم فردانیت		خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصیدهٔ عاشق دیوانه نظیری دگرست
عاقلان راز چنین راز نپسندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کششش		ناله کاری ما تا در زندان کشدش
سایه بر حسن گل و سرو چمن ننهادم	نو	تا که نالیدن مرغان بگلستان کشدش

عالم سبیل تست سبیل جهان بکرد	جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش	شرمنده نماندیم زهی عفو خطاپوش
دل راه تو پوییده نهد بر سر جان پای	جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش
جز بر تو نخوانم که ندزدد ورقم بخت	جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش
گویا سخن عشق تو شد قوت خرد	کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش
من خود شوم از هر سخن خویش پریشان	زین قوم همین بس که نگویند که خاموش
بخشیم رگ و ریشه و لذت نگرفتیم	زین جام حریفان که ندارند بهم جوش
گردد دو جهان هیچ چو با هم بنشینند	سلطان قلندر روش و ابدال نمدپوش
از رفتن و ویران هنر دوست نترسیم	نتوان پدر از بیسر پسر گفت که خاموش
هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری	ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب دینم	امروز که بر دوش برندم ز می دوش

بنشین بخود از خوش شو و دست وقت نظیری
یوسف که خری مفت بقلب دو سه مفروش

لطف می چون در رگ افسرده می آرد بجوش	قول نای و چنگ طبع مرده می آرد بجوش
عکس ش هر که می بیند بسوی سنبلش	مجمع دلها بهم برخورده می آرد بجوش
شب بمستی چون برش مطرب بحرفم گشود	سمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش
نیست ما را در صلاح کار ما هیچ اختیار	پند بیدردان دل آزرده می آرد بجوش

ولی بشرط نظیری نهاده بر سر راه
بهر که تیر زند میرسد نشانهٔ خویش

بسینه گریه گره شد نقاب بر ترکش
نوشتم آنچه ز دل بر زبان ما دادی
برون حرام و بیارای بزم و خوش بنشین
به نیم عشوه مسیح از فلک بزیر آورد
غمی مراد به بیداد میدهد دوران
ترانه گو بمن و گریهٔ عقیقین بین
ستاره کس شمرد با حدیث من هیهات
به بردباری من بین درد او بهم زن

دل کباب مرا ز آتش درون برکش
بسهو اگر رقمی کرده ام قلم درکش
غزل سرای و گریبان گشای و ساغر کش
بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش
تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش
پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش
خزف بریز و تراز و بیار و گوهر کش
بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش

چو غم حواله کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل توانگر کش

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش
کس را خط دوام فراغت نداده اند
تا میهمان میکدهٔ نقل و جام هست
نقل بقا بخرج فنا سر بسر نمای
بی مایگان بوالهوس قدرت شکنند
سائل که دلنشین ست گره بر جبین مزن
سیمرغ قاف شو که خردمند بادیت

یا از حوادثی که رسد دل گران مباش
باری جهان اگر نکشی در جهان مباش
این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش
گر در مقام سود نه در زیان مباش
با دل توانگران منشین رایگان مباش
جهان که انگبین ست ترش میزبان مباش
نادان فریب نغمه و پست آشیان مباش

کس راه بجولانگه سیمرغ نبرده — شاید که مثالی بنمایند همچنین باش
افلاک و زمین بار امانت نکشیدند — آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش
با هست نزاعی بدلت دشمن جمعیتی — گر دوست نه با همه با خویشتن کین باش
از تلخی سخنهای تو مایند گر فتیم — گو خاتم یاقوت ترا سنگ نگین باش
تا خط سیه کار تو در فکر شبیخونست — گو آه مرا توسن شبرنگ بزین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یابمش — هر که از خود بیخبر گردد خبر می یابمش
جلوه سرو و فریب نرگسم دل میبرد — سوی بستان میروم آنجا اثر می یابمش
گوئیا شرط وفاداری بسر خواهد رساند — بیشتر حاضر بهنگام خطر می یابمش
چون توانم غافل از مژگان خونریزش شدن — من که دایم بر سر رگ نیشتر می یابمش
هیچ نتوانم سر از فرمان او بر تافتن — کز رگ گردن بخود نزدیکتر می یابمش
شب بیتابی شام فراق او نرفتست از دلم — روز فیروزی که آید از سحر می یابمش
در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد — آنچه در خلوت ندیدم در گذر می یابمش

گوئیا طول الهامات نظیری گم شده
اندکی در چشم هر دم مختصر می یابمش

۱۸۵

گر جهان گشته پیدا شود بر گذرش — از تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش
بهر فقر او نکند بهر تسلی دلی — گرچه یک شهر بفریاد دود در برش
گر رفته او برد بسکار سر — هیچکس باز نیاید که بگوید خبرش

قول ما صاف است در میخانهٔ ما درد نیست | پیر ما در خم عنب افشرده می آرد بجوش
سهل شد با کشتن ما کافران آگاه باش | قتل ما کز خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرم غضب گردد نظیری لب ببند
شکوه خوئی در عتاب آورده می آرد بجوش

حیاتی در گذر دارم چه پرسی بود و نابودش | متاع زودی در نقصان چه بهامان ابله انش
سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودایش | دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش
ز اظهار جمعیت در زبان خلق افتادم | چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش
نگارستند خود ابرد قم هیکل فلک شیوه | بهر کس کند خاطر نباشد روی بهبودش
مزاج نازکی دارد که بر هیچ می‌رنجد | چو رنجید از کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودش
خیال صدق من گردد چو خوردن بر و ظاهر | بیار آتش که میسازم مشامش تازه از عودش
ز اول با همه بیگانگی خواند و تسلیم کرد | نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد | جراحت بیشتر گردد چو میسازی نمکسودش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم گریه آلودش

بر عجز و خنده کردم گفت حزین باش | گر با تو هم اندیشهٔ ما هست چنین باش
گفتم شده دل منکر دین گفت غمی نیست | گو عاشق ما باش و صنم خانه نشین باش
کافیست اگر عشق بود غرض شهادت | تصدیق کن و بیخبر از کذب و دین باش
از دور فلک شکوه کن و سیر کواکب | بخت تو که خوابست بدر روی زمین باش
در فکر تو همای دل صیاد همائیست | در دام تو هر چند نیفتد بکمین باش

خون نظیری برحیم و زخویشش ممنون گردمش

از نقد بادمی ده و خاتم بجمی بخش
از دام سیا پیچی و از زلف خمی بخش

زین کعبه نشینان گره دل نگشاید
توفیق نگاهی ز غزالی حرمی بخش

عفو تو پسندیده ام و کیش برهمن
یا حور لقایی بپرستار صنمی بخش

تا سجده کنم نقش پی راست روانی
زین قوم سراغی بنشان قدمی بخش

ما سوختگان را جگر آب نباشد
کامی ز لب تشنگی ده و تری بخش

آن شیشه که بر طاق بلندست فرود آر
زان باده که دستی نرسیده است همی بخش

بر خوان تو امساک نباشد جگری ده
هر سو هم تو نقصان نپذیرد کرمی بخش

عمهای تو آسوده کند عالم و گوید
گر فهم نکنی سیدی انگشت همی بخش

گردیده ام از فکر تو محجوب نظیرا
با عشق بگو گفته که راحتی ز غمی بخش

تنهایی و خلوت طلبد عشق نظیری
این خیل و خدم را بامیر حشمی بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش
ساقیا جامی بده جامی بنوش

تلخی از می گون لبت در جام ریز
نیم مستم از شراب نیم جوش

در دم آخر گران تر ده قدح
تا برندم بیخود از مجلس بدوش

دل ببند خوی نمی آید بدست
لطف و حسنت هست در خوبی بکوش

گر گره بگشایی از بند قبا
خار گردد گل بجیب گلفروش

غمزه صد جا پرده دل میدرد
تو خوشی میگوی و بشنوی بگوش

تو در هم بگشایی هر کس خود نیست
پرده گو بر روی نازیبا بپوش

سر و مال اسیر الستش امان نتوان بستند — کس نگوید که مروت نبود اینقدرش

بسکه از جنگ و لشکر پایش او میترسند — صفت گویان نفروشند نصیحت پدرش

گر او دیده مردم نشوند نشمارد — کس بخواهد که ببندند بدامن گهرش

هر کرا شهرت سودای زلیخا باشد — ماه کنعان پیرهن آرند همه از سفرش

مژده کام مسیحا داد دانشش زاول — کس چه داند که همه هیچ بود چون کمرش

بخت ما را که شبی چاره ده در ابر بود — نکند جز بغلط ناله خروش سحرش

آن همه کز نظر همت ما بر مسیحاست — بود یا نام تو آموخته کنندیم پرش

آن تذرو است که دم از فر همت میزد — بود از سر و تو آمیخته دادیم سرش

هر چه نیکوست نبود گهنه نظیری نیکوست — خشک سازیم رطب چون نفروشیم برش

مطرب بگوشم زد نوا از گریه بنشاندن دمش — ساقی بدستم داد می پیمانه پر خون دمش

شد هر که گاهی همرهم بیجا نشان شد همچنین — با هر که بنشستم دمی چون خویش مجنون کردمش

شد شورش سودای من از هر سر سرشته — رام نگردید آن پری چند انکه افسون کردمش

با آنکه از سر شدم گشته سر تا قدم نگذاشتم — گوهر که در ره داشتم از گریه هامون کردمش

از اشک و آه نیم شب شد روز بر گردم جهان — گردون بدگرگرده بود اختر دگرگون کردمش

قربان آن مژگان شوم کز حق او یا نیم بردن — صد زخم بردم وام از و یک سینه مرهون کردمش

سر و چمن با دوستی دهقان بهار آموخته — گر در نظر آمد کجی بر طبع موزون کردمش

از داغ مهجوری تو بر دل نشانی مانده بود — هجران مه تو دمبدم از مهر افزون کردمش

۱۸۹

...وی چابکسواری میکنیم | گرچه زور برتافتم مردانه خویش
...ید هم شکرانه بگریختن | هم مصافم هست و هم شکرانه خویش
...هل نبود بر صف آتش زدن | مینماید گرچه از پروانه خویش
...ر باطل بین چرا کاری کند | کاشنا ناخوش شود بیگانه خویش

در خرابانی نظیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

...است خط نگارین و زلف خم بخمش | دگر ز فتنه چه بر سر نوشته تا قلمش
...ن جمال و نکوئی که اوست سیر سیم | سو صدان بجدائی کنند منتقش
...ر فریب ملائک و دید عجب نبود | که پا چه بنو بسند جای پا صنمش
...شبی بناله دلش را اگر بدست آری | بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
...لی که راه بآن چشمه زنخدان برد | مسیح آب خضر سید بجام جمش
...عو نیست که یکدم بخویش پردازم | خرابم از قدح التفات دمبدمش
...ر نی سرگم نیش با خبر نشوم | ز پای تا بسرم محو لذت المش
...مید زلف گر بگیرد او گرفتارم | دریغ جان نتوانم فشاند در قدمش

...ید دل بهوایی کسی نظیری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

...م میسازیم سامان گر نباشد گو مباش | نوش میگوییم جهان گر نباشد گو مباش
...ر غه درد و حیات تلخ قسمت کرده اند | عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش
...ه از فرهنگ و دانش بر جهالی میکند | چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش

...کامل ساخته چشم هندوان ای معشوق و ان دیگر اگر زباندان فارسی نباشد و بزبان خود فارسی نگوید ... ۱۲

هیچ میدانی که در صحرا و باغ — تا سخن از غیب می‌آید سروش

خار و گل در جوش ما شب خفته ایم — ناطقان خاموش و گنگان در خروش

صد چو بلبل مست دستانت شود — گر برآری بیضه همچون گل ز گوش

در غمم گفتی نظیری را چه رفت
عقل و هوش از عقل و هوش عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش — کو جام جم که آئینه سازد ز آهنش

زحمت کشند از شمع مسخر کنم سبب — تا هر شب آفتاب درآرم ز روزنش

غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو — دلق از بدن برآرم و در برکشم تنش

تنگ از رمش بحرف که گوید کدام کیست — گر از قفای در رسد آواز دشمنش

از دست من بحیله برون رفته بارها — تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش

سیمینه و تن بسیار لیش از کهن نمیدهیم — تا دست کوتهم نشود طوق گردنش

زین سیمگون حصار نظیری نمی‌رود
تا قفل سیم او نشود نعل توسنش +

بیتو فی با غم خویش و فی خانه خویش — با نگار خانگی دیوانه خویش

مرغ از آدم نخواهد آمدن — خویش را دارم بدام و دانه خویش

من خود از فرزند دل برکنده ام — کودکان دارند با دیوانه خویش

دیده را از گریه نیسان میکنیم — شاهدان راهست با دردانه خویش

مردم کو چاک دل ندانند چون کنند — خواب شیرین آید و افسانه خویش

صبر باید تا جگر خائی کنم — درکشیدم زهر این پیمانه خویش

191

خوی او شد پدید از چشم من	سوختم ز آتش خود عود خویش
گر بر آید از سمند آیینه ام	ز رشتی خویشم کند مردود خویش
از خطایم مغز جانم سوخته	سخت میترسم ز آه و دود خویش
خاک مسجد ها رسانیدم بآب	از رخ زرد زمین فرسود خویش
در گنهکاری ندیدم هیچگه	بر کنار ز فرق خاک آلود خویش
زنده زان مانم که یابم بوی وصل	از فراق عاقبت محمود خویش

روز فیروزی لطیف را ز پی است
دیده ام در اختر مسعود خویش

غیرتم بانگ زد که دور او باش	دور از عشقم آهسته گفت باش و مباش
غمزه در تاخت خوش قرین با اهل	گرد اسرار های پنهان فاش
از پس پرده سر برون آورد	ق یار لولی وش حریف تلاش
غنج و نازش ز راه چشم داد	داروی بیهشی بعقل مباش
عقل و فهم و خرد به یغما برد	رفت پاکیزه خانه را فراش
مفلسم کرد و در عتاب آمد	چکند آفتاب با خفاش
شاهد شه شناس شحنه فریب	در نگنجد به پهلوی قلاش
آه و احسرتا بر آوردم	گفت بنشین و بر گلو مخراش
می نهی لب بعیش بر لب ما	چون گلت پخته نمیشود در داش
گفتمش این درنگ و مهلت چیست	تا چه بر گل نویسدم نقاش
گفت رو هر چه آرزو داری	تا بمردن بفکر آن میباش

باش دور از کار او غافل مباش ای یار مرا فراموش مکن هر چه آرزو بعد مردن وصل من خواهی یافت ۱۲

الف بین سنبل در آغوش ار نگردد گو مگرد	رخ نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش
چشم ما از آب روی او گلی خواهد شگفت	دانهٔ در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش
زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس	در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش
صد خطا در کار داریم از برای عفو او	ضعف صدق و نقض پیمان گر نباشد گو مباش
گر برای گریه خواری با بیادش خوریم	غم دردش باد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل لطیفی میرویم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدائی خروش	دل چو ترا یافت زبان شد خموش
غم نخورم غایب من حاضر ست	مژده که دل میرسد از لب بگوش
گر رسد از تو بهر صبح دم	تا سحر حشر نیایم بهوش
هر که هوای تو بجنت برد	ساعد حورا شودش بار دوش
گر قدح زهر هلاهل کنند	شهد شود چون تو بگوئی بنوش
لعل تو افگند دلم را ز چشم	کعبه بجامی نخرد میفروش
از اثر گریه چون لعل ناب	خون بدل سنگ در آید بجوش
برنگهٔ غیر سپیدی بشو	یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق ز پندار و گمان برتر ست
تا رمقی هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخوشنود خویش	از وی در نابود بینم بود خویش
بسکه در سودا بشوق افتاده ام	از زیان خود ندانم سود خویش

همیشه خندهٔ شادی بآن لبان مخصوص | غریب حسن باقبال جاودان مخصوص

در تو قبلهٔ امیدهای روحانی | سر نیاز بآن خاک آستان مخصوص

شکایت تو چو فکرم ز مغز بیگانه | محبت تو چو مغزم باستخوان مخصوص

غمی فتاده که با طایران وحشی دل | نمی‌شویم بهم در یک آشیان مخصوص

شدیم هر دری از شاهدان هر جایی | نه می بمیکده نه گل بگلستان مخصوص

ز طول روز قیامت عجب هراسانیم | که روز هجر تو باشد باین نشان مخصوص

نگاه چشم نرسد گرچه شد بجذبهٔ تو | باشنایی آه من آسمان مخصوص

ز تو رکم برگ و موبموی در سخن ست | حکایت تو همین نیست با زبان مخصوص

ز نامهٔ تو معطر بغل نظیری را
چو گلفروش که باشد بباغبان مخصوص

حریف خود شو و یا خود برآ ز خلوت خاص | چو سرو باش که هست از هوای خود رقاص

نشان نداده گر آسمانه تیر تو گهری | از آن زمان که درین بحر میشود غواص

بجرم یک نظرم ناگهان که افگندم | بکش که مفتی دین بر خطا نکرد قصاص

نکرده‌ام نظر التفات بر علمی | ز بیم آنکه مشوش نگردم اخلاص

شناسم ار بجمال تو جان هنوز کم است | ز انبساط تو از قید خویش کرد خلاص

بقربان توام از چشم خلق پنهانند | عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه نه فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

بیا بهار خیز با مستان برقص | بعشق ساغر میکند گردان برقص

ردیف ص

ز درش گشتم نظیری نیست
بکجا میروم ندانم کاش

هر که چون یوسف شود از محنت زندان خلاص ... قحطیان را میکند از قحط در کنعان خلاص

رو داز دنبال هر کام و تمنا میروند ... این تهی ظرفان نمیگردند از حرمان خلاص

پادشاهان را دل ما رام کردن دولتست ... تا بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو معنی مباش ... نیست از زاهد ریا و عاشق از بهتان خلاص

زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود ... کس نیاید از فریب آن صف مژگان خلاص

خوش نظیری دامن وقتی بچنگ آورده
دیر باز آید گر از دستت کند دامان خلاص

دم بدم شاهد ست و می می خاص ... ق ... لب بلب بوسه چین و جان رقاص

می بغبغش بر آمده ز سبوی ... چون زر خالص از درون خلاص

گوییا در مزاج نافع او ... همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده ... می بشیشه چو دیده غواص

بسکه با سلسبیل می ماند ... مستش ایمن بود ز روز قصاص

مطربش چون سرود بر دارد ... ماتمی را کند ز غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید ... ساغرش خواه سیم و خواه رصاص

واعظ ار رد ما کند خواهیم ... قول القاص لا یحب القاص

هر کسی از رهی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیریا ز اخلاص

پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار | شد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

شد از بیان کشف نظیری بمدرسه
جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض | با شکست ملک و رشک پری بود غرض
زین لب لعل و زین گونهٔ میگون بردن | چشم خونین و سرشک جگری بود غرض
از دو گیسوی دراز تو و از خال سیاه | نالهای شب و آه سحری بود غرض
قتل اسلام که شد بهر کله گوشهٔ تو | طرح از طرف کلاه تتری بود غرض
آن همه صنع که در آئینه اسکندر کرد | عکس روی تو ز آئینه گری بود غرض
جلوهٔ پرتو رخسارهٔ تو پرده بس است | پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض
چون ندیدیم باین دیدهٔ تر دانستیم | کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض
این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید | که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام لطیفی برگرد
کز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمیابیم و حلاوت فرض | دلم بقهر تو رهنست و جان بلطف تو فرض
بهم برآمده از شوخی تو اوقاتم | نه سنتم ز تو سنت بود نه فرضم فرض
فلک حجاب دعایم نشود الا | بغمزه حاجب ابروی نمی نماید عرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آید | برسم تحفه ملک بر سما برد از ارض
بشکر نعمت تو ریخته اسم خاست | که تا بگردنم از بار منتت در فرض
نهال ما گل خندان و سرو آزاد است | درین حدیقه لطیف است عیش ما نه بعرض

195

کفر و اسیان از برون پرده اند / تو درون پرده با خاصان برقص
واعظ افسرده ست بر مسجد گذر / مست و مخمور ست در بستان برقص
جای در خلوت به پند و قی مگیر / بر سر خم چون می جوشان برقص
راه زین شورش بمقصد میرسد / همچو کشتی بر سر طوفان برقص
در فشان هستی که جانان جان ماست / صوفیا با ساز و با دستان برقص
بر شکم در تماشا دیده ایست / لخت دل گو بر سر مژگان برقص
هوشمندان دار بر پا میکنند / مست کو منصور در زندان برقص
خرقه را گل فشان کن از شراب / جام بر کف چون گل خندان برقص

هست ازین گشتن نظیری زندگی
روی بر شمشیر در میدان برقص

صبح کن دو جام شراب مغانه فرض / فاضل ازین دوگانه کن آن پنجگانه فرض
در میکده مرید صراحی و جام باش / بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
جد است کار عشق همه هزل و کذب نیست / زآن شیخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
زاهد سوال مذهب مستور و مست چند / شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شرب صوم تو یکماه واجبیست / از غیر دوست روزهٔ ما جاودانه فرض
تعظیم و احتقار با سلام و کفر نیست / روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض
در شرع حور صحبت و زهد و صیام هست / بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش / ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
بردار دام حیله و ایثار پیشه کن / یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را دران صباح که مخمور میکنند اعراض

سخن بگوی که در طبع میکند تاثیر چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

ردیف ط

روی دل با دوست باید داشت در مرگ نشاط راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط

دوستی با دشمنان دوست دشمن دوستیست تا نباشد دل موافق درنگیرد اختلاط

اعتدال از سرو باغ آموز نه از خار و گل نی سراپا بستگی نی پای تا سر انبساط

چیست این گردون طلسمی بو العجب تعویذ وار سر نمی آرد کسی بیرونش از خط و نقاط

آسمان در بیست دلگیر است از بازیچه اش لیک آخر هم نمیگردد که برچیند بساط

نیست در کل جهان جزوی که آن در کار نیست نکته گر کم میشود سر میزند از هم ارتباط

نظم عالم را حکیمی هست آخر روشناس حکمتش از استواری استواری را احتیاط

خود عجب دارم که در کنه جمال خود رسد کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط تا بر صحیح من نکشی نی بمیز خط

دیدیم اهل دائرهٔ بزم خاص را چندان نوشته که نگنجد دران نقط

حشمت بپند نامهٔ ما وا نمی شود تا کی قلم جلی و صحیفه تر نیم قط

ما طعم و بو ز کوچه و بازار برده ایم عطار کو بتو نفروشد بجز سقط

تا کی زنند گرد تو اوباش دائره گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط

زین طور بد فرشته نگردد بگرد تو یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط

بفضل اوست نظیری چه فزد کار آخر	معلم ملکوتت بعلم کردم فرض
دهیم دو ملک بیک نغمهٔ رباب عوض	کنم بسایهٔ ابری صد آفتاب عوض
ز قید خانقهم دل گرفت دیر کجاست	که زهد زا کنم با شراب ناب عوض
سبوهم از چه زمزم شکسته می آید	بگردن خمم می افکنم طناب عوض
دلی ز بادیهٔ کعبه تشنه تر دارم	روم بدیر و بطوفان کنم شراب عوض
طمع که سر بزمین داد آبرویم را	بجوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض
فلک که پرده ز چشم حسود بر انداخت	ز تاب می فکند بر رخم نقاب عوض
فغان که طرفه زیانکاره نیست انبازم	برد ذخیرهٔ عمر و دهد حباب عوض
عمارت دل من دور چرخ بر هم زد	که هست مایهٔ صد گنج این خراب عوض
بکار های دل خود کجا رسم هیهات	که صد سوال مرا نیست یکجواب عوض
فسون دل و خرد از خواب چشم بگشائید	که رفت دیده و سودائیم بخواب عوض
نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است	مجو جز از در همت بهیچ باب عوض
نه خانقاه نشین می شویم ولی مرتاض	که میفروش کریم است و جام می فیاض
چرا ادب نگوید سبا که چون طفلان	زدان کنید سواد و سپید کنید بیاض
درازی شب ما گو سحر دهم افزون	بریده دست که زلف ترا کند مقراض
بخانه که عبادت علاج بیمار است	کم از دوای طبیبان نمیشود امراض
شد از بسنبل آهش نه رنگ با گل اشک	دلی که جلوهٔ حوری نباشدش بریاض

ور التماس ما سخن دوستان دروغ — در احتیاج ما آمدِ آشنا غلط
آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز دل — وا کرده ره در آن سر زلفِ دوتا غلط
هرچند ما بفعل و غشش آئیم در نظر — اما بخاصیت نکند کیمیا غلط
آنجا که خط و عقد بر دو قبولِ تست — حکمِ ستاره باطل و علمِ قضا غلط
تا سهو کارِ ما ز تو اصلاح میشود — خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز میفروشِ نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمهٔ آب بقا غلط

جگر بخنده همیسوز و برگران مغلط — گهر شکسته همی ریز و در میان مغلط
ز جعد خویش گلستان بشبستان کن — خیالِ سبزه و سنبل کن و بران مغلط
اگر چو نخلِ مرادم ببر نمی آئی — چو آرزوی دلم در میانِ جان مغلط
بدرس و مدرسه کاری بنقد نگشاید — پیاله میکش و بر فرشِ گلستان مغلط
مثالِ نکتهٔ سنجیده بی اثر تا چند — گهی بلغزش مستانه بر زبان مغلط
ز شستِ خوی در بسته زود بگشایند — خروش میکن و بر خاکِ آستان مغلط
معاندان بسنان تیز شد و میگذرند — بجای که معرکه مجروح و خونفشان مغلط
خدنگ تبعیت این قوم بر نمی تابند — همین که بر زر تو باشند چون کمان مغلط

ردیف

نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی
بپیش جو بادهی گیر و برشان مغلط

اگر تو تشنهٔ از نا لهای از چه خط — وگر تو تشنگی از چشم اشکبار چه خط
در آ بمشربِ روحانیان و داخل شو — معاشران تو مستان آگهوشیار چه خط

ما بر کنار تشنه بیک گوش ماهیم	طوفان گذشته در شط خم از گلوی بط
می با خلیفه تا خط بغداد جام کش	با تشنه یه فراط مده جرعه زشط

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی سپرده ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط	سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط
گفتیم چنانکه درد دهیم دوا دهند	افغان که نام بردن درمان نبوده شرط
بر خلق بوده بسته در آسان گریستن	با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط
طاعت بباد دادن و ایمان بیاز دادن	در کیش گبر دین مسلمان نبوده شرط
پیمانت استوار بصد نقض می شود	از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط
پنهان گنج بر دل مسکین نهاده اند	در نه خراج برده ویران نبوده شرط
در عین اتحاد حجاب از برای چیست	گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شرط
ناهید و زهره شاد نسازد بجام صلوت	آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط
در خواب میرسید بیوسف پیام مصر	آسودنش بپاس کنعان نبوده شرط
منظور را که رخصت اظهار داده اند	منصور غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون گوهر از نظاره نظیری بباد داد
خود را مصون از سر میدان نبوده شرط

حکم خدا صحیح و امید وفا غلط	تعبیر تو درست ولی خواب ما غلط
کاسه سگ تو بنا کس منه	لاف گدا زکرمت پادشا غلط
یک فال خوب راست نشد بر زبان ما	شومی جغد ثابت و میمن هما غلط

برفت تا بآسمان نظیری
شد ذره ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا واعظ | که ره ز قول تو دورست تا خدا واعظ
تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گوییم | نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ
نفس ز دوری و بیگانگی زنی هر دم | مگر دل تو بحق نیست آشنا واعظ
شد از وعید تو پر گوش ما چه میگویی | اگر بحشر بریم از تو ماجرا واعظ
ز جهل شوم بوحدت نیاوری اقرار | ترا چه زهره تکذیب اولیا واعظ
فراز عرش نشان خدای میگویی | کشد خدای بچشم تو توتیا واعظ
کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر | تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع | که لاف باده مقدر شد از برای صداع
مرید و مرشد و خادم تمام میدانند | که رند صومعه حی میخورد بچنگ و سماع
غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد | ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع
اگر طبیب ترشروی دیر می میرد | چه غم ز تلخی صبرست چون بود نفاع
برین بساط تماشا کریم تا بینیم | چه میکند اجل پهلوان و مرگ شجاع
رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران | هزار بار نگوید بتیغ کم از انتفاع
لی خرید سرانجام کارها رفتند | بآن دیار که نایاب قحط بود و متاع
ترا اگر چه باین خاکیان رجوعی نیست | ضمیر غائب ابدال را بتست ارجاع

بچشم ما در و دیوار بوستان مستند | ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ
نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد | اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه حظ
کلید قفل همه گنجها بما دادند | بدست ما چو ندادند اختیار چه حظ
گرم به پهلوی ساقی ببزم بنشانند | مرا که بیخود و مستم ز اعتبار چه حظ
ز عمر آنچه گرامی ترست در سفرست | مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ
بلاف هم تگ برق براق می سازم | مرکب برون نمیرودم موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدرد نومیدیست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نی خاطرم از کتاب محظوظ | نی طبع ز انتخاب محظوظ
از بسکه مشوشم نگردم | از بوی گل و گلاب محظوظ
کوثر بشراب سفر و شم | مستسقیم و ز آب محظوظ
صد شهر کنم بگریه ویران | دیوانه ام از خراب محظوظ
پوشیده حیا جمال حالم | محظوظم ازین نقاب محظوظ
گر آتش دوزخ آتش ماست | کافر شود از عذاب محظوظ
در کار بتان فرشته خو نیست | عاصی شود از حساب محظوظ
از بادهٔ تلخ توبه ام داد | گردیدم ازین شراب محظوظ
آتش برگ و پیش رسیده | گشتم ز دل کباب محظوظ
از فرقت آب تا خبر شد | ماهی شده ز اضطراب محظوظ
ظاهر شد و گفت لن ترانی | موسی شده ازین جواب محظوظ

لن ترانی گفت و در نظر موسے تجلی نمود ازین جواب موسے خوشدل گردید اسے کامیاب تمنا گشته ۱۲

[illegible]

وله

اوچو چوگان بازده برفرق ما / ماچو گو از زخم چوگان در سماع

بیخودیهای نظیری آورد / بخیه بر چاک گریبان در سماع

بقالی از لب تو تا ابد بهما قانع / بیک نگاه ز چشم تو بادشا قانع

جهان و آخرت از راندگان راه تو اند / دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع

فروغ روز تو بر فرق ما نمی تابد / رویم به نکهت دم صبحیم از صبا قانع

کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم / باب و دانه چو مرغان بی نوا قانع

صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر / نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع

هوای چشمهٔ آب بقاست در سر ما / کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع

غبار دیدهٔ ما برد و قدر خود ننمود / نمیشویم ز عیسی بهیچ توتیا قانع

تفقدی ننمائی تعرضی فرما / ز شکر تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید / پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

وله

کند همیشه بدل چشم روسیاه نزاع / گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع

چو روز حشر نقاب از جمال بردارد / کند بچشم پراگنده بین نگاه نزاع

ز خلق ورای رخت پست طالعم چکنم / نمیتوان بفلک کرد چهره ماه نزاع

ضعیف افگن و مسکین کشند چشمانت / کنند هر دم بدخوبه بیگناه نزاع

حدیث بندگی واجب میکنم بسپهر / همیکنم بسر خواجگی و جاه نزاع

بلا و حادثه برپا بحکم غمزه تست / بپشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

[illegible]

تو قدر ذرّه چه دانی نظیری از خورشید
که دیدهٔ تو ضعیفست از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت ما در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه شود می بریزم از رد
بنازهای خمارش کرشمهای طلوع

گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
نه عاقلست که باور کنند بفرض وقوع

سخن خرد که مشیت بنور او اوّل
در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع

جمل صباح که معجون خلق پرورده
حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجهٔ خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب
ز قلب عشق نخیزد ورع بنی موع

نگاه مرد خرد مند بر حقیقت کار
سفیه فقیه مدرسه درماندهٔ اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبهٔ عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد بر دل و جان در سماع

طرهٔ عمامه بی شان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بیند شد
می شود از خرقه عریان در سماع

از پی اندیشهٔ خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد او
آید از ناقوس رهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره صد آرد سخا
چون شود مست غزلخوان در سماع

صبح جلا داده که شرار صبوح بنحو تا خمار شبینه داغ گردد

بیدلی و یکتایی رسیدیم
بشب از بسکه گستاخم نظیری
ازان سودای ما آخر نگردید

شدیم از مصحف و زنار فارغ
نکردم روز از استغفار فارغ
که حسن او نگشت از کار فارغ

گوید سحر که شب گذر افکنده به باغ
گلها نشان دهند ز تو بلبلان سراغ

هر شام جستجوی تو آرد به کاخ و کوی
هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ

فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد
بر هر زمین که با تو میسر شود فراغ

زخم ز بوی مشک تو تبخاله در دهن
داغم ز شور لعل تو خونابه در ایاغ

نور ستاره‌ها همه از آفتاب نیست
رو سوی هست نیست غم از مردن چراغ

از آنکه داغ عشق به هستی نهاده اند
تا شب هزار بوسه زند بر نشان داغ

بازا که فال عیش قدوم تو مطلب است
خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

مغز از بخور مجمر زلفت معطر است
جامی می که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر
غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گر نه بر افغان خورم دریغ
گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ

گلشکر نشاند و خون جگر دهد
بر سفرهٔ سپهر بمهمان خورم دریغ

صبحم بر صبوح خودم خوانده روزگار
خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ

مهمان مصر فهم که بمسک رسیده ام
بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

با جاهلان منجم افتاده اختلاط
تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

کارم بدوستی ریائی فتاده است
در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

ای نظیری تو هم مانند مسیح صاحب معجزه از آسمان بر زمین فرود آمده

که داد ناله مظلوم سید بدر فرو	کند برای تو داور بداد خواه نزاع

ایضاً

بغیر معنی شکرت اگر بیاد آید
نفس بقول نظیری کند براه نزاع

ردیف العین

راز دیرینه زرخ پرده برانداخت دریغ
حال ناشسته ره با تماشای گل ساخت دریغ

عشق از آن روز که آتش به نیستانم زد
به بیابان دل سوخته ننواخت دریغ

جوهر بینش من در ته زنگار بماند
آنکه آئینه من ساخت نه پرداخت دریغ

کیمیا گر بمس جمله ازو زر گردید
قلب ما را نزد اکسیر چو بگداخت دریغ

عقل با پیر شد حسن شهادت نشناخت
دیر بر معرکه عشق دلم تاخت دریغ

سکندر بلب چشمه حیوان آورد
خیمه بر لب آن چشمه نیفراخت دریغ

شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم
شاه غیرت بسرم تیغ غضب آخت دریغ

لعبتین مه و خور بازیچه عمرم بردند
چرخ کج باز بمن نرد دغا باخت دریغ

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو مسیح
باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

نه گل ابیچار عشق خار فارغ
نه دل از شورش حصار فارغ

درین مجلس طرب هر دم فرو بست
نگردد ساقی از انبار فارغ

شب آمد نوبت سودایی باشد
ز شور و فتنه شد بازار فارغ

ملک خفته عسس طبل سوم زد
شدیم از زحمت اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابنده گردید
دل جوینده از زنهار فارغ

شکر لب تو سها بر کام جان داد
لب جوینده از اظهار فارغ

٢٠٧

مرا نهای خاطر جان و دل تیره ساخت — شیشه چو بی عصمت بود بر ملک و بر او زنگ حیف

تا براحت تکیه کردی گفت الدنیا رحیل — بانگ بی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

گر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب — میخورد عاقل بنقش مانی و ارژنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که همسایم باو — در بغل تاریک شد آئینه ام از زنگ حیف

خط چو شد با طره اش همسایه جای جان گرفت — خانه درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

تا ز بر شاید نظیری وقت پیری میکند — بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمه تو برد از قمار خانه حریف — خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خراباتی — بنام و ننگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق تو بتو در هیچ باغ و مصطبه نیست — که مطربی نکند صوت تازه تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم — نهاده بار گران عشق بیش ضرف ضعیف

نمیشود نکشم ناله و بسر نبرم — غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه بر گردد — اگر درازی این راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین دلی طلب دارند — نه حرف شنید بره میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم — که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جانش در سوزد — چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

...ی با تر داری و شانی بتصرف — دلها نشود شیفته کس بتکلف

فلک تو بوحدت نبرد از گفت حجازم — هر چند که طبعم بگریزد ز تصوف

بیماری ضعیف خرد را علاج نیست	با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ
دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم	مشکل ازان فتاده که آسان خورم دریغ
باز آمی تا بپای تو ریزم نثار خویش	من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ
شورابه که بر لبم از دیدگان چکد	دونم اگر بچشمه حیوان خورم دریغ

در آه و ناله عمر نظیری بسر رسید
سیر آمدم ز بسکه پریشان خورم دریغ

جان بلب از شوق و می آرند پیغامم دروغ	دوست دور و نامه میسازند بر نامم دروغ
راهب بتخانه را عز کرامت کی دهند	هست کشفم مکر و استدراج الهامم دروغ
بسته طاعات رعنایانه گردیدم مدام	چون روم دنبال حق افگنده در دامم دروغ
صحو نیرنگ مجازم ذوقم از تحقیق نیست	راست چون گویم که شیرین نیست در کامم دروغ
رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات	در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ
ام از افسانه و افسون هر کس بشنوم	گر خوشم آید سخن انداز و از نامم دروغ
چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام	گر تو نور شفق افگنده بر شامم دروغ
همچو طفل بی پدر میگیریم از حرمان بخت	میدهد مادر نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید هست آرامم دروغ

هر که تا تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف	از سر کوی مغان بر کاسه او سنگ حیف
از عصا و سبحه ام نفزود قدر و حرمتی	گردن مینا ز دستم رفت و زلف چنگ حیف
از می بستان بریدم تا ز هشیاران شدم	خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

جمالِ جاه تحسین وفا صفا دارد ... زآنکه حسن و فا نیست از جمال ملاف

شجاعتی که برائی بدیگران سهل است ... اگر بخویش برائی تهمتنے بمصاف

الی این جماعت جاہل خداشناس شوند ... که در امور خلافت نمیکنند خلاف

ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد ... خطیبِ شرع اگر تیغ می نهد بغلاف

نه عار قسمت که گفت از خسند قطبی گی را ... چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

از لطفِ شه شده بهم پوشش درزی شهر

چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرده حسنت عشوه در کارِ عشق ... از پسِ مشتری آورده با خود جنسی از بازارِ عشق

باشنود ممتاز فهم عارف و عامی زهم ... عشق هر شود در لباسی میکند انکارِ عشق

از انسوی بازار خوشبوئی عبیری میرسد ... عطرها با یکدگر آمیخت عطارِ عشق

عاشقان را هر نفس صبح و بهاری دیگر است ... بادِ نوروزی وزد پیوسته بر گلزارِ عشق

طاقت آزار نیش ار آوری نوش است نیش ... صبر کن کز دیده دل سر بر آرد خارِ عشق

آنچه گفت ایزد بآدم با ملک هرگز نگفت ... گوش ناقابل نباشد محرم اسرارِ عشق

بادمی بوید دلِ آگاه بوئی میبرد ... نافهٔ آهو شگافد بر گذر طرارِ عشق

مست چون ره میرود گام پریشان میزند ... بیخودی در خاک پیدا باشد از آثارِ عشق

هر که امشب خفته ایمن خواب خوش فردا نکرد ... خوابِ خوش در پیش دارد دیدهٔ بیدارِ عشق

نالهٔ زارِ قطبی دشمنان را دوست کرد

در دلِ خارا نشسته زاری بسیارِ عشق

لب ساقی روا نما دل چشمهٔ حقائق ... لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق

۲۰۸

بر قامت ما کسوت تقصیر بریدند	تا زیب خداوند شود عفو و تلطف
لب باز کشیدیم که مهر تو درآید	پستان کرم شیر درآرد بتوقف
از غبن زمانی که بقید تو نبودم	بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف
چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم	از نغمه بسوزم لب و کام و نکنم اف

مستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پردهٔ یوسف

فتنه با زلف تو گرفت طرف	دل ما را امید هد از کف
نیم کشش سر دهی خدنگ نگاه	بگذرانی ز صد هزار هدف
دست برد نگاه حیا لا کند	مرد بر باید از میانه صف
بتو سلطان خزانه داد کند	رفته بازی و چهره گشته تلف
عاق بر مادر و پدر گردد	از نکوپروریدن تو خلف
بر بساط تو بندگان تواند	خواجه را بر غلام نیست شرف
به کجا نغمه و ترانه نیست	از کف مطربان بیفتد دف
خود اگر آفتاب بر دارے	بنماید بروی ماه کلف
آنچه بی رو تو نظیرے دید	بی سلیمان ندیده بود آصف

تو این لشادگر بها بدام فکر مباف	امید نیست که عنقا برآید از پس قاف
درین دیار که مائیم آدمیت نیست	تو هر کجاش به بینی بگو چه شد انصاف
بجز از سنت و حرمت نه انتخاب افتاد	امام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف
ز علم زهد و ورع بوی شنید سے آید	کجا باده که از خود بشوئیم این اوصاف

کسی که خواست لشکرانه مرد خویش گرفت	ز کاهلیست که افتاده کار در تعویق
ازین سپاس که دوران مسلمست ترا	بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

نگشت دامن گردی درین بیابان چاک	درون نتاخت سواری درین جهان چالاک
اگر مسیح وشی پای در رکاب کند	بمرگ باز نداریم دستش از فتراک
کجا رسیم درین تیره شب خدا داند	بپید و گام فتادیم در هزار مغاک
بسکت بنشینیم تا قبول کنند	طفیلیان سر خوان خواجهٔ لولاک
بفتوی خرد پارسا طلاق دهیم	اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک
بگریه دیده ز آلودگی فرو شوئیم	که پاک را نتوان دید جز بدیدهٔ پاک
فریب نغمه و ساغر خورم معاذ الله	بقول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک
خلاف در سر با طرهٔ تو آشفته	کند ز جانب با چهرهٔ تو آتشناک
چه تلخکیست که در سینهٔ محبت ما	که زهر خنده ات افعی و ماند از تریاک
ازین نشاط که در خاطر نظیری را	عجب نباشد اگر گل بروید ش از خاک

ره نداد انقدرم بر سر خوان تو فلک	کز نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک
رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان	چند ز خشم بسما باشد و نجم بسمک
نیشدم دامن ترسا بچه گیرم لی کام	عشق فریاد برآورد که الله معک
من کجا فن سرائیدن اشعار کجا	آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک
بر جمال تو نهادند ازان خال سیاه	که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک
عشق مجسم و دل بود سراسیمه که هست	ناگهم فکر تو در صد هوس آورد بیک

اوضاع زمانه انقلابی انداز که اوضاع زمانه مبدل شده زیر و زبر گردد که اسباب من آنچه هست بر سما باشد و بخت من بسمک افتد

از سخت گیری تو مرتد شود مسلمان
ور راست گویی تو مومن شود منافق

چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان
گیسو کلام ملهم رخسار حق ناطق

بی جذبهٔ دلیلی از خود نمیتوان رست
کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

عونا بجدک روحی یا مظهر العجائب
کشف هموم قلبی یا کاشف الدقائق

بی تو هیولا صورت نمی پذیرد
لولاک فی وجود ما یخلق الخلائق

اصحاب پیش چشمت دنیا و دین نهادند
گوید قبول وردّت زین هر دو هست لائق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید
دریابم از عنایت برهانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زاری نظیری
مهرت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق بر نکند در رهِ تو کام رفیق
ترا دلی ز غم آزاد هیچ نیست عتیق

نخست چون تو دست از دو کون افشاندم
به سالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست
اگر بعرش عظیم ست اگر بچاه عمیق

براه آمدم از عهد بر طریقت عشق
ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هر چه بجز دین تست غارت ده
که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

ز صدگره گرهی وا نکرده ام ز زلفت
بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

تو می بجام دگر کن که در پیالهٔ من
به از شراب عقیقی بود سرشک عقیق

بسحر ز روح چمن بی ریاح معلوم است
که جمع میشود اجزای گل پس از تفریق

تو محو رنگ و نظر باز شو که طبع ترا
مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

به بین خزان و بهار جهان و عبرت گیر
که در مواعظ و پند است روزگار شفیق

فال سیاه روزی بر بخت بدشگون شد | آواز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک
آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد | دل در بلا سعید است سر در خطر مبارک
طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد | نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک
هان ای پسر که طفلی علم جفا میاموز | هر چند جهل شوم است هست اینقدر مبارک

ایضاً

تو نیز خضر گردد بر همت نظیری
بگزید فقر و گفت این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشید فرنگ | که زمن برد دانش و فرهنگ
کفر از عشق و عشق از ایمان | چیست این فتنها و این نیرنگ
زمزم سوخته است گو هندو | گشت خاکسترم فشان بر گنگ
وه که بر ما نوشته باده فروش | باده را سنگ و جام را با سنگ
چند کورانه دست اندازیم | دامن کس نیاید اندر چنگ
ز و همه نقشها و او بی نقش | ز و همه رنگها و او بی رنگ
گله در دوستی نمی گنجد | بسکه شد راه دوستداری تنگ
نقصان تن دهیم که در دریا | شادی گوهر است و خوف نهنگ

ایضاً

تو مکن ضرب نغمه را خارج
گر نظیری غلط کند آهنگ

ایضاً

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل | دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
صاحبدلی بود که نصیحت بما دهد | گویی بنجاک بازرسیده است بوی دل
آنرا که رخ ز آینه دوست تافتند | پهلوی دل نشسته نه بیند عدوی دل

شد جان عشق تو لب تخته ار دور سوی
منصور بجمال تو در این بند ملک

هر دم افسانهٔ جانگاه نظیری پیش است
عمر رفت و ننشستیم بهم یکدو شبک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک
گلم بجیب من و خرمن بدامنم نزدیک

رفیق بهر خدا رو برون در بنشین
بخلوتم می و یارست و دشمنم نزدیک

بحیله شمع دگر می‌فروختم افسوس
که آفتاب بلندست و روزنم نزدیک

چه شمعها بسر هر مزار سوخته ام
که مرده اند چراغی بروغنم نزدیک

به بت پرستی اگر سر بکار خود گویم
وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

چه مرد خلوت انسم کمال بخت نیست
اگر فتد گذر شه بگلخنم نزدیک

کسی مصیبت و سوز مرا نمیداند
که هست صوت سرور بشیونم نزدیک

بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
که شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک

سزد چو فاخته گر طوقم از گلو روید
ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

ز همت است نظیری که مانده ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

درهای بسته وا شد آه سحر مبارک
بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک

بالین ارجمندان خشت در مغانست
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

شبهای دود ماتم شد روز تا قیامت
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد
بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

سهل ست اگر کاری برعکس صواب افتد | چون وضع جهان گردد از روی حساب اولی

پیش از همه میبار در کشت نظیری را
کو تخم نمیکارد بر فکر سحاب اولی

درین بستان بجهد از خار مگسل | چو گل خندان شو و از بار مگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست | از خم ناخن و منقار مگسل
سر رشته به بگسستن توان یافت | ز هم این تار را یکبار مگسل
ز پیش دیده ام بردار کونین | گره از دیدهٔ رخسار مگسل
غمت کو تا نهی در دل فرو کن | نمیگویم گره بسیار مگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرض کن زنار مگسل
میانی کز ریا بستی بخلوت | مرو در صحبت خمار مگسل

شهود او نظیری سرسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار مگسل

بلغزش دست از دلدار مگسل | گر افتد ز لیتی از کار مگسل
بنقصانی که یابد خرقه سهل ست | ز رفتن دامن از هر خار مگسل
در میخانه آخر می گشایند | تو رفت و آمد از خمار مگسل
قبا سبزان قریب چشمه سازند | چو ابر از دامن کهسار مگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار | مگردان سبحه و زنار مگسل
غلط سنجان عامی دشمنانند | مگر در صحبت اغیار مگسل
پریشانی کند پامال خواریش | گهر را عقد در بازار مگسل

... و سبحه گردانی بگذار و همچنین ساختن زنار صنم پرستی بر کمر دل باید بست از اسلام بگذر و کفر حقیقی اختیار کن ۱۲ ... ای مرد ...

بس من نکرده مرحمتی پیر میفروش | تا بر سر خمش شکستم سبوی دل
شد سرخ گرفته خون دل و دیده دامنش | از تیشهای دیده بریدم گلوی دل
دستم بچاک سینه ازان باز کرده اند | تا من بآب دیده کنم شست و شوی دل
اغوای دیو و ذلت آدم بآب رفت | سر داده اند سیل محبت بجوی دل
هر چند گویم از غم دل بیشتر شود | خالی نمیشود دلم از گفتگوی دل
گفتم شوم ملازم دل بینمت مگر | هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل
زآنم که دل بدست رضایت سپرده ام | از وی نکرده ام پس ازان جستجوی دل
یاری که دستگیری یاری کند کجاست | در هر غمم غمی تو کند جستجوی دل

بنشین که راحتست نظیری وجود عشق | یک آرزو کنند هزار آرزوی دل

گر کشف حجب خواهی بستان می ناب اول | در علم ازل خوئی بگذر ز کتاب اول
در عشق بکش دفتر کاسرار لدنی را | گویند بوحی آخر آرند بخواب اول
خواهی که بیکی آری دل را ز پریشانی | در معبد بت روی چیدیش بتاب اول
تا صاف ملائک را برخاک تو بپاشند | در مدرسه بر سر کش دُردی شراب اول
در حلقه نمیگنجی تا سخت نمیگردی | شرطست که میخواران سازند کباب اول
شاید بشب ظلمت رب ارنی گوئیم | ما را بلب ساغر رفتست خطاب اول
تا هست می باقی محروم مکن ساقی | صهبا بخم افگندیم با تو بحجاب اول
ما را الصدا افسانه در خواب چو میکردی | از بهر چه میگردی بیدار ز خواب اول
در سیری و مخموری خوردیم می و خفتیم | گر دور ز سر گیری زین پیر جواب اول

بنا دلیست دران کو که خون زنند سبیل — بعشق نیست زبان قایل ست اخرسیل

نگاه بیره مردان غیب دوخته ایم — هنوز دیده بگردی نکرده اکحیل

رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست — نشسته ایم که خرما در افتد از نخیل

باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم — که در نهاد کرم بود غایت تعجیل

جمال و جاه موافق بهم نساخته اند — قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل

شقاوت ازلی را علاج نتوان کرد — سفید جبهه بدخو سیه کنند از نیل

نشیب و بحر زمین فرصت اقامت نیست — بچار حد جهان میزنند طبل رحیل

دمی شب تار شبستان عمر روشن دار — که روغن است چراغ است و نور در قندیل

خوشی باغ و گلستان طلب مرغ دو ده — وظیفه گر نشود وجه می خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنع حق تماشا کن — بس است سرو بتکبیر و مرغ در تهلیل

بجان هیچ لطیفه اگر چنان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست عشق نه بیجا نه کرده است نزول — بگرد مدرسه گردیدنست نامعقول

ز راه ضربت دست است رقص بیحالان — سماع عشق نخیزد مگر ز اصل اصول

سفینه بوالعجبی در دیار عشق انیست — که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

از آن عزیز خراباتیان شدیم که ما — ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون نشاید عیب — که نه بطور ملامت کشان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم — گر از هزار تمنا یکی رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم — که نیست رخصت گفتار جز بقدر عقول

۲۱۷

بسپهر روشنان صیقل گرانند ... نخست از آئینهٔ زنگار مگسل

نسیم آخر شمیمی میرساند ... تو رفت و آمد از گلزار مگسل

تکیسه از زر بشگاف ... کرم هر ساعت از دینار مگسل

بهر حرمی که مستانت برانند ... تو دست از دامن خمار مگسل

بقدر آنکه از سوزن گشی تار ... اگر از تار ما نی تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد انا الحق
خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی خجسته جمال ... از جمالت دو کون مالامال

ترازوی اجر سنجیده ... تشنه را قدر و جرعه را مثقال

می تو در شریعت تو حرام ... خون ما در محبت تو حلال

رفت دوران حاتم و کسری ... ماند از عدل و جودشان تمثال

بیشتر فعل بود و قول نبود ... نیست فعل این زمان و هست اقوال

خوی شیرین و قصر خسرو را ... از بیابان بپرس و از اطلال

گریه بر مادران کنند از بخت ... چون بزایند این زمان اطفال

غم ترکان چنان گرفت دلم ... که طرب را در و نماند مجال

در دیاری که تنگ چشمانند ... بیم قحط است در فراخی سال

زین عطشها که در دل چاک است ... بزلال است تشنه طبع زلال

شبههٔ عشق از نظیری پرس
بو علی حل نکرده این اشکال

رحمی که ز دست میرود کار / بر غمزه جفا بود تغافل

دوری چو تو یوسفی برآید / از جنس توالد و تناسل

در عشق گریز تا نباشی / ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو و آنگهی نظیری / از چرخ نمی‌کند تنزل

نیم ز کعبه بمی خوردن حجاز خجل / به پیش باده فروشم ز کشف راز خجل

ز روی مستی اگر پرده درم سهل است / بپای خم سحری برده ام نیاز خجل

گذار بیخود و مستم که گر بهوش آیم / شود فرشته ز پرهیز و احتراز خجل

به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه / نه در طریقت رندانم از نماز خجل

همیشه با غزل و جام در مشاهده ام / حقیقتم نکند از رخ مجاز خجل

بلند و پست بسی پیش راهم آمده است / نه از نشیب ملولم نه از فراز خجل

بجور و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست / کز امتیاز شوم در هر امتیاز خجل

ز کعبه آنکه طلب داشتم دل تسلیم بود / ز رنج بادیه ام در ره دراز خجل

ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است / ز تسلیم نگشتم ز کارساز خجل

کمال قرب نظیری حجاب او شده است / فراز مسند سلطان بود ایاز خجل

ما حال خویش بی سر و بی پا نوشته ایم / روز فراق را شب یلدا نوشته ایم

قاصد بهوش باش که بر نیک جواب تلخ / عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم

شیرین تر از حکایت ما نیست قصه / تاریخ روزگار سراپا نوشته ایم

عرض گدایی در دوست بود نیست ارشد	یکجا نکنیم التفات بر مسئول

خوش نقش تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه برنشد معقول	بهیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول
اگر رسوم ادب شد زیاد چه عجب	شدیم پیر بتعلیم کودکان فضول
فقیر مدرسه و خانقاه کم زر قست	گدائی در میخانه میکنیم قبول
اگر بمدرسه او را دبیر کم نشود	کنم عدول ز شاهد بشاید ان عدول
غم جوادش اگر دبیر اگرفته فرو	ام بخاطر کودک دلان نکرده نزول
تو همی بشرط جزاده که پس آن شخصم	که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که بمصابیم قاتل و مقتول

تا عشق چه ساکنده بلبل	بسیار در بد پرده گل
شمشیر بقربان برهنه	دیوانهٔ عشق بی تامل
برتر بود آستانهٔ عشق	از هر چه خرد کند تعقل
جانان خواهی گذر ز کونین	دنیا سیل است و آخرت پل
با تش قهرت ار نشاند	دلخسته مدار در توکل
تا چون رخ دلبران برآری	از خرمن شعله شاخ سنبل
بر مور نهاده اند بارے	کافلاک نمیکند تحمل

شکوه نقصان بود فضلی از بیان انداختم / نرخ ارزان بود کالا در دکان انداختم

از تفهم سر رشته گفتار بیرون رفته بود / هر گره کز دل گشادم بر زبان انداختم

تا مگر این بخت سرکش زودتر جائی رسد / هر کجا ره شد نگون از کف عنان انداختم

رهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری / در میان راه بار کاروان انداختم

ساخت نوعی جذبه کارم را که معلوم نشد / کی صنم از جیب و زنار از میان انداختم

تا ثبت اندازی ز صافی نظر شد ورنه من / کی بر و پیکان خدنگی بر نشان انداختم

طعم حنظل را بعادت راست کردم در مذاق / من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم

شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی / گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین / جبهه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار نا هموار می بستم / دل و دستم نبود و خویش را بر کار می بستم

بپرسش چند انکه سر بسر نبودش شفقتی با من / بافسون چشم خویش را با محرمان یار می بستم

در ان کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی / همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم

اگر صد پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم / ز خجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم

کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست / گر از اول ره سودا درین بازار می بستم

نمی افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی / گر از آغاز دست عقل و عهد یار می بستم

گر در خدمت عمر بیست می بندم چه شد قیدم / برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

نهال عمر پیوند تو کردم بر نشد حاصل / ثمر میداد اگر این نخل را بر خار می بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است — این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم
تحقیق حال ما ز نگه میتوان نمود — حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم
بر ما مسلم است که منشور راستی — پس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم — درس صلاح ما بهمین جا نوشته ایم
هر سو که کرده ایم روان کشتی امید — طوفان بباده شور بدریا نوشته ایم
هر جا دوی که کلک نظیری نموده است — خود کرده ایم باطل و خود وا نوشته ایم

ما برهمن و گبر و پیرو ترسا نشویم — تا رخ بت نپرستیم شکیبا نشویم
در تماشای تو چون آینه گم گردیدیم — که ز پیدائی دیدار تو پیدا نشویم
مهر بر لب چو سر شیشه بمشک زده ایم — تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم
سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم — گر سراپای شود دیده که بینا نشویم
سر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار — گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم
ابتلاهای عزیزان همه زانست که ما — غره مهلت ده روزهٔ دنیا نشویم
نقش امید بصد دوزخ و دریا شستیم — تا دگر مقصد هر عرض تمنا نشویم
بر دو جامهٔ تکلیف خرد از سر ما — تا چو سودازدهٔ جنون بی سر و بی پا نشویم
قیمت خاک در ان کوی بافلاک رسید — ما نه آنیم چو برخیزیم که بالا نشویم
بکه آرید که در تنگ شکر گم گردیم — کان نه شیریم که بیجاده سودا نشویم
در محبت دل و دین باختن اول قدم است — ما نظیری ز تو خورسند بدنیا نشویم

۲۲۳

خواهم که بآزادی دل نام برآرم | این طوطی شیرین سخن از دام برآرم
گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی | چون کبک دری قهقه از کام برآرم
زینگونه که ناوک فگنانم بکمین اند | صد بال و پرم کم بود از دام برآرم
ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند | گر میکده خالی قدح و جام برآرم
ای یار تعلق خود از آن نخل فرو بار | کین شاخ اگر من ثمر خام برآرم
این دل که جگر گوشهٔ شیرست بهمت | بهتر که چنینش جگر آشام برآرم

دل برکنم از یار جفا پیشه نظیری
در شهر بد عهدی اگر نام برآرم

وحشت از صیدم مکن بی زخم کاری نیستم | خود شکار کس شوم شیر شکاری نیستم
مغز افروز و شمیم کشت سوز دشتیم | آه محنت دیده ام باد بهاری نیستم
خود بخون خویش میجوشم چو صهبا در خم | زین حریفان از کسی ممنون یاری نیستم
کمتر از من کم رسد رحمت بصد را اعتبار | پر بتنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم
آگهی بخش ست حالم پند ده بینائیم | در سر مغرور کم از هوشیاری نیستم
فصلها از سرگذشت نا امیدی خوانده ام | گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم
هرچه میگوید زبانم کرده انشا کاتبم | جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم
انتظار وعده دارم در ادائی وام دوست | بر ادا وقت طلب در جانسپاری نیستم

خوی شرم پند گیران از نظیری بر جبین
گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

باغی خیمه چو گل بر گذر باد زنم | عهد خوبی گذران بینم و فریاد زنم

بمتاع جان تجارت بکنید و من بیارم

مستو استغفار من ز اهل ایمان نیستم
حرفی از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران گر ایشان نیستم

در چمن معذور داریدم اگر گردم ملول
نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن
خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم

چرخ اگر دوار دون بگردد ابر اگر طوفان کند
گوشهٔ آسوده ام اگر ز دوران نیستم

دلبری چون در دشمنی شست آفکندم سپر
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

گر پریشانی با تحد است کاندر زلف تست
بس پریشان تر ز نسیم گل پریشان نیستم

حیف حسن خود نگاهی میتوان کردن چه شد
سائلم در کوی خود بیدار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری هندوی خویشم بخوان
کافر زنار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و ناوک وزه بر کمان دارم
ولی بر دست و بازو از وفابندی گران دارم

ز اسبابی عزیزی همتی در کار میخواهم
خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم
که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

اگر مستم اگر هشیار دستان سنج در بزمم
ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

زبان شوریده عشق است گفتارش نمی‌فهمی
بخوان از چهره ام رازی که با او در میان دارم

الف یائی نخواهد ریخته شد در بزم مغروران
اگر یکدم ز رخی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش دلت با غمزه داد و ستد داری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

بی چنین جانسوز دردی در تحمل دارم

کنم با باده بدمستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می‌بینم
نهان از چشم ظاهربین تماشای دگر دارم

ز روی عقل ریزم مزد عقل کارفرما را
که غیر از کار او بر سر تقاضای دگر دارم

ندانم با که در حرفم همین مقدار میدانم
که با خود هر نفس آشوب و غوغای دگر دارم

حدیث طور از من پرس از تجلی چه میپرسی
که من پی بر پی مجنون صحرای دگر دارم

بمژگان بر نسیم بشارت کوه و صحرا را
که در هر قطره آب دیده دریای دگر دارم

چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را
که او را ره دگر رفتست و من جای دگر دارم

خرد را نیست در سودای من یکذره گنجایی
که او رای دگر گردست و من رای دگر دارم

نظیری برتر از مطلب بر آورده است همت را
که برتر از تمنا من تمنای دگر دارم

گهی بر فرش سنبلگاه بر روی گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

ز بی تابی ز حسن روی گل منقار بلبل شد
مبادا از طرف گلشن دور افتم که نوا افتم

بهر بانگ و سرود خاطرم آشفته میگردد
گلم گویی که از آمد شد باد صبا افتم

حدیث دام زلفی میکنم در دیده درویشه
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم

کرم صد بار سوزی باز برگرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بمحرومی و بیقدری خصم گریه می آید
چه در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار سر آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

حاصل مزرع آفت زدگان نیست از آن هیچ
من غلط قرعه بدیوانه و آباد زنم

بیش ازین شور نگنجد اگر از کان نمک
بر جگر سوختگیهای خدادا د زنم

سست شوقم می و خون در نظرم یکسانست
سر ز ساقی کشم و چنگ بجلاد زنم

خار حسرت بدل و خنده شادی برلب
جام می گیرم و خود در نشتم و خوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان چه کنم
شانه زلف تو بر طره شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسه ها بر قدم بنده و آزاد زنم

ملکم عقل ز بازیچه ساقی بشکست
خنده ها بر سبق و سرخط استاد زنم

شهره هم گشت چو بنیاد وفا کعبه دل
چالکی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چه حدیث قد آن سرو کنم
تا دگی بر دل صد پاره شمشاد زنم

من و درد و سحری نیست نظیری انصاف
راه میخانه زدم دوش بزهاد زنم

شب نه تشویش صبا نی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت
صحبتی با دوستداران بر سر پل داشتم

یاد آن مستان که برچیدند از بیجا نقل و جام
بهره کیفیتی از جزو تا کل داشتم

بر تو اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود
هر چه میپرسید در دیدن تغافل داشتم

کارم از یک زخم آخر شد که ظاهر کرد عشق
هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زودتر زینم بمقصد میرساند
دیر از آن رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست
بسکه باندم توشه در بار توکل داشتم

می شنیدم از نظیری عشق و مستی دم بهوش

دلگشا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را
مهر نسیان بر سر افسانهٔ فردا زدیم

سبزه وش شاید که راز خاک بر صحرا نهیم
بادهٔ حمرا ز جام لالهٔ حمرا زدیم

کس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا بکی از کثرت غم روی بر زانو نهم
سنگ گرد خانه بر من سر بشهر و کو نهم

در وقع دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم
دست اگر بر دارم از جیب آستین بر رو نهم

شاکر بختم که منت دار از خویشم نکرد
عشرتی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهم

کوچهٔ معشوق باغ دلگشائی عاشق است
بینم از هر جا ملال رو بکوی او نهم

کس زمین کاسد دیار از من بشامی خوش نکرد
چند چون گل رخت رعنائی برنگ و بو نهم

مایهٔ من انگبین ناب و پر آشوب شهر
به که زین بازار جنس خویش بر یکسو نهم

کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو ابرو میکشد
تا بکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم

خو بعشرت کرده ام عادت براحت چند گاه
میروم تا سر ازین عادت ز طبع این خو نهم

طی راه از اشک بر مژگان سبکتر میکنم
خم نمیگردد ز ثقلم بار اگر بر مو نهم

نافهٔ مشکم که عطر افشان بپا افتاده ام
ورچه پا آورم در رخ بر پی آهو نهم

العجب دردی نظیری را بشور آورده است
سینه بشگافد گرش زنجیر بر بازو نهم

بسینه گریهٔ تلخی در آستین دارم
بنرخ زهر فروشم گر انگبین دارم

بیا دو برقم از احوال خویش در گفتار
که ابر در گذرد و تخم در زمین دارم

کسی که خانه بهمسایگی من گیرد
مدام خوش دلش از نالهٔ حزین دارم

٢٢٧

سحر و وقت گران بود فراوان کردم
گر در راه خضری از نظرم می پاشید
هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسید
همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار
ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت
هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت
حال از آن ترک سیه چشم بپوشید که من
سوی تو ره بنگاه بی خرد نتوان برد
حاسخانان که بیاد نظر تر بینش

جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم
بسوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
هر چه در کار نبایست همان کردم
در مقامی که دل جمع پریشان کردم
سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم
سحر پیش نظرش بردم و قربان کردم
سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم
طمع گر خاک نگارند منش جان کردم

نکته آرا غزل شیخ نظیری می باشد
نسبه سحے که ترا صاحب دیوان کردم

ما چو سیل این خاک را از اول به نیست پا زدیم
توده داشتیم دنیا را و خود را شاخ گل
جنس کنعان مصریان گفتند در بازار نیست
دهر از اول بر سر گنجینه است پندارد که ما
کیسه پر آب و سری پر باد نخوت چون حباب
کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت
عصر فوق و کاخ تحتیم غیر از ما نبود
غیرت ما با کسی تار دو تائی بر نتافت

خیمه همچون گل ز مهد غنچه بر صحرا زدیم
از بغل مینا برآوردیم و بر خارا زدیم
بیشتر راندیم رخش از کاروان عقبی و دنیا
سنگ مریخ و زحل بر گنبد مینا زدیم
هرزه وا کردیم چشم و غوطه در دریا زدیم
بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم
خوش بخلوتخانه بنشستیم و می تنها زدیم
بر خود آخر تاب همچون رشته یکتا زدیم

یعنی از جماعه ما سرگشتگان بادیه عشق یکی هم بمراد خود راه نبرد و سرگشتگی بسیار داریم چرا که در جستجوی بقا و منزل عنقا سعی کردیم و کامیاب نشدیم

فلک ز عربده آسوده است حیرانم | گرشته خوی تو با طبع روزگار کدام
ز بسکه مست رخ ساقیم نمی‌فهمم | که تاب طره چه و چشم پرخمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم
ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دائره معمار شدم | هر کجا نقطه شد انده خط پرکار شدم
بوی یار من ازین سست وفا می‌آید | گلم از دست بگیرید که از کار شدم
بس گرو شد برم آسوده دو دستم در خواب | همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود | بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم
من دگر قوت پرواز ندارم در دام | کاش صیاد بداند که گرفتار شدم
قیمت زخم بلا در طلبگاری بود | نرخ کالا نشنیدم چو خریدار شدم

کس بآتش بدل خویش نظیری نرود
زان نگه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب ازین دل خودکام کرده‌ام | این پارهٔ آتشی است دلش نام کرده‌ام
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست | خونها ز رشک در دل ایام کرده‌ام
این دل که در وصال تسلی از و نبود | خورسندش از تغافل و دشنام کرده‌ام
بی صبرم آنچنان که بقدر کرشمه‌ای | جانی گرو نهاده دلی وام کرده‌ام
پیشش خیال او حذر آید ز اضطراب | این صید را بحیله دمی رام کرده‌ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است | هر می که روز وصل تو در جام کرده‌ام

از نیم جرعهٔ لطف نظیری چه بیخودیست

نه با گلم نظری نی بصوتم آهنگی — شکسته بالم و صیاد در کمین دارم
مرا چه ساده دلیها که می توان بخشید — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد — سموم غیرت وادی آتشین دارم
ز دیر یا بت و بتخانه میبرد عشقم — خجالت از رخ مردان راه دین دارم
بدست هر که فتد جرعه حریف منست — ندیم میکده ام دل چرا غمین دارم

سرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخه احوال کسان پیش ندارم — هرگز نظری بر ورق خویش ندارم
پروام هوا و هوسم خنده زند برگ — صد داعیه ام پیش و نفس بیش ندارم
روشن شود از کاوش احباب چراغم — زخمی نزند کس که سری بیش ندارم
هر نوع که آید سخن عشق سرایم — صبر خرد قافیه اندیش ندارم
چون خامه آشفته دماغان شده ام از خود — پروای نوشتن ز دل ریش ندارم
زان نیش که وی زد رگ دست تو فصّاد — در یک بن مو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
دیر نیست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام — چه دل بعشق دهیم دل کدام و یار کدام
دران کمند که صد سر ز حلقه ریزد — بهای گشته چه و قیمت شکار کدام
دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم — گزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام
چه چشم اعمی از بحر نور کو بندم — که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

از ما حذر که دست ز آداب شسته ایم
شرم از دل و زبان بمعنی ناب شسته ایم

یک حدیث لطف که آن هم دروغ بود
امشب ز دفتر گله صد باب شسته ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش
تلخی گریه را بشکر خواب شسته ایم

از رنگ و بوی گریهٔ ما دور دامنت
صد آرزوی کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته ایم

مسافر دید کوته رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

بلذت بود گر لخت جگر یا پارهٔ دل بود
شکر رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دوکان کاسد صد هنر میدانم و هیچست
بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم

خدنگ جبههٔ توفیق امشب در کمانم بود
بغزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت را عوض فردوس جانان داد در محشر
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بها کردم

بهم جوش انا الحق داشت چشم گریه گر می
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم

گره نیکو نشد پیدا آن ابروی زیبا را
اگر افسون او گر سحر بابل بود واکردم

بهر کاری که نیت میگماری نصرت از حق جو
که بر گنجشک دام افگندم و صید هما کردم

ز کوی یار چون بو در نسیم آشفته می آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانهٔ خمار ندانم
مستی طرب جز بشب تار ندانم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار ندانم

دانسته که بر کشتی صد پاره سوارم
پایاب و سر این قلزم خونخوار ندانم

یعنی وقت امشب ساعتهای نیک داشت برای النظام ... بر کافیه کمالی یا قلم والحق چشم من گریه گری

۲۳۱

این روز وصل بود که من گم کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افگنده ایم
هرچه با آن خواهشی هست از حساب افگنده ایم

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده
جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم

کوی جان معمورتر داریم از بازار دل
راه سلطان را بعمد از خراب افگنده ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر عرشش از دعای مستجاب افگنده ایم

بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افگنده ایم

جا شستی (؟) گیرند مستان از دل پرشور ما
ما همان بر آتش از خامی کباب افگنده ایم

کفر و دین را ز سوی باطن سوالی (؟)
ما غلط بینان نظر بر کتاب افگنده ایم

بر نتابیم از فرشته منت باد مراد
ما که کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم

ز کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفته یاری نزدیم
یادگاری گرهی بر سر تاری نزدیم

شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق
تشنه سیم آتش و برقی بدیاری نزدیم

در ره دوست چو خاشاک دو ار ریخته اند (؟)
بر سر آبله نشتر خاری نزدیم

کرده صد سالک چالاک برین راه گذر
دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم

همه را زشتی و زیبائی ما در نظرست
لنجیشه (؟) بر طرف پردهٔ کاری نزدیم

همه صدا داند و گرفتند در آن کوی نکوست (؟)
بر ترازوی و محک وزن عیاری نزدیم

خلوت انس نظیری بدر روزی ما
حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

کجاست هجر کزو انتقام خویش کشم	که در حمایت مژگان کینه خواه توام

نظیری از که گذشتی دگر کرا دیدی
که باز سوختهٔ شعلهای آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم	از بی هنری دست هنرمند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار	عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر	بس شاخ در نخل برومند شکستیم
ما حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم	در حقهٔ نسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل عزیزان گلهٔ ما	صد بار من و تو هم این قند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی	ظرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا روز مکیدیم سر انگشت حلاوت	زان قند که امشب ز شکرخند شکستیم

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری
لب خوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب در بتخانه را با دو چشم تر زدم	کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیر پر رفتم بسوی آفتاب	آنقدر کز گرمیش آتش ببال و پر زدم
ظرف من سربسته بود و سیل گریه تند رو	پر نشد پیمانه‌ام هر چند در کوثر زدم
داشتم با صاحب منزل ره گستاخی	نکته بر واعظ بگفتم نعره بر منبر زدم
فیض صحبت تا سحر نگسست از دنبال هم	تا کواکب سبحه گردانند من ساغر زدم
داشت برزنگار دل اندوه حرمان خاطری	صیقلی آئینه را در پیش روشنگر زدم
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود	آتش افگندم بمجلس بال بر مجمر زدم

بی کسب کمالی شد و بی طی مقامی
از راه بجز جنبش رفتار ندانم

چون کودک پر خشم بود گریه حدیثم
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم

عمرم بصفیر قفس و دام گذشت است
من زمزمهٔ درخور گلزار ندانم

در سردی هنگامه همین کام فروشم
من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ هزاروار ندانم

در دشمنی زنم و دوستی اظهار کنم
دست دل گیرم و دریوزهٔ دلدار کنم

نالهٔ نغمه سرایان چمن بی اثر است
روش دام ز مرغان گرفتار کنم

دلم از زمزمهٔ طرف چمن تنگ شاید
گوش بر قهقههٔ دامن کهسار کنم

رشته را این صنمان حبل متین میسازند
تارم از سبحه برآرید که زنار کنم

ترسم از رشک در میکده‌ها دربندند
گر از آن شیشه که می خورده‌ام اقرار کنم

نیست با خشک و تر بیشهٔ من کوتاهی
چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم

میگساران همه خفتند و نظیری در شور
داروی بیهشی نیست که در کار کنم

مبین بعیب و قبولم که نیک خواه توام
اگر بد دو جهانم که در پناه توام

بپوش چشم ز حالم که از پریشانی
ز دیدهٔ تو گریزان تر از نگاه توام

بگرد کوی تو گردم نسیم درگاهم
بهیچ در ننشینم که خاک راه توام

هزار زخم ستم خورده‌ام رسیده بتو
نمانده قوت رفتن ز صیدگاه توام

صور نگار صد افسانهٔ پریشانم
که در سواد شب طرهٔ سیاه توام

زین غم نه گریه آمد و نی ناله بر کشم | سخت ست حال مشکل اگر تا سحر کشم
غایب نگشته از نظر از پا در آمدم | من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم
آن بلبل ندیده بهارم که انتظار | در آشیان ز کوتهی بال و پر کشم
بدخوی خانه زاد و مغرور خدمتم | سعدو سم ار ز امر تو یکبار سر کشم
پیدا شود که هر چه مرا هست از آن تست | فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم
تا او سفال آن سگ کو زانکه این شراب | مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چندان مرو ز هوش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز بیشت از غم خود دم نمیزنم | فارغ نشین که بزم تو برهم نمیزنم
انداختم ببردن شادی هزار کم | غیر از دو شش بباختن غم نمیزنم
نازم باین شرف که غلام محبتم | لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم
صد ره سوار همتم ازین و آن گذشت | با آنکه تازیانه بر ادهم نمیزنم
می سازم ار چه دست دغا پیش میکند | می بازم ار چه نقش وفا کم نمیزنم

امروز بهتر ست نظیری چه راحتم
آسوده ام که دست بهم هم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم | شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم
پاس تن از دور میدارد شب هجر تو جان | بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم
جای شیون دود آهم از دهان بیرون زند | بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم
خواستم شمعی که از وی خانه ام روشن شود | وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

۲۳۵

همچو خورشید آتش دل بیشتر شد موج زن	آب هر چند از نم مژگان بران اخگر زدم

در رهِ قاتل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

ای برق جای نور بکاشانه برده‌ایم	آتش بپاسبانی پروانه برده‌ایم
بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را	از بس زوعده‌ها بتو افسانه برده‌ایم
بابا اگر خدای کند دشمنی بجاست	از آشنا پناه به بیگانه برده‌ایم
این گوشمال در خور ماهست از فراق	نام جدائی تو دلیرانه برده‌ایم
هستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش	خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده‌ایم
از سایهٔ خودیم رمان مار میدگان	گر گنج خانه گنج بویرانه برده‌ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت برآشنائی بیگانه برده‌ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم	آتشی را تا بکی در زیر خاکستر کنم
چند بینم خواری و در سینه دزدم تیر آه	شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
زاریم گویا اثر دارد که امشب بر درش	ناله ناکرده خواهم نالهٔ دیگر کنم
تا نه بینم زهر چشمی را نمی یابم حیات	گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
با وجود ناامیدی بسکه مشتاق توام	مدعی گر مژدهٔ وصلم دهد باور کنم
گر جز از خاک سر کوی تو خیزم روز حشر	خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

تا زمن دارد ملالی سایه ام خصم منست	در دل خود خوارم و در چشم خود بیغیرتم
گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند	لیک پنهان بر سر جنگست با من طاقتم
مینویسم خط بیزاری دل پرشکوه را	با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم
عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند	از نکوخواهان دگر در زیر بار منتم
منکه جا یابم برش بار شکایت اغیارم چکار	اینچنین دایم در آتش از دل پرغیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده ام	از چشم طایران نواز افتاده ام
در نقش کارگاه جهانم نمود نیست	کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده ام
گاهی ز سینه میخراشم و گه چهره میکنم	شوریده تر ز باد بخرمن فتاده ام
بی در حساب گوهرم آرد نه در نظر	از کیسهٔ کریم به برزن فتاده ام
مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم	چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام
سنگینم اسیر دوست درین ترکتاز کرد	طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام
زرین بوم و مرغزار نیم گر ملولم	طاوس سدره ام ز نشیمن فتاده ام
باز شهم که تا کشد از مرحمت مرا	در دست این عجوز برهمن فتاده ام
تا بلبل رحیل قافله سالار میزند	من در طلسم بی در و روزن فتاده ام
چون گل برنگ و بوی هوا خرقه درم	دستار داغدار بگردن فتاده ام

ریحان دمد بمشق نظیری ز آتشم
در گلشن خلیل بگلخن فتاده ام

مهربانان زودتر بخشید خونم را باو	بی گناهم کشته واز بیم آن میسوزدم
کرده ام در بیخودی آهی که از وی دور باد	کرده لب تبخاله وز دل تا زبان میسوزدم

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم	دست دل میگیرم و دریوزهٔ غم میکنم
در تن از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد	می شکافم سینه و الماس هم میکنم
بیغم و بیغم زمن ای دردکاران الحذر	مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم
در دل بی لذت من یکسر مو درد نیست	از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم
بر پریشانی نمی آرد دماغ از کار من	از سحر تا شب حباب زلف برهم میکنم
سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم	خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق برگردن نهاد
دست دل درگردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و از رشک محبت میروم	بسکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم
کرده شیرین اشک تلخم را شکرخند وداع	جیب و دامانی پر از نقل محبت میروم
نوحه برخود میکند دیوار و در از رفتنم	میبرم ذوق از جهان از بس بحسرت میروم
حالتی دارم باین خواری که از خاک درش	گر بجنت خوانده ام ز نوان بمنت میروم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ها بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت ناامید از رحمتم	گفته ام کفری و اکنون بدترین امتم

درین صحرای پر صرصر چه تمکین هست بودم را — چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم
بسعد و نحس دوران خط تسلیم و رضا دادم — که نتوانم چو نقش ثابت از افلاک برخیزم
نخورده زخم افتادم ز بار ترسم که نتوانم — بخوان رنگین بی آرایش فتراک برخیزم
شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم — سحر میبایدم از نشئه تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز ظلم آسمان نالم
ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم — چشمی نشد سالم از دود و گرد عالم
عزم رحیل دارم از شهربند دنیا — صوم وصال گیرم از آبخورد عالم
بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم — خلوت نشین شهرم صحرانورد عالم
رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان — با خویش در نبردم غالب نبرد عالم
از حسن آن پریوش تا یافتم نشانی — دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم
چشمی همه تبسم تلخی همه حلاوت — در نیش و نوش جانها در خار و ورد عالم
ریزان ز من شررها الوان ز من چمنها — رنگی نه هیچ بادم از سرخ و زرد عالم
تا بود و هست بودم بیدار در نمودم — چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم
نوبانغان این عهد زن مشربند یکسر — مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم
زین خاکدان برستیم و ز اختران گذشتیم — مائیم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح ازل نظیری رطل گران کشیدیم
بر طبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم — بارها معبد ترسا و مسلمان گشتم

زیاده شد که ما چون صبح صادقیم و مانند خورشید یکتا و فرد عالم و آفتاب پادشاه اختران است و رتبه او از همه افزون است [illegible]

تمنای غلط بر همه کس میر شدیم / بدر از خانه زرفتیم و جهانگیر شدیم

کله گوشه بی خدمت ما میشکند / که سرافراز باندازه تقصیر شدیم

می تلخ و گزک شور زما پرس که چیست / طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم

غافل از شیوه رندی بسلوک افتادیم / تازه تا کرده دماغ از پی نخچیر شدیم

دوست بر ما نگران از سر شفقت بگذشت / خاک بودیم زفیض نظر اکسیر شدیم

هر کجا راه دهد اسپ بر آن تاز که ما / بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم

شادی هفته بآزادی ما میگردد / همچو آدینه چه سر حلقه زنجیر شدیم

چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس / نارسیده بجوانی زتعب پیر شدیم

رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد / پشت خم همچو کمانست تر از تیر شدیم

خوشتر از عمر زلیخا بطرب بگذشتیم / عذر تقصیر عمل در پی توقیر شدیم

زان دو محراب نشین هندو زنار پرست / پیش گفتار بدریوزه تکبیر شدیم

شکر آبادی ایمان نظری کردیم / سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

ز جا نتوانم از کم نشأگی چالاک برخیزم / بهر سو چنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم

چنان ز آلایش مژگان تر دامن گرانبارم / که سست از جا چو نور دیده نمناک برخیزم

بصافی مشربان صحبت گزیدم صفا باید / بسوز هم زهد خشک و خرقه تر پاک برخیزم

چو موجم نقش بر آب و چو گردم رخت بر صرصر / ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم

ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید / چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم

[illegible] باده صاحب همتی دستم نمیگیرد / که دامانش گردم و از خانه امساک برخیزم

مدار کار نظیری بخلق دم درکش
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدردم
دم آتشین بهاران نفسرد و گفت سردم

شده ام زخویش فارغ بخیال خلق و دلقی
نه بدرد باز گشتم نه ز دیده آب خوردم

دهیم از غذای مرغان بخیال دام و قیدم
کنم از دعای باران بهوای سرخ و زردم

نکنم قفا بهازی که دو شش نشسته نقشم
نشنوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم

بهوای ابر خرم فکند ز پای ثقلم
بگذار سیل افتم نرود ز دیده گردم

بقطار کس نگنجم چه گران بها امیرم
بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم

زنند تنگ سنگم نکشند غار خنجر بیرند
به تهمتن ار در افتم بگریزد از نبردم

نبرم هزار پایه ره بسته قطع سازم
بجهم هزار پله پی مور در نوردم

بخزان و گل نپیچم نه ز قسم رنگ و بویم
به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم

و زد از کمین نسیمی زندم بموج دریا
که سحاب خشک مغزم نه ز خار و نی زبردم

همه را بمهر بینم که قرین خویش خوشم
بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاص ده
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی پیکرم
قطعهٔ باغ خلیل آذرم

دردم احیای عیسی معجزم
در ید بیضای موسی دفترم

جای گل بلبل برآرد شاخ گل
گر فشانی بر چمن خاکسترم

عالم معنی بنورم روشن است
در حقیقت آفتاب دیگرم

باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد | عطر اطراف چمن و گرد بیابان گشتم
نفسی از گل و آبی نفسی ز آتش و باد | نشدم جمع از آن پس که پریشان گشتم
سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت | چشم ترسیده تر از طفل دبستان گشتم
بازی نفس ز تعلیم که عقلم برد | گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم
شوق و سعی حرم عشق بنیاورده بجای | تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم
عمر بگذشت و خریدار بهیچم نخرید | کار بد بود و بر خویش بتاوان گشتم
برده ام از رخ اعمال ندامت برداشت | خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم
دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار | صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم
رسید از زیور دوش در بر حوران گردم | که جلا یافته از خار مغیلان گشتم
اگر از ذوق نظیری بفتادم چه عجب | طفل بودم که غزل گوی و سخندان گشتم

غساله شوی ته کاسهٔ ایاغ شدم | بسر ز سینهٔ رنگین بروی داغ شدم
خضر بود درین تیره ره نه چشمهٔ خضر | ز شرم سبزه دوی سرد در سراغ شدم
فغان و شیون مرغان خیابان ملولم کرد | که جیب و دامن خالی برون ز باغ شدم
نگویم اینکه سینه بختیم نمی انداخت | چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ شدم
بروی سبزه و گل بود سیر و پروازم | نصیب خواند که پروانهٔ چراغ شدم
ته پیاله بمن داد لیک از مستی | فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم
بهشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود | بکنج عزلت و خلوت ز باغ و راغ شدم
نسیم شبنم بر بشام بوئی زد | سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

که از بسکه درین وادی شبوارم

سوخت چون شمع پا تا بسرم — شد تنم جمله مایهٔ نظرم

در صبحم بروی نگشایند — بر شبنم خنده میزند سحرم

من که بر گلبن آشیان دارم — چه غم است از فنای بال و پرم

نیست غمدیدگان بمن گرم است — غم به پیشم سنان و من سپرم

یکباره ابرام دوست نشنیدم — زین تغابن که شد هنوز گرم

کشدم غم باین گنه که چرا — شادی از دور دیده بر گذرم

حادثات جهان زهم رنجند — نسپارند اگر بیک دگرم

توبه ناید بعشق شاهد راست — برگذرگاه ژاله شیشه گرم

شکند دل بر قفا روم زورت — قدم پس تر است پیشترم

مست و آشفته میروم بر راه — حال من ظاهر است از اثرم

خوش نکردند صبحدم مرغان — نام کردند مرغ خوش خبرم

آنچنان دارم نظیری شوق — که بریزند عضوها ز پرم

شست سقای ابر برگ و برم — بنمی شد دل و دماغ ترم

دانه چون خوشه در گلو آورد — شاخهای رگ از نم جگرم

بس هوا طرح انبساط انداخت — شد درون سرا برون درم

بدو بال سحاب دوخته اند — دامن محشر و دامن بصرم

مژه بر هم نمی توانم زد — که بطوفان گریه بار درم

غوص صبا در بحر معنی صنع کرد
تا برآرد از نه صدف یک گوهرم

از سخن هر کس هیولائی نمود
من هیولای سخن را جوهرم

کس بمعیارم نیارد سخن
زین محک صاحب عیار و بی‌زرم

وصل معنی دیر اگر دستم دهد
پردهٔ افلاک را برهم درم

جوهرم جسمم نمیدانم چیم
هر چه هستم غرق مهر حیدرم

اختران چون سرمه در چشم کنند
آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری نکته‌ها
گویم و از خود نمی‌آید باورم

بگل پیراهنی امید دارم
که خوشبو سازد آغوش و کنارم

منِ آن آسیمه صیادم درین بحر
که در دامم نمیگنجد شکارم

قضا همسنگ کوهم داد سودا
بموی برتراز و بسته بارم

فشانم خوشهٔ باران ز مژگان
بشورش ابر دشت و کوهسارم

شود شوریده تر هر دم گل و آب
ازین مرغابیان چشمه سارم

بامید وصال آن پری وش
بشکلی هر نفس بت می‌نگارم

بپاسان نایم از پندار بیرون
عجائب مومنِ زنار دارم

گریبان میدرم از عشق و کارش
که تاب این سر و سودا ندارم

ز شهری زادگان عشق پرسید
یکی از عارفان آن دیارم

بدین خشکی گر آزادم گذارند
ز سرسبزان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزان ز من پرس

245

دور از تو ز خود رفتگی میدهدم دست	گر پیش نظر ناشده گیرند سراغم
بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم	گل را گنهی نیست گرفتست دماغم
ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی	فصلی نگذشت است ز سرسبزی باغم
کو جیب گشا صبح و بر کن ز سیاهی	شد روشنی روز رقم بر پر زاغم

مشغول تعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لابه و لاغم

نه مقامی که دران زاد سفر تازه کنیم	نه غباری که ازان سرمه نظر تازه کنیم
شوی این بادیه هرگز نوزیدست نسیم	سینه بر برق گشائیم و جگر تازه کنیم
همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم	وز طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم
تشنه دارند بهجر و دم آبی ندهند	خود لب خشک بخوناب جگر تازه کنیم
گر بود یار سفر کرده ما باز آید	جان مشتاق ازان سینه در تازه کنیم
خلق را رفته ازین شهر فراموش شده	زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم
وقت آن شد که می از ساغر خورشید زنیم	لبی از خنده شادی چو سحر تازه کنیم
شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم	نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم
بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم	روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم
بنصرع کله فقر ز سر برداریم	بادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آما ز تبت چون خم و پیمانه ام	مختلف در رنگ و بو نیم ارچه از یک دانه ام

مطرب بکنایت غزلی در نغمه سرائید که از شنیدن او گریان و مست شدم و ایاغ می از سبب مستی از دست بیرون افتاد ۱۲

میریم ابر در تموز آورد	میوه مهرگان بما حضرم
عقد سنبل شده آه بیجا نم	خورده نرگس اشک چون شررم
همه امنیت و فراغت شد	هرچه آفت نمود در نظرم
چون بجوی گلستان نگرد	بوسه بر دیده میزند نظرم
بسکه از شوق سینه در جوشم	پای تقدیم میکند بسرم
پای تا فرق سو را عضا مست	همه آبستنی و جا نورم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

ز خیل نغمه سنجان نه تنها طرز کهن بردم	صدای بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم
نه زیب باغ گم شد نه بساط سبزه خالی	خس خشکی ز نزهتگاه سرو و یاسمن بردم
دگر در شهر از مستی و رسوایی نمیگنجم	بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم
ز بی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست	که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم
هر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد	مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم
بصد کان مومیائی ای حریفان به نمیگردد	شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم
فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل	غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم

نظیری مست و بدخو دیدمش فرصت غنیمت بود
لب پر شکوه پیشش نرفتم و تیغ و کفن بردم

بردم

بسردی تو پروانه امشب بحر اعظم	خود را آنچنان بخود لئی سوخت که داغم
مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد	از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

... خود و نشد فراغ ... دیدم مست و بدخو دیدم فرصت و قابوی وقت غنیمت داشتم و با لب پر شکوه پیش یار خود نرفتم و تیغ و کفن را همراه بردم یعنی مهیا در رضامندی کشتن خود گردیدم

طاوس میشود مگس اندر هوای چرخ

دیر نیست بیرون رفته ام از اختیار خویشتن
بنشسته ام اندوهگین در انتظار خویشتن

گر از عیار حال خود در مجلس اظهاری کنم
ساز از مقام خود فتد می از عیار خویشتن

مستی شرب مصاحب میکند ورنه تفاوت بیحد است
تو مست حسن و ناز خود من در خمار خویشتن

تا رفتم از کوی مغان درمن غم بی کار کرد
هرگز نمی آید مرا یاد دیار خویشتن

توفیق اگر یاری کند در زهد خشک آتش زنم
زاب ورع سوز آورم رنگی بکار خویشتن

سیلاب مستی سر دهم تا بیخ هستی برکند
یکبارگی فارغ شوم از خار خار خویشتن

گر بر سر صلح آورد روزی پشیمانی مرا
چندان بگریم کز دلت شویم غبار خویشتن

گر پیش میخواندی مرا ذوق مرا می یافتی
نقش خرابی مانده ام از یادگار خویشتن

آن شب که در خون خفته ام دانم که آسودگیست
کم روز راحت دیده ام از روزگار خویشتن

یک روز برقع برفگن انصاف مشتاقان بده
خلق جهان را کرده امیدوار خویشتن

معشوق و عاشق را بهم نازی نظیری لازمست
دشمن نمی باشد کسی با دوستدار خویشتن

عمر اگر باقیست رنجشها کهن خواهد شدن
آن لبان تلخگو شیرین سخن خواهد شدن

باز خواهد آمدن آن نقش باز یبا خیال
این دو چشم تنگر من بت شکن خواهد شدن

پاسخ گفتار زشت ما هم استغفار ماست
کی صنم گویا بکفر برهمن خواهد شدن

باز عشق حیله گر شاهد فریبی میکند
یوسفی هر گوشه در چه بی رسن خواهد شدن

تنگ از گم کرده یار خود نمی یابم نشان
گر به بیت الله روم بیت الحزن خواهد شدن

من کجا و عیش و مستی باده بر من هر بلا
بی تو گر شکر خورم تلخم دهن خواهد شدن

ستر معبودیم و با شرک خفی هم پرده‌ایم
روح مسجودیم و با نفس دنی همخانه‌ایم

طبع معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست
طعمهٔ بازیم اگر شمعیم اگر پروانه‌ایم

گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب
بوالعجب‌تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه‌ایم

قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود
هر کجا تقدیر مفتاح است ما دندانه‌ایم

کاشف نیت چو شکل قرعهٔ ده نقطه‌ایم
ره زن باطل چو فال سبحهٔ صد دانه‌ایم

بد و نیک ارچه بگیریم همچون آئینه
در صلاح کار در هم صد زبان چون شانه‌ایم

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته‌ایم
ور سیه کاریم کحل نرگس مستانه‌ایم

آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم
زانکه چشم دهر در خوابست و ما افسانه‌ایم

در طریق شیوه باری گر نظیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه‌ایم

ساقی برحمت آمده‌ام تا بپای خم
یک کاسه می بیار و گرهبست لای خم

باطن ز کسب معرفتم به نمی شود
تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم

از یک پیاله‌ام ز خلاف فلک نجد
گر سر برون شدم چو می از تنگنای خم

گر خم شکست محتسبم غم نمی‌خورم
کافیست یک کرشمهٔ ساقی بجای خم

تا هست باغ و میکده از غم پناه ماست
یا زیر گل شویم نهان یا قفای خم

چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش
طبعم کریم شد ز دم دلگشای خم

مستی من ز جنس حریفان دور نیست
نوشم می از قرابهٔ دیگر ورای خم

پیمانگی کند فلکم هر قطرگی
گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور نظیری چه مانده

مبادا بر نشان آید خدنگم
کمینی دیده ام آهو بگردان

بعشقت پارسائی پیشه کردم
برسوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از نارواني
نظیری آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن
حرفی بگو و مشک گلاب بی نقند کن

لب پاک از ترشح آب حرام کن
طرف ردا بگردان صوفی کمند کن

بوی عبوس عارف شهرم دماغ سوخت
خادم بیار مجمر و فکر سپند کن

زهرم برگ زحاسد بدگو رسیده است
نیشم ز دل برآر و علاج گزند کن

با بدسرشت خصم تو دارد چه خوب هست
گو استلم لطینت نارجمند کن

آنکس که دین ندارد و گوید که عار فهم
تکفیر او بسلمت هفتاد و اند کن

پاکی چو موج آب بسر سوشتافتن
در عین بحر پای بگرداب بند کن

نقدت همه زر رو ریا قلب مانده است
صراف خویش شو سخن چون و چند کن

دشمن اگر بسفرهٔ تو میهمان شود
سر بخش و نام خویش بهمت بلند کن

آتش برون چه کنی پیشم گوسفند
گرگی که در درون است تراگوسفند کن

افغان که سوختی و بهم نمی خسته
آنرا که داغ می نهی اول پسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آور و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا کی بدل و جان باختن
بعد ازین خواهم بترسازاده ایمان باختن

بر امید یک نگاه مرحمت میشاید م
خویش را چون سرمه در چشم غزالان باختن

ایشان اعتبار کنم که این خوب است ۱۲ ای برامید واری یک نگاه مهربانی ترسازادگان مرا لازم است که الغرض خود را

وقلب خود را مسره و کامل عیار کن که پسند صراف دانا شود ۱۲ ای اگر دشمنی بر سفرهٔ تو مهمان شود اگر سر تو بخواهد سر خود را با و بده و همت خود را بلند نام

اسم اعظم ثبت لعل تست با کش وا رهان	این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ماتم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاهد حال نظیری پیرهن خواهد شدن

در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن	جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن
حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مخواه	از کنار خوشه چینان دانه در خرمن مکن
عشقبازان را قوام جسم از قوت دلست	چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن
دلبری بگزین که اول یار و هم آغوش تست	شاهد هر جانشین را دست در گردن مکن
آب پاشانیست در کوی پریرویان بزد	تا سمانی پای در گل چشم بر روزن مکن
رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس هست	وقت پیری هم لبس از آلایش دامن مکن
اختیار عشق با هزل و هوس شغل خطاست	مرکبی کز موم سازی نعلش از آهن مکن
ای خوشا خواری و خورسندی که فقر و قبول	کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری بخصمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلا روز آن خسم آبرو بگردان	بدل کردیم قبله رو بگردان
رخ از هندوی خطش سومنات است	مسلمانی رخ از هندو بگردان
نه بینم غرهٔ آن روز را مبارک	عنان طره بر یک سو بگردان
بهار حسن عالم بی خزان نیست	رخ از اصلاح این جادو بگردان
بهر فصل این جهان طبعی پذیرد	ترا هم رفت فصلی خو بگردان
بدست انداز زلف از کار رفتم	شکنجی بر خم بازو بگردان

به نامه گر صفت اشتیاق بنویسم | ز کاغذ و قلمم بال و پر توان کردن
ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد | گذر عجب که ازین رهگذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست
ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش میریزد حدیثت در گزند خویشتن | تلخ از آن گوئی که داری پاس قند خویشتن
بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را | گردلی نگذاشتی فارغ ز بند خویشتن
هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود | چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن
دولت عشق توام هر که بخاطر بگذرد | سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن
با خیالی مونسم کز فکر خود در وحشتم | از عزیزی ناورم سر در کمند خویشتن
هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورند | دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن
رام دل زلف سیه غارت نشد شرمنده ام | از فسون و دعوت ناسودمند خویشتن
صلح و جنگت بر دلم میدان طاقت تنگ ساخت | عرصه جو در خور سیر سمند خویشتن
عشقبازی گرچه میگویم خطا کردن بود | بر نگردم زین خطا کاری به پند خویشتن

بیش ازین گفتارت نظیری جان تحسین میدهد
باز کن برحسن ادراک بلند خویشتن

مردانه قماری کن دستی بدو عالم زن | داوی بخصلی که نهی بر نقشی که زنی کم زن
سردم چو فلک لعبی از پرده برون آری | این شعبده یکسو نه وین معرکه برهم زن
گر مهر نهی بر دل از شوق بیانی نه | ور قفل زنی بر لب از رطل دمادم زن
بنمائی جان خواهی شمشیر تبارک زن | آگاهی دل خواهی الماس بمریم زن

بیانی یعنی شراب بنوش و اسرار در دل پنهان دار و خاموش نشو که پاس داری خوب بر خلاف میشود شان کدام جهت
گزند چشم بد حاسدان خود را چون سپند بر آن مجمر میسوزم و قربان میشوم و دود خود به دماغ مجلسیان میرسانم و چشم بد دور میشود

تشنه چندین راه ظلمت کرده طی حیف است
جام جم را در کنار آب حیوان باختن

شیوه‌ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
یوسف افکندن بزندان عشق زندان باختن

کار بر اندازهٔ ما نیست بس رسوائیست
زود همچون اهرمن مهر سلیمان باختن

بر امید التفات خضر نادانی بود
زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن

عشق بی تعلیم می آید بر این معنی گواست
کودکان را عشق با هم در دبستان باختن

گر دلی داری دو عالم را بداوی بر فکن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن

تا مقامر پیشگان را عادتست اول بداو
داو کردن دل پس ایشان بر سر آن باختن

گر دو گویی با چو گردی زو حریف ما نه ای
با فقیران منعمان را نیست آسان باختن

لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنم
شرط دعوی نیست تنها گوی چوگان باختن

هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیز هست
از لبت تو بوسه و از ما گریبان باختن

منکر مغلوب بودن لیک غیرت ما نیست
عشق میخواهد ببازم لیک نتوان باختن

طاعت چل ساله را در عشق ترسازاده ای
در سر بازار بباید بعصیان باختن

چیست میدانی نظیری وقت مرگ افلاس ما
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن

گریه در دل تو گر از تو توان کردن
سر از ذوق محبت چیر توان کردن

اگر بمهر من آب و گلت سرشته شود
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن

قبول سلطنت هر دو کون چندان نیست
که با محبت تو سر بسر توان کردن

به پند مردم ازین راه بر نمیگردم
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن

بیان شوق بتقریر در نمی آید
نمیشود که سخن مختصر توان کردن

باشد سخن سیم و گهر نزد معیر پاک بر | کاندم که زر جنس بشکند تاوان نخواهی یافتن
باغیست طبعت پر شجر از نظم و نثرش شاخ و بر | دهقان طرازش گر کند نقصان نخواهی یافتن
از جویبار خود دلنواز نو بهار من مزن | فردا چو صحرا بشکفد بستان نخواهی یافتن
رخت سودا باز کن ورنه بوقت صبحدم | از گرمی بازار من دکان نخواهی یافتن
سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست | درویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن
احسان ساقی بی زبان ظرف نظیری بیکران | دور از چنین گردان شود مهمان نخواهی یافتن

سبو بیار و پر از آب زندگانی کن | ز جام می طلب و عمر جاودانی کن
شگفت جم بفریدون جز اینکه جور مکن | جهان ز تست دگر هرچه میتوانی کن
نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است | بهم شکسته دلان را و شادمانی کن
ز سال خورد کمش سر که هست کار آموز | شراب کهنه بچنگ آور و جوانی کن
شب از قرابه شنیدم که با قدح میگفت | چو ماه باش و بخورشید همقرانی کن
تهی ز خویش شوی پر ز مهر ساز نه ست | نظر بکاس سه و دور آسمانی کن
پدر شکر و مادر بشیر پرورد ست | بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن
سبیل حق شو و عالم سبیل خود گردان | طفیل شاه شو و بادشه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم | دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن

بسنه برنگ جهان دل دهی و بهاران بین | زوداع حسن گل و لاله سبزاران بین
شگفته خسته نرگس بخواب و گل در کوچ | وفای همسفران اتفاق یاران بین

سمند عزم تو سن چنان است | که مویش بر عنان نتوان نهادن
ثبات از عالم و ارکان برون نیست | اساسی آنچنان نتوان نهادن
فضای چرخ مار بیضه خوار است | درین کاخ آشیان نتوان نهادن
عزیز خانه‌ایم از مکان رفت | قدم بر لامکان نتوان نهادن
توانم جان بآسان داد لیکن | بجسم مرده جا نتوان نهادن
چنان بسیار دل و دستم شکسته | که کلکم در بنان نتوان نهادن

قلم درکش بدیوان نظیری | پس سهوش نشان نتوان نهادن

سر است حسن قضا بعیار سربلندان | نه جوشش آمدی موافق بمذاق خودپسندان
بخیال نقش در نگم زدو دیده خواب برد | خم ابروی نگارین چو شب نگار بندان
بتک و دو اندرین ره نرسم بگرد مردی | که براسب چوب تازم پی بادپا سمندان
بچراغ تیره بختان دم خسته میفروشم | کرزکسی نیرزم بفروغ ارجمندان
بهوس نیرسیم سود امن و آهوی خطائی | بخطا فرو نیاید سر عنبرین کمندان
دل سوگوار یارا بت شوخ و شنگ باید | می تلخ تر مناسب بمزاج دردمندان

بکسی نشین نظیری که به نیش نوش بخشد
چه تمتع حلاوت ز حدیث نی گزندان

بیا ز بیدردی دلا درمان نخواهی یافتن | وحی از تو نازل شود ایمان نخواهی یافتن
خلقیست در گرد آمده کاریست سر در گم شده | سر رشته کز کف گم شده آسان نخواهی یافتن
غریبی که خاصان شهش در آرزوی یکدمند | صفت از خطا در باختی ارزان نخواهی یافتن

صدر عزت قرب میجوید بمن همسایگی — تا به بیند رتبهٔ عشق بلند امسال من

عزتی دارم که گر بادی در جنت بشکنم — صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من

شوق در رفتن بآن کویم نوازش میکند — عشق می بندد ز زیر چشم از دنبال من

سیر معنی تر ز زهد و ستانم در سخن — خامه سیر قصد ز تحریر تن خون بال من

گرچه باخوشتر ز پیروز نیست وقت روزگار — خوبتر از سالهای دیگر است امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد — رشک آید عالمی را بر من و احوال من

ساقی صلای عام است کاری بکام گردان — دامان خم فراخست دوری تمام گردان

با دل اندرین شهر چون حسن تو غریبیم — او را عزیز کردی ما را غلام گردان

آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد — گر غم گران کابست دل تیزگام گردان

بی کیمیای مستی تبدیل غم محالست — یا می حلال فرما یا غم حرام گردان

هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم — قربان سر نیرزم بر گرد دام گردان

بنشسته تا کی شبها بروز بردیم — یا بالش ادبانی یک روز شام گردان

حکم شراب و شاهد پنهان مکن نظیری — پیغام خاص خود را دستور عام گردان

چند فارغ از نشاط درد و درمان زیستن — همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن

شوق و این ناآشنائی عشق و این بی طاقتی — تشنهٔ دیدار و آنگه در بیابان زیستن

خوی از اندازه بیرون میبری انصاف نیست — دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن

دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل حالتیست — با چنین نازک دلیها سخن بیمان زیستن

۲۵۷

زپاره چاک حلق خلق خاک آگندست
زچاک سینهٔ گل داغ گلعذاران بین

بجور خانهٔ دلها خراب ساخته اند
نظر بملک ندارند شهریاران بین

رسیده اند براوج سپهر برلب بام
چو ماه کاسته حسن کلاه داران بین

جوان و پیر بمیدان دواسبه تاخته اند
نبرده گوی سعادت کس از سواران بین

زمین مجوی زبهر سکون که مردارست
نشسته بر سر هر کوی جیفه خواران بین

درین مسافت آزاده نخواهی دید
طریق اهل فنا گیر و رستگاران بین

زآب دیده نظیری گل وفا روید
دران چمن که منم فیض ابر و باران بین

بیش بنشین بساغری بستان و طبع آزاد کن
وین پرستاران معنی را بگفتی شاد کن

تختهٔ تعلیم گردون بین و نقش درهمش
خنده چون شاگرد زیرک طبع بر استاد کن

این رقم زشتست طرح تازه بر صفحه کش
وین بنا سستست قصر قائمی بنیاد کن

ار ساقی از هوای سرو و بستان گریست
عندلیبا گل گریبان میدرد فریاد کن

عاقبت چون جای ما خاکست کار آب به
گل گر آتش میگداز و تکیه گو بر باد کن

در بسازم دل زمخموری بصد جا میرود
قبلگه گشت محتسب میخانه را آباد کن

جست مستی شب بعد الخرابی میکند
یار سازاین را نمی خوردن مبارکباد کن

گر نسیم شکوه سیرم که نشناسی مرا
آنکه از حالش نکردی یاد هرگز یاد کن

شکر این دولت که دوران برمراد حسن نیست
باده در جام نظیری تا خط بغداد کن

رسید و حاجت بر آه خواهش از دنبال
همت استغنا همی آرد باستقبال

۲۵۹

بمحشر هر کس و کاری بود بیار و باز آی	من و آهوی صحرائی که دائم میر میدان

نظیری بس از این آه و فغان لخراش آخر
بمردم تا بکی آزار دل خواهد رسید از من

چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن	سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن	ق گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن
اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک	ببدیهه آفریدن بهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید	بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
بجهان گرفته جا بمیان جان شیرین	که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن
ز خمار می ندارم سر و برگ سجده ورنه	دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

ردیف ن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر فروزد روی تو	از شکر گردد ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بیباکی شدن	ردی تیغ در آتش نشست از خوی تو
با می و با مشک تو آمیختند	رنگ ما نگرفت و ما بوی تو
تا که پا از خانه بیرون می نهی	در بیابان میرمد آهوی تو
گر بهم و خاک رهت شوئیم پاک	جای خود گم کرده ام در کوی تو
گه گهی از رشحه ام سیراب کن	آب خوبی نیست کم در جوی تو
تحفه زان حقهٔ مرهم فرست	تا دلم تا شاید از پهلوی تو
بهر دفع مرگ حرز جان کنم	گر خدنگی یابم از بازوی تو

عیش میخواران مفلس را چراغ خلوتیم
یادیم از خانهٔ همسایه پنهان زیستن

تا سحر در ساز و صحبت تا بشب در گشت و سیر
همچو گل ظرفی نبستیم از پریشان زیستن

سوخت خاشاک نظیری شعله گرد و نشست
یاد شمع انجمن را تا بپایان زیستن

صد غم ز غم پیاله ستاند نبیاد من
صد غصه تیغ تیز کند در عناد من

گردد ز شیخ و برهمنم کار بسته تر
در چین ابروی گره شد گشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنیم
خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای راهب و سر زنارم از کجاست
باید به بت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمیکند
از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

آتش خمار شراب تو آب ریخت
جامی بنوش دود برآر از نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران ربوده نبود اعتماد من

بسی الطاف و احسان کرد جرأتی که دید از من
زگلم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من

عنایتهای پنهانیش را گویم معاذالله
بجز از دیگری یوسف که نتوانی خرید از من

خیال او لبالب کرد بیرون و درونم را
بصد شمشیر نتوان یک سر مو را برید از من

سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم
ترش می بینم آن رو را مگر حرفی شنید از من

بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشگفت
همان خاکم که دانم خار کلفت میدمید از من

تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن
در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من

ز دیگر کشتگان خونبها چون غلطیده تر خواهم
که در روز جزا مظلومتر نبود شهید من

لوی پر از بوالهوس شد غمزهٔ قتال تو

بدو رنگت نتوان نیز بود دور از تو | حسد بخویش برد عاشق غیور از تو
هزار کرشمهٔ حسن تو کرده سرگردان | نه غیبتم بحضورست و نی حضور از تو
فکنده‌ای آئینه را از نظر زنی قیدی | بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو
تلخی از نظر خشمگینت افتادم | لبی چو پسته نکردم بخنده شور از تو
سپند بود که شمع مزار من گردد | بر آستان سرایم نتافت نور از تو
تو گر مرا بکشی بتعزیت آئی | میان حلقهٔ ماتم کنند سور از تو
وگر بفاتحه بر تربتم نفس رانی | ته لحد شودم عرصهٔ نشور از تو
کرامت عجبی داده اند حسن ترا | که سر زند بدل ما تجلی سرور از تو
نظیری انده این خون فسرده چند خوری | نگیرد گرفتت دل بی سرور از تو

٢٦١

عیش بی غم کز دل افشردن چکد خوناب ازو | چشم سوزن فی آن که ناید به پیچ و تاب ازو
همچو مجنون جمع ایدم از خویش چون گویم مباش | خشک سالی را که گردد آبرو نایاب ازو
همچنین رخت از طلسم آسمان بیرون نبرد | کشتی صد چون سکندر رانده در گرداب ازو
عرصهٔ کیخسرو و افراسیابست این بساط | بس که خون غلطیده بینی رستم و سهراب ازو
خلوت شب زنده داران جمع گر گشت | دلبری آمد که گردد مست شیخ و شاب ازو
سیر رو از دست فرصت زود تر در بار کن | شمع حاجت نیست گیرد خانه را مهتاب ازو
اندرون را غم میاور وز برون مطرب مخواه | بی دف و نی گرم گردد صحبت اصحاب ازو
لطف خلقش عیب محتاجان بپوشد | بوریای فقر گردد بستر سنجاب ازو

دوستان را پشت بر صحبت من
روی دل دارد نظیری سوی تو

نوید عهد گل از نو رسان باغ شنو
بشارت طرب از گردش ایاغ شنو

سرم ز حرف پراگنده گوی در شور است
صدای مغز پریشانم از دماغ شنو

شهید یار بناوردگاه یار اولی
همین وصیت پروانه از چراغ شنو

به اهل شوق ره فیض در نمی بندند
نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو

درون قطره ز طوفان عشق شوری هست
صدای سیل بر اطراف باغ و راغ شنو

ز اصطلاح ره آگه شو ز هر سر خار
لطیفه که شوی آزاد اش داغ شنو

خبر ز عرصهٔ کنعان و مصر بیرون پرس
هزار یوسف گم گشته در سراغ شنو

قصور عافیت از خود گذشتگان دانند
ز من مذمت آسایش و فراغ شنو

ز غم بسوز نظیری که گفته بود ترا
ندیم میکده شو لابه گوی و لاغ شنو

نشست دوران را نشاطی رطل مالامال کو
مطربی کز وی بگردد آسمان را حال کو

تاج عزت بالش است و تخت رفعت بستر است
سلطنت را یک جوانمردی بلند اقبال کو

بوم و دشت مملکت پر از شکار فربه است
چره شاهینی که با کبکی زند چنگال کو

سنگ باران است بر بارو ز روز و شب از جا
ز آشیان خواهیم بر پریم اما بال کو

عالم از دیوان مردم روی دار الجهل شد
مهدی از ترس ار نمی آید برون دجال کو

جست حال خوش کس از مجموعه یاری نخواند
حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو

بر خیالش راه آمد شد نظیری بسته شد

چون برآریم سر از دائرهٔ مشکلیش | چرخ گردیست درین دائرهٔ پرکار گرو
آبروی من اگر برد جمالش چه عجب | برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو
بستدم از صومعه زنار که در دیر مغان | مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو
مرغ محبوس گر آن سبز بهشتی بیند | پر و بال کند چنگل و منقار گرو
گرو دستی من از بن شورش و سودا نرود | کرده ام رخت درین گوشهٔ بازار گرو
می شود هر نفس از عشق نظیری رسوا | دلق درویش که کرده ست بعیار گرو

غزل ۲۶۳

همنفسی بجان خرم قافلهٔ تتار کو | مردی ازان زمین کجا گردی ازان دیار کو
جادوی او بخواب خوش غارت صبر میکند | گریهٔ شب رو مرا شورش کارزار کو
فایده نمیدهد داروی تلخ ناصحان | این غم ناگوار را بادهٔ خوشگوار کو
منکه سخن نمیکنم شادی بوستان کراست | منکه رقم نمیکشم رونق نوبهار کو
حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است | غمزده را طرب گهی جز سر کوی یار کو
چون سگ کهف در وفا سر بقدم نهاده ام | فاقه کشم جگر کجا حمله کنم شکار کو
در گلم شاهها قوت امتیاز نی | عشوهٔ یاس میخورم حاصل انتظار کو
کس ننمود جرعهٔ کز جگرم گزک نخواست | خستهٔ درد سر شدم بادهٔ بی خمار کو
هست ز گوشهٔ لبی عیش مدام آرزو | زردی ناشتا دلم مستی پایدار کو
بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده | توشهٔ عشرتش دهی راحت روزگار کو

از صبح روزگار کشاده جبین مجو | روی شگفته از دل اندوهگین مجو

نعره یا حی مزن برگ صبوحی سازده	آفتاب است او سماند هیچکس در خواب ازو
گر امام مسجدش ماموم سیند در نماز	روی بر اصحاب الیستد نشست بر محراب ازو
باز زیرک طبع و نازک گوست دلگیرش مساز	
هان نظیری نکته میپرس هر باب ازو	

بدست طبع عنان داده دریغ از تو	بچنگ صد هوس افتاده دریغ از تو
حریف نغمه مستان و صحن بستانی	نه مرد سبحه و سجاده دریغ از تو
ز عیشهای صبوحی بدامن عصمت	چه داغ شرم که ننهاده دریغ از تو
بصیدگاه ضعیفان ز بازوی شوخی	چه تیر جور که نگشاده دریغ از تو
نگرد لاله لالی درین سر البستان	نگفت سوسن آزاده دریغ از تو
جمال موصلیان خوی کوفیان داری	نه در دیار وفا زاده دریغ از تو
بنازکشته و بر مزار کشته خویش	تحیتی نفرستاده دریغ از تو
ز بام شرم بیک جرعه میدهی از دست	سبک بوقار و تنک باده دریغ از تو
فسون و عشوه اثر زود میکند بدلیست	بهیچ رام نشوی ساده دریغ از تو
بمجمعی که بپروانگی نیز زندت	چو شمع پا بسجه استاده دریغ از تو
بهر حدیث نظیری عتاب میورزی	
بکین اهل دل آماده دریغ از تو	

روش کردیم دل و دیده بدیدار گرو	سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرو
پاکبازانه کشیدیم سر از داو حریف	سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو
علمی شقه عمامه از آن زلف نداشت	دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

بتخانه اند این جهان را تا چمن / مرد عشقی بر رخ کار آمده

۲ بکده ام از بتخانه غافل گشته ام / صد گره در کار زنار آمده

۳ از قفس در باغ خونین دل ترم / رشته ام در خار دیوار آمده

۴ انده انده زایدم کائینه را / مایه زنگار زنگار آمده

۵ مستی ما را چه داند از کجاست / آنکه از میخانه هشیار آمده

۶ دست از مقصود کوته کرده ام / بر سر انگشتم ز گل خار آمده

۷ از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

۸ دیوانه ام ز خانه مشوش برآمده / طوفانم از تنور باتش برآمده

۹ آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من / تیر و کمان شکسته ز ترکش برآمده

۱۰ هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تهی / صحبت بمیر میکده ام خوش برآمده

۱۱ بر کعبتین اختر من نیست نقطه / زین نقشها که چرخ منقش برآمده

۱۲ باریده برگ گل ببر از سنگ طعنه ام / در کوچه که طبع جفاکش برآمده

۱۳ باد اشکسته خاطر سلطان حرم من / کز خانه ام خم می بغش برآمده

۱۴ میرسم این شراب نظیری جنون دهد
دیوانه ز شیشه پری وش برآمده

۱۵ زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده / منت بتاج بر سر قیصر نهاده

۱۶ بر چهره زلف و خال تو خوشنما ولیک / خط بر عذار از همه خوشتر نهاده

۱۷ آغوش جانم از بر و مو نیست معطر است / گل در شکنج زلف معنبر نهاده

حسنیم ثبات مهر ندیدیم باتصال / جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو

قاصد پیام یار زما آورد بما / آنجا نشان مقدم روح الامین مجو

آنجا که زلف و چهره نمودند جادوی / گر مریم است معجزش الا آسمان مجو

تمثال خوبی دو جهانت نموده اند / نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو

در زلف و رخ نظاره کن و خال لب نگر / راه گمان مپوی و مقام یقین مجو

عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند / در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

تلخ از لبش چو نحل عسل جوش میزند / گر نیش با یدت نخوری انگبین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار / گر باغبان گیاه دهدت یاسمین مجو

دل فگار دارم گله بی نهایت از تو / بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو

ز هزار جانسپاری ز جفا نیامدی باز / شده نا امید دیگر دل بی نهایت از تو

سر و برگ من نداری بکجا روم چه سازم / دل پر شکایت از غم لب پر حکایت از تو

تو بخنده لب بجنبان دل و جان مسلّم تو / تو برحم آشتی کن من و این ولایت از تو

ز رقیب اگر شنیدم سخنی نمی‌پسندم / که اگر بخون بگردم نرسد حمایت از تو

بد از این نمیتوان شد که نصیب شد ز او ... / گنه و جنایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری ز جفاش دل تهی کن / که بروز حشر حرفی نکند سرایت از تو

ردیف ه

از گلستان گل بیازار آمده / عید مرغان گرفتار آمده

گر همی نالم بقانون رحیم / زخمه بیگانه بر تار آمده

۲۶۷

سیاره و ثوابت این کارخانه را / ولها چو گهر باست ز خوف قضا گره

بس جوهری دکان زر چو گلت در دهان کنند / چون غنچه وا نگنی گر از این پرده ها گره

کسب معانی از نظر عشق کن که هست / صد نکته را به نیم اشارت ادا گره

کوته بسازد دست تهی کین نگار را / بر گوشه نقاب بود در رونما گره

از بس کرشمه میکند از پرده آشکار / در دیده میشود نظرم از حیا گره

گویاترم ز بلبل خوش نغمه در بهار / از سردی جهان زده ام بر نوا گره

قطعه

گرچه عقده گشائی خلایق / نگشایدم ز گردش این آسیا گره

زین چرخ خاکبار که هر صبح روزگار / دامن چو کودکان بتش پر قفا گره

طرح بقا مدار توقع که خاک را
بسیار هست در دل از این مدعا گره

آب رز در خم آتشین نشده / سیر از خاک جرعه چین نشده

تا این لعل در د آمیز است / در نگین خانه خوش نشین نشده

طره نگرفته زین سبک / گر لبت باده انگبین نشده

سر چنان لب عجب که تا امروز / لعل لبش آفرین نشده

هر که یکبار دیده روی ترا / از غمی در جهان غمین نشده

چه شوی پایمال گل چینان / سنبلت فرش یاسمین نشده

سینه این شیوه در دیده / قابل جیب و آستین نشده

کیست کز سلسبیل رخسار / خاطرش جنت برین نشده

از مژه دیده ارغوان زار است / در این باغ خارچین نشده

جشن نوروز و نوبت اسفندیار / بر گوش و سینه زخمه بربط نهاده

ترتیب ساز جشن ملوکانه کرده / اسباب بزم و رزم برابر نهاده

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته / خنجر به پیش از می احمر نهاده

از کبر بر مراد دل کس نبوده / تهمت به بخت و جرم به اختر نهاده

خط عاشق لبان پر از انگبین گشته / در راه مور دام ز شکر نهاده

آب حیات میچکد از لفظ چون دُر / لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

اوراق نظم و نثر ظهوری بگو بسنج / جوهری بکف ز سنجه گوهر نهاده

شاهدی بر سر این حجره پدیدار شده / هر که زین راه گذشتست گرفتار شده

گل که خندان و شگفتست ازین میناو / که بپای دلش از گوشه ما خار شده

گر بارزی که نقیم سر کویش گردی / لشکری بیابان نگری بیدل و بی یار شده

بس که غارت هندو و مسلمان زلفش / بر گوش هم سبحه و زنار شده

آشیان همه مرغان چمن پران گرد / که بشنیدن ...ش از زمزمه بیدار شده

ماه کنعان سفری کرد که بازاری ... / یوسف ما که از آهنش بازار شده

صد حسین از لب او شربت کامی نچشید / بر سر کویش از این عربده بسیار شده

هر کرا جان و دلی هست کند در کارش / زود بینی دو جهان سر این کار شده

ظهوری سحر و تموزی همسایه / شمع ... است ...

بخت آن مست که در میکده هشیار شده

کار نیست بر ملا گذران ... / فکری چو بار سبحه ز ... نباید ...

۲۶۹

ز سیم هجر تو هر جا که بوده عقل و دلی	ز کار و دست تو پوشیده در عنان قلم

ورنگ چند نظیری خوشا سبکروحی
که بیش از آنکه شود بر دلی گران رفته

روندگان طلب لیم رو بهم کرده	دماغ در سر افسانها خم کرده
گرفته کوه و بیابان با شکوه باران	دمی چو برق با فروختن علم کرده
بظرف هر چمنی چشمه بوده دامن	بخاک هر قدمی دانه بهم کرده
بذوق کنج فراغی که شاد بنشینم	همه حوالی آفاق را قدم کرده
بشکر کلاه نمد کج نشسته بر گیسو	قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده
زبان عقل بی‌لال کرده چون لاله	علاج می بقدحهای دمدم کرده
اگر پیاله بمی داده اند اگر خم زهر	ز خوان دهر قناعت به بیش و کم کرده
باشتیاق اجل راه عمر پیموده	مقام بر در دروازه عدم کرده
ز زیر پرده دل دلبر نهانی ما	کرشمه بر عرب و ناز بر عجم کرده
حکایت لب مرده زنده میسا	مسیح را که باعجاز متهم کرده

زبوده مستی عشق امتحان نظیری
که پشت بر صمد و روی با صنم کرده

از ما نهان که کثرت اغیار بوده	چون گل به زیر پرده صد خار بوده
از نور دیده در نظر ما عیان تری	پنهان نموده و بدیدار بوده
فریاد جان بتجربه گرفتاری فراق	تو در میان جان گرفتار بوده

ای همیشه جان ما از سبب فراق تو در فریاد و افغان میشد

بی قبول نظر نظیری را
قسم سجده بر جبین نشده

سر داده و تن به نهانی نهاده — دل خورده و داغ نشانی نهاده
گر در ره وفا قدمی برگرفته — بر خود هزار کوه گرانی نهاده
یادت بخیر باد که در گریه‌های گرم — شوقی که از خودم برهانی نهاده
از زان نگین کرشمه و شوخی که دلم — مهری که بیش از آن نتوانی نهاده
از درج لب مفرح یاقوت داده — در طبع پیر شوق جوانی نهاده
فارغ نشسته‌ایم که در آب و خاک ما — تخم هزار دل نگرانی نهاده
غمگین نمی‌نشینیم که در ما و سوی ما — ذوق هزار رود و معانی نهاده
بلبل خمش نمی‌شود ای غنچه لب بگوی — در غور دیدهٔ گل چه معانی نهاده

کس را به عهد نظیری
دل بر وفای دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم در تنم توان رفته — ز گرمی جگرم مغز استخوان رفته
نشاط روز جوانی به سر نیامده — که تا چه تیر محبت از کمان رفته
خبر ز حسرت آیندگان چه می‌پرسی — که مانده‌ام به غریبی و کاروان رفته
به روزگار دل شادمان نمی‌بینم — که از هجوم بلا راحت از جهان رفته
کسی ز تلاطم دریا برون نمی‌آید — شکسته کشتی که به بینیم برکران رفته
جدا ز تمیز و خرد مفلس اند این مردم — که یوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته
ز لب به عهد وصل تو جانها خلق نبود — ز رفتن تو ز هر تن هزار جان رفته

سنگ تقدیر چنینست کش نتوان بر دم | بشکه دستم و رخم زخم انداخته

باید از اول شب گرد نظیری شبگیر
بار در مرحله بر خطه انداخته

گر پای سرو دامن یار گرفته | از محنت زمانه کناری گرفته
آیینه گر درچه نفس صبح دعمر نیست | از هر نفس اگر نه عیاری گرفته
عمرت همان دمیست که با یار بوده | هیچ است اگر جز این شماری گرفته
هشدار هان که باطن خود تیره کرده | از هر چه بر ضمیر غباری گرفته
نخل برهنه سنگ ز مر هیچ خورده | از خود بریز اگر بر و باری گرفته
گردون کشید رخت ترا چون مسیح | وقتی رکاب شهسواری گرفته
بر سر فقیر فاتحه درکار میکنند | یکبار از دم که نثاری گرفته
بازان نفس عیش مشو هیچ امتحان | آیینه ز آینه داری گرفته
بازی ز کعبتین فلک خورده ام | نقش حریف کی بقماری گرفته
چندین فرامشی جلیسی دیار چیست | آخر اجازت از لی کاری گرفته
اینجا بصداع راس مخمور میخوری | تو سر ز درد نیم خماری گرفته

تو از نسیم زلف نظیری نبرده
گر بر فراش عیش قراری گرفته

غمم بسزا داده دل بیوا کرده | از تو نپذیرفته ایم هر چه عطا کرده
جز گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست | هیچ ستم کنده قطع جفا کرده
لوح نشاطی دریم بند از تا بکی | شهره بداغ تو ایم گرچه رها کرده
ای نظیری اگر ز روش ... قرار گرفته | و آرامگاه خود کرده ...

۲۷۱

خامش کم گشته‌ایم در اندیشه / گویا که بوده‌ایم بگفتار بوده

هم طره فتنه زا شده و هم غمزه عشوه گر / گر شور حسن سر اظهار بوده

در هر نظاره کشف حجب میشود / تو نور دیده مایه دیدار بوده

قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند / تو شور شهر و فتنه بازار بوده

دل هرچه برده است تو دلجوی گشته / غم هر که داده است تو غمخوار بوده

انکار حال ما چه کنی کز دم الست / با ما بدیر و میکده در کار بوده

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما / چون هرچه کرده‌ایم خبردار بوده

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر
همصحبت نظیری خمار بوده

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته / تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

طمعم نیست که زین کوچه سلامت بروم / که بهر سو که نهم پای سر انداخته

عقل در حلقه نگنجد ز بس انداخته زلف / دل سودازده بر یکدگر انداخته

فهم در دائره تنگ دهان گم گشته / گرچه از حلقه خالش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان تو از آن شوریده است / که بگفتن نمکی در شکر انداخته

دل ما کیست که سرگشته رود / خانمانها بشکرخنده برانداخته

شاه در کلبه درویش اقامت نکند / دولت ماست که بر ما گذر انداخته

زنده صد جلوه بمن داده و میسوزم / آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته

[illegible] گشته‌ام [illegible] / که چو پروانه‌ام آتش بپر انداخته

گفتم اینجا رسیدست بپایان نظیری / که ز اول قدمم دورتر انداخته

ای که بجان ناز ترا جور کشیده	خورشید بچشم از رخ تو نور کشیده
گیسوی تو سر برده کمند از دم افعی	مژگان تو نیش از تن زنبور کشیده
آن خط که تویش بچکد از زلف بناگوش	گوئی عرق از عنبر و کافور کشیده
از معنی فهم دهن تنگ تو ادراک	یک نکته بیان کرده سخن دور کشیده
بی دُرد ترا از شیرهٔ جان ساخته صد بار	خمار که این شیرهٔ انگور کشیده
کوی تو کنون جلوه گه منتظرانست	دیریست که موسی قدم از طور کشیده
محروم ز دلجوئی آن چشم سیاهیم	مژگان تو بر گرد نگه سور کشیده
بسیار شد اندوه و غمناکی بود آخر	بینیم بصبح این شب دیجور کشیده
ای دوست مگر چارهٔ رنجوری ما را	داند که ازین علت ناسور کشیده
آسوده جز از گوشهٔ ویرانه نگردد	دیوانه که آزار ز معمور کشیده
افغان که بمنزل نرساندیم ز سستی	باری که دو چندان کمر مور کشیده

دل خستهٔ فریاد نظیری ز درونست
رنجور نفس از دل رنجور کشیده

از خوی تند و سرکشت کس ایمن نشود	صد بار رنجیدی ز ما ما را گناهی بوده
عاشق منافق میشود در غمزهٔ غماز تو	صد فتنه انگیزی و صد قصد زیان سود
جسنت سکها ریخته عشقت جگر سوخته	از ریختن سودای تو حاصل جز اشک دود
ای قهر و جنگی بر بلای مهر و لطفی در خفا	آخر نمیدانم چرا ام مقبول نه مردود
اندیشهٔ پنهان تو سرمایهٔ سودای ماست	صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابود

هفت بلا چون شدیم گرنه برو زنا کسست
ما که یکی گفته ایم فهم بلا کرده

هرکه تو روشن کنی هفت نگیرد کسی
هم تو بهیچم بخر چون تو بها کرده

عشق تو بستی بحلق لب همی د عز ...
بر در میخانه ام از چه گدا کرده

هرکه جمال تو دید دولت جاوید یافت
سایهٔ زلف سیه بی‌بها کرده

یار قصور از عبق گنه گشته ایم
تو ز غلوی حیا سنه خطا کرده

غائب و حاضر بما در همه جا بوده
پشت بتو کرده ایم روی بما کرده

گریه شب رو کنم شحنگی دل چرا
مهر دیت دیده را لعل قبا کرده

مقطع مودت نمای یار نظیری مباش
سایه گر از آفتاب هیچ جدا کرده

عشق افسر سر چهم باشارت برده
با سینهٔ ... صحو و بعبارت برده

نتوان ذلب عیسی بصد اعجاز گرفت
دل کز آن چشم چه فسون بمهارت برده

خواجه در کعبه رندان نظر باز تلاف
که گدا نام شما هیچ تجارت برده

عشق را فائده در کوی نگار نیست
هرکه زین کوی سفر کرده خسارت برده

عشق در سینه و ... عبث سجده کرده
گنج در خانه و دانگی بتجارت برده

سنگ بگریسته ام در جگرم گرمی نیست
گریه ام از نفس گرم حرارت برده

رو بمحراب بیان تو مشغولم سوز
که ز من دیدهٔ آلوده طهارت برده

من بیان هیچ ندارم که سخن گوی تو
از من اندیشهٔ معنی و عبارت برده

کرده بر من در افسانه بسیار باز
قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده

مقطع ای خوشا عاقبت کار نظیری در عشق

۲۷۵

نه از جنس می آورد در میان خمار ... به نشئهٔ تو نبوده است در سبو کرده

سپاس حلق تو بر جان عاشقان فرض است ... بر یوسفان جهان را فرشته خو کرده

لب از حلاوت حرفت نمیتوانم بست ... که همچو نیشکرم شهد در گلو کرده

چگونه مردمک شب پرست ما بیند ... ترا که ذره و خورشید جستجو کرده

تر انقول و غزل رام خویش نتوان کرد ... عبث خیال توام گرم گفتگو کرده

تو گل بجیب دگر کن که عشق چاره شناس ... نصیب سینهٔ من هم رفو کرده

نظیری از ته دل خار خار غیر بکن ... که عشق آب نفسی دیده را بجو کرده

ای سنبل تبناکویی نه آتش رخسار ... دل بوی حنا میدهد بیداغ آتش پاره

سنقار زرین بایدت تا دانه زرین چکد ... کی فرغ آتش بود هر فرغ آتش خواره

در نخل تبناکو نگر صوفی شده باز آمده ... در کوی خود سر گشته در شهر خود آواره

چون بید مجنون هر طرف افگنده از سر طره ... چون دلق سالک هر کجا افگنده از بر پاره

هر دم گیا از چین مخر تبناکو آیینت هم ... هم مایهٔ بی مایه هم چارهٔ بیچاره

خواهم دهد وجد آنقدر جام و تبناکویم ... کافتم بطاق ابرویی چون ترکس خماره

اندر کمند دود او گر سنبل دلجویست ... همچون کلیم افتاده ام اندر دم سحاره

موسی بقوم خویشتن لوح ید بیضا نمود ... یا خور بسیمین ساعدی کرد از مه نو یاره

هر جرعه کی مستی دهد رند جحیم آشام را ... از جنس آهن گشتی ور قسم هند کاره

ساغر نظیری کم بکش ز بس خشک می هر دم مکش ... گشت سهم از وشد آهنی گشت لعل از وشد خاره

تا تو نکوتر میشوی من مبتلاتر میشوم	حسن تو از دوربینی در مرا بیهوده شد
عیش ضعیف تلخ ما یارب نصیب کس مباد	در مجلس ما چاشنی از زهر ما آلوده شد
هم صحبتان وصل ما از نقل باده دم	ما کاهلان را جنبشی از نغمهٔ داود شد
در افتراق حال ما صد کوکب منحوس نیست	در اجتماع کار ما یک اختر مسعود شد
گر دیده قسمت در ازل نایابی و سرگشتگی	یا یک سالک چه بینیده راه و جانب مقصود شد

یاران صبوحی سرخوشان اصحاب مجلس میکشان
بهر نظیری را سبب جز بخت خواب آلود شد

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده	کش چاک دل از سینه بدامان نرسیده
محمود پریشان سر زلف ایاز است	کاریست محبت که بسامان نرسیده
مجنون نشد آرام پذیر از رخ لیلی	دردیست جدائی که بدرمان نرسیده
هر قطره از چشم ترم سیل جهانیست	جائی رسد این گریه که طوفان نرسیده
دیریست که از نکهت پیراهن یوسف	بوئی بسوی کلبهٔ احزان نرسیده
بس گرد رسن لف گره گیر تو بندیم	مارا کمی از چاه زنخدان نرسیده
ماییم و کتابی و چراغی که فروغش	از خانهٔ تاریک بایوان نرسیده
صد بار ز آغاز بانجام رساندیم	افسانهٔ دردی که بپایان نرسیده

فریاد که طی گشت ره عمر نظیری
این جان الم دیده بجانان نرسیده

کجائی ای گل وصل از نگاه و کرده	جنان جمال تو نادیده آرزو کرده
گلی برنگ تو گلچین نچیده از چمنی	هزار مرتبه گلزار رفت و رو کرده

جهان در کار هر کس دید نقصی	قصورش بر سر دانا شکسته
کمان ابروی ابدال رعنا	بجادوی ید بیضا شکسته

ز بس از فتنه می‌ترسد نظیری
سپاهی را بیک غوغا شکسته

دل بربند از شبانه منه	چشم بر شفقت زمانه منه
با گدایان هنرمند طفیل	رخت خود جز بر آستانه منه
با کفافی و شاهدی باشد	پای بر آستان خانه منه
بدره تا دست در میان دارد	باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوقه شبانه خوش است	نان و سبه آبه شبانه منه
مرغ دل را از قفس آزاد	سر در خانهٔ آب و دانه منه
گوش بر نغمهٔ اغانی نه	چشم بر جرعهٔ مغانه منه
دیر یازو دمیر سه روزی	بر جهان قحط جاودانه منه
هر چه در دست دهد نکویی کن	عذر پیدا مکن بهانه منه
از پی زندگی بگور فرست	از پی مرده‌ای نشانه منه
عشق همراه می‌کنی تا	پای در ره بجز یگانه منه

با نظیری نشین و وعظ شنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

تو سر کودکان نهاده	ما بر کف دست جان نهاده
بس سنگ گران به هیچ جا نها	در پلهٔ ابروان نهاده

در شهر کو هنگامه بهر تماشا کرده / تا خلق را غافل کنی صد فتنه بر پا کرده

وسواسیان عقل را در قید شرع افگنده / سودائیان عشق را سرگرم سودا کرده

روز قیامت هم عجب گر کام مشتاقان دهی / تو کز فریب وعده دلها شکیبا کرده

زلفی برای خاص خود گر گرفتارش کشی / عرض تجمل دیده آهنگ غوغا کرده

در خلوت و عزلت ز تو غائب نمیگردد کسی / صد عابد مستور را در شهر رسوا کرده

ای یار محرم راگذر نی صبر و راحت مقر / آخر درین ویرانه دل تنها چسان جا کرده

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت / با دیگران بار مکن جوری که با ما کرده

ای عشق کاغاز از تو شد آخر سرانجامی / تحریک شوقی داده کاری تقاضا کرده

هر عشوه میخواهی بده پیش نظیری نیستی / امروز نقدی در نظر گر وعده فردا کرده

ملولی دارم از دلها شکسته / دلی از هر صدای پا شکسته

کشتی دارم ز طوفان حوادث / چو کشتی در ته دریا شکسته

ز رعنایان که بر آتش نهندم / چو عودم بستر اعضا شکسته

سر اصلاحم فلک را دسترس نیست / درختم شاخ از بالا شکسته

کسی آن شکوه دادم بر سر بام / که سقف گنبد مینا شکسته

اجل از غم نمیسازد خلاصم / بگرم آستین عمدا شکسته

شب دنیا سیاه از دست روزم / پر طاوس قدر یا شکسته

چنین سرمست و خرم کوه از آن است / که شیشه لاله بر خارا شکسته

ز بس کن شادی امروز ترسم / دلم از عشرت فردا شکسته

آسمان دسترسی ندارد و نهال مرا شاخ از بالا شکسته و شاخ بالا که اول سر درخت روئیده

روی بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

تا شوی هم انس آگاهی طلاق خواب ده | ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده
نقش هر بیدار پیش آید پی دل شستنش | سر بصورتخانه نام و نسب سیلاب ده
ساقی از نوشتی بگوید زهد و تقوی کن نثار | مطرب از دستی بر آرد جبه و جلباب ده
بادشه رندست عارف جامه تقوی مپوش | جبه سالوس و تسبیح ریا بر تاب ده
دردمندان را علاجی زان نظر دریوزه کن | مستحقان را زکاتی زان دو لعل ناب ده
چون پس گردی دش برکوه و صحرا گن گذر | خار و خارا را خواص قاقم و سنجاب ده
توسن صبح و هوا سر داده میرانی کجا | دور از مقصد شدی آخر عنانی تاب ده
از سیه چشمان نهند آب در چشمت نما | آب یزدان میشود در دیده چشمی آب ده

ره خطرناک است منزل دور و رهزن در کمین
روز بیگه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این کز دور رعنایی بجولان آمده | کرده در هر کس نظر بر خویش نازان آمده
در صفا چون صبحدم در تازه روئی چون بهار | صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده
دمبدم میگردد از نظاره عالم محوتر | چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده
دوستان را سحر شد دل بخون گریه ام | من چو شمع در اشک گرم خویش پنهان آمده
خلق در نظاره خورند از اوقات خویش | روزگار از سر تا پا پریشان آمده
همچو ابر از کوهسار عدم زین سر روان شده | همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده
سوی جور از راه چشمش بار میگرداندم | کین و نفرینم بیادش بعد نسیان آمده
گوشه نشینی هر دوست صنعتم | کار خویشم از زبان خویش تاوان آمده

یک شو نمود زیر زلفت | در هر شکنی زیان نهاده
در قند تو خنده رخنه کرده | ما جان بقصور آن نهاده
لب داده بمشتری شکرخیش | بس نرخ شکر گران نهاده
تا لیست گرفته نرخ نازت | تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر | بس پشت به پرنیان نهاده
شب تا شده بسته دکان را | سنگی بکلید آن نهاده
شهری پی پاس نظر بیامت | زر بر کف پاسبان نهاده
ورشوق تو جان در آستینها | رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک ز بیم تو نظیری
برداشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلائی بشیخ و شاب ده | صومعه داران عارف را شراب ناب ده
آخر ای ابر کرم پرورده فیض توایم | دود از ما تشنگان برخاست ما را آب ده
از ادب حرفی رقم آموز کار ما نگرد | دفتری از حسن خود داری بما یکباب ده
این دل افگنده را یکبار بردار از زمین | گرنه داغ مهر تو باشد برو بیتاب ده
ترسم از خونریزی زلفت که گیرد دامنت | خون دلها از شکنجش می‌چکد کم تاب ده
خوابش از سر رفت با ما هر که همراز تو شد | تاب بیدار نداری تن بجای خواب ده
وه که از طوفان عشقت برق دل را آب برد | من نگفتم سر بجویم این همه سیلاب ده
از حرارت هر شبم ضعف دل افزون میشود | یک صباحم از لب خود شربت عناب ده

از شگاف دل بچشم جان نظیری بیندت

دیده بگشا بمردم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقامم نگذارد بدرنگی / زبوی هیولی بردار از رنگ برنگی

بالاتر ازین طور تجلی قدمی چند / دارد ارنی گوی دگر بر سر سنگی

شوق تو زنان را بسر کوی برآورد / بی معجر و بی کفش نه شرمی و نه ننگی

یوسف صفتان را بزندان تو آن زنگ / ستار بجنگی و مطرب بچنگی

صد خنگ زاسیمان و ازان عشوه مرنگ / صد درع ز قران و ازان غمزه خدنگی

لب جیرگی میکند از پیش ره آید / ابروی کشادی زپس کوچه تنگی

زان لطف و عتابی نکشیدیم که چون / آلوده بکردیم لب شهد و شرنگی

یکرنگ صفت با همه کس هست نظیری / نی حیله روباهی و نی خوی پلنگی

دگر صدا بردای دل سر کجا داری / که یکدو روز شد آتش بزیر پا داری

درین دیار چو چشم غریب می آیی / نه آن دلی تو دلا رنگ آشنا داری

چه غم که در طلبت دیده ام غبار گرفت / اگر تو از پی این دیده توتیا داری

چو مس در آتش صد امتحان گداختم / بجستن تو که جسنی چو کیمیا داری

نشاط هرگذر دو چو شد بی سر کوی / برای یکنظرم در بدر چرا داری

صفیر ناله عاقبت سوز از آشیان / بشاخ گل همه مرغان خوش نوا داری

بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن / که دام در گذر خانه هما داری

خلوتی خواهم و سودای سر زلف کسی / دم گرمی که چراغی بفروزد ز دم خس

شکسته شد نظیری بار در غربت دو چار
زین سفر نازم که سود است آنچه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته — زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته
زین پیش شکرخنده حلاوت نفروشد — طوطیم ز شکر سر منقار شکسته
از بسکه عنان پیچد از آن چهره نگاهم — خار مژه در دیده خونبار شکسته
صد قافله ناز گشوده بدلم بار — سودا نبود از رونق بازار شکسته
بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت — این خار که در سینه افکار شکسته
نی جامه کنم پاره و نی سینه کنم چاک — در سیست دل و دستم ازین کار شکسته
دل خسته ز بیچارگی چاره گرانم — ماندند طبیبان دل بیمار شکسته
پیمانه پیمان تو از سید عزیزان — اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان لبت جامی عجبی نیست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

۱۱ غارت غم را بجان ما شاد داده — ما بتو شادیم ما را خاطر آزاد داده
۱۲ بی کرانجانان کشد ماتم نمیدارد کسی — دوستان گشته خود را مبارکباد داده
۱۳ دور از آن مردم که می‌سنجند کم قبول دل — در بهم آتش زن و خاکسترم بر باد ده
۱۴ شور و غوغا بیش شد از بند و زنجیر — ترک غمخواری این مجنون ما در زاد ده
۱۵ بر نمی تابد دل ما عشق بیغم باید — کرده ویران خراج کشور آباد ده
۱۶ عاجزانیم از دیار خود بناموس آمده — عجز ما بشنو نمیگوئیم ما را داد ده

یار می آید نظیری زند از بهر چیست

زاهدا می از صومعه بردار که در دیر مغان | رهن یک کاسه می خرقه و سجاده کنی

نفع و ضر همه در پرده غیبست چرا | تکیه بر مایه از پیش فرستاده کنی

ای سواری که جنیبت بقفا میتازی | گنهی نیست اگر رحم بر افتاده کنی

همچو شمعم همه تن مایه دیدار شود | گر شبی نزد خودم تا سحر استاده کنی

سبزه بر جوی دمیدست نظیری وقتست | با حریفان سمن بو بقدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی | لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی

چهره از لعل قبایان خطایی کنی | باده با فیروزه خطان نشاپوری زنی

دستها در گردن چون رطل مینایی کنی | بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

ساز و برگ بوس و آغوش و کنار آماده کن | پیش از این چون نمی بایدم از دوری زنی

عمر شیرین صبح بر آبست باید چون حباب | قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا بر در شکستند | زشت باشد گر تو خواهی فال مستوری زنی

چون کلاه و کفش سر قصه بستان در چمن | تو نمیخواهی که گل بر بستر مغروری زنی

بلبلان گستاخ بینی میکنند وقتست وقت | بر سر کرسی بر آیی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی از نظیری ساز کن | ورنه فردا حرف بتوانی ز مخموری زنی

ای بستر غنچه او از هر بتان بیانی | گر محو ذوق گردی خود سر آن بیانی

چشمه حیاتش نوش از لبان فشانند | صد سلسبیل و کوثر بر سوردان بیانی

بتواندش کشیدن چون حس سهر اگر چه | باریکتر ز مورش موی میان بیانی

چندان ملاحت او بر دیده ام سکان نخست | گر آتشک گرم سوزم در مغز جان بیانی

از کلم خار بدل منجلد افسوس که نیست ❊ بید و بالی که گریزم بشکاف قفسی
شعله از قهر ببال و پر پروانه نکرد ❊ آنچه از لطف کند شهپر بال مگسی
غم و اندیشه مرا زود درآورد از پای ❊ پای برجاتر ازین میطلبد عشق کسی
بس تنگ حوصله ام دست بود هیچ ایچم ❊ که بگیرم بفغان دامن فریادرسی
محملی بگذرد از بادیه ما ورنه ❊ همه در وجد و سماعیم ببانگ جرسی
لاف سربازی ما با تو نظیری غلط است ❊ چون تو بر چهره نداریم غبار فرسی

نیست با مشاطه گلشن نظر از رهم حاجتی ❊ عشق اگر خواهد بروید بر سفالی چمنی
غنچه ام گل در گلو دارد بهار من تازه رو ❊ خنده گافیست با غم از صبح کفنی
مشتری کو ور دکن و دلال گو در باغ کن ❊ جنس اگر خوبست خواهد کرد پیدا قیمتی
کار ما را اینچنین ناپخته کی خواهد گذاشت ❊ عشق اگر مردیست و با او هست عمری
بر سر کوی ترقی خودستایی ها کنیم ❊ گر قدم برتر نهد از پایه خود همتی
نغمه سنجیده میگویند این ناله نیست ❊ نی نشان درد دارد نی خراش قیمتی
تر کنم از تحفه مصرش نظیری آستین ❊ گر بیارد بر نقابم باد دست رغبتی

در رگ هر از کجا زان عجمی زاده کنی ❊ گر نه آینه چو آینه او ساده کنی
زیب مشاطه صفائی ندهد آن بهتر ❊ که قناعت بهمان حسن خدا داده کنی
چون صبا معتکف طرف چمن شو شاید ❊ خورده حاصل از ان غنچه نگشاده کنی
چون ارادت بکف کس سپرد دست عنان ❊ کوش تا همرهی مردم آزاده کنی

ز بیباکی و رندی منفعل بودم چه دانستم
که در پیری کشد کارم بسالوس و زراقی

فقیهان شاهد و عادل نبینند مصلحت
که در باقی کنم من بعد حرف شاهد و ساقی

بالطاف خداوندی امید اتفاقی دارم
فراموشم نمیگردد لبشار تنها مشتاقی

نوازش کن از آن لبهای شیرین تلخکامان را
حیات خضر یابم گر دهی زهرم بتریاقی

جمال بوستان دیدم نبخت و کار من ماند
بنفشه در سیه کاری گل در ساده اوراقی

نظیری فرد الصوت و سخن چندین مکن خاطر
که ماند قصه را بر جای نازک داستان باقی

گر بعشق کاکلت بر سینه زنم سنبلی
گاه سوزم بر هوای عارضت بر سر گلی

گو شکست ایام گلشن رایگان نقش آن
دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلی

دل که آشوبی ندارد چیست کاخ بی هوا
هر که سودائی ندارد چیست کاس بی ملی

از بساط غم گشتی می برکنار آرد مگر
ورنه از تدبیر نتوان بست دریا را پلی

فیض صبحم گر قضا گردد صبوحی گو مشو
چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلی

نافه چین آستینم گشت ناف گل بنعل
تا بر دوشم معطر شد بمشکین کاکلی

سینه‌ام آن تاب گیسو و خم بازو شوم
همچو شاخ سنبلی پیچیده بر شاخ گلی

کعبه و زمزم زنخدان و خشن شبنم ام
دیده شد بتخانهٔ کشمیر و چاه بابلی

فیض از ساقی نظیری جو ولی از ساغری
خاک پای جبرئیلت هست گرد دلدلی

گر برون از برقع آن لعل پریشان آیدی
کارهای بی سر و سامان بسامان آیدی

از جمال خود اگر دادی بعالم ذره ای
قسمت هر مور مقدار سلیمان آیدی

ای از جمال خود اگر بعالم ذره جلوه میبخشید هر مور بمقدار سلیمان ... شاهی جن و انس میبافتی ۱۲

گر بزگرمی آتش چشم از جهان پوشید — نه باغبان نه بینی نه بوستان بیابی

تا نوش خنده او دامن صبحم چید — از طیش تلخ زهرم در استخوان بیابی

چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشقست — دیگر ورق نخوانی گر داستان بیابی

یار از تعین تو در پرده مینماید تعین خود را نهان نما او را عیان بیابی

عمری خداپرستی کردی ز خودپرستی — شاید بمی پرستی از خود امان بیابی

تمثیل عشق و عاشق بحر و غریق بحر است — تا تو نیاز عشقی از خود نشان بیابی

گر عارفی نظیری پیمانه و سبو بین — کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بیابی

بموی بسته صبرم نغمه بساز ست پنداری — دلم از هیچ هیچ نجد دل یار ست پنداری

سحر یک نسیمی خاطرم آشفته میگردد — بجو درانی سر زلفین دلدار ست پنداری

نه بیندم مید بهر سود نه کارم را بهبودی — دلی دارم که بهر امسال او یار ست پنداری

ننوشم تا قدح برمن ندر از غیب نگشاید — کلید رزق روزیم در دست خمار ست پنداری

خیالم بر سر زلف صنم سررشته محکم شد — که رگهای تنم پیوند زنار ست پنداری

بنوعی طعن دهم زاهد فغ گشتم که دامانم — ز سنگ کودکان دامان کهسار ست پنداری

فلک را دیدها بر هم نمی آید شب از بیم — چنان هشیار میخواهد که بیدار ست پنداری

غم خونخوار نوعی در قفای جانم افتاده — که او را از جهان با من همین کار ست پنداری

نظیری لوالعجب شیرین و نازک نکته می آری — ترا شکر بنخر من گل بنجروار ست پنداری

شد آخر روز برنائی و میل دل همان باقی — بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتاقی

نازت ننهادی به دل این بار امانت / از حسن تو از عشق گرانبار نبودی

میزان تو در دست غرور است و گرنه / حسن تو بدین قیمت و مقدار نبودی

گر غیرت تو پرده پندار نهشتی / یکدل شده محرم نزد دیدار نبودی

افسوس که خوی تو چو روی تو نکو نیست / ورنه همه گل بودی و یک خار نبودی

ای کاش نیامیختی این رنگ محبت / با اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی

آسان عتاب تو توانست کشیدن / گر جان بکمند تو گرفتار نبودی

آن تاب توان رفت که بر یاد رخ تو / دشوار شدی کارم و دشوار نبودی

سیر است ازین حلقه زنار نظیری / گر معنی تسلیم به زنار نبودی

غیر از تو نگنجد بسرائی که تو باشی / جز تو همه محو ند بجائی که تو باشی

شاهان جهان رو بسمای تو ندارند / نرخ تو که داند به بهائی که تو باشی

خورشید نخواهم که در آید بخیالت / تا ذره نپرد بهوائی که تو باشی

گردین رو و هم در سر و کار تو نکردم / لالا که پرستار خدائی که تو باشی

در عشق حسد نیست مگر بر دو مقامم / آنجا که نه من باشم و جائی که تو باشی

آرام ربا بینی بکمینگاه ز صیاد / وحشی روشی رام نمائی که تو باشی

شاید که برآرد گل صدبرگ نظیری / در بوستان هر شاخ گیائی که تو باشی

چند ما را بجدا و فسون بند کنی / تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

نگه بیهده بر دامن مژگان دوزی / خنده ساخته بر گوشه لب بند کنی

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتی | هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدی
بودی ار بر قدر سوز آتش پستان خراب | بال هر پروانه شمع شبستان آمدی
گر نبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس | کور ماندی در برش گر دوست عریان آمدی
هر مشام آشنا آید شمیم آشنا | سوی حمرا زمین ران بوی ایمان آمدی
هر شمیم او کامدی در سینه تنگم فرو | جان محبوس مرا یوسف بزندان آمدی
وه که در گلشن چمنش دارند مرغی را که او | گر بگلخن در قفس بودی بافغان آمدی

رخصت ار بودی کزین پرده برون گویم سخن
چون **نظیری** هر دو عالم مست عرفان آمدی

بر افگندم ز صبح وصل مهر افروز تر بایستی | نه گر داغ وداع دوستان جانسوز تر بایستی
نصیبت چون کمان هیچ است در ترکش ترا روزی | چه دانستم که از تیر قضا دلدوز تر بایستی
من از شغل تو سرگردانم و ابجد دانش | تو در علم نظر هر دم نکات آموز تر بایستی
مثال ما درین بستان بستان و بهار آمد | گر چندانی که من روز نو بهروز تر بایستی
نه گردونی که با علم قرابت کشتی داری | چرا سر چند زاری شنوی کین نو تر بایستی
تواضع جو که میسازد غرور در سر کشتی خواب | ز جمشید ار بحشمت دلبری فیروز تر بایستی

نظیری تا بهار وصل گل افشان شود باید
ز بستان در دل هجران نشاط اندوز تر بایستی

گر حسن جمال تو طلبگار نبودی | در خانقه و بتکده و بار نبودی
گر نرگس مست تو نکردی جدل آغاز | تا گردش او بودی هشیار نبودی
بی پرده توانستی اگر روی نمودن | در کعبه حجاب در و دیوار نبودی

سحر میگفت با پروانه بلبل حال بیتابی
که گل شد زود و آخر شعله خار است بیداری

بسرعت آنچنان سود ای بستان میشود آخر
که اطفال چمن را گل ببازار است بیداری

گل و نرگس بستان سحر مخمور میخیزند
کلید باغبان در دست خمار است بیداری

جهانم میکند اکنون تماشای چمن گردن
که شکل غنچه بر گلبن سر مار است بیداری

نظر می بندم از گلزار و نقش یار می بینم
بچشم هر که غیر از یار اغیار است بیداری

ندارد دو زن کالا و عالم نیز سود
سری دارم که یوسف را خریدار است بیداری

کند می نغمه کز رگهای جانم بر نمیخیزد
همیشه مطرب راز خمه تر تار است بیداری

نظیری بستم تودهم لب که عشق افسانه کوته کرد
سخن برداشت نبض قصه بسیار است بیداری

دریغا در چنین فصلی حریفم یار بایستی
میان بلبلانم جای در گلزار بایستی

نشد زالیوان قصر افراختن جمعیتم حاصل
ره آمد شد غم سوی من دیوار بایستی

نسیمی دیده شب زنده دارم کارگشا
بجای دیده من بخت من بیدار بایستی

چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دسترس دارم
کنار لاله زار و دامن کهسار بایستی

زبهر آنکه در پایش بهی و نار ریزیم
مرا چون غنچه گل مشت پر دینار بایستی

سرم دستار از مخموری می برنمی تابد
شترابم در سر و دستار در خمار بایستی

بهر کس همنشینم نیشتری در آستین دارد
پی آسودنم یک یار بی آزار بایستی

دل بلبل بیابان البیداران آسایش نمیباید
نوای عشق را منقار موسیقار بایستی

همه سالات در خلوت نظیری میتوان دزد
ترا این خودفروشی بر سر بازار بایستی

این شکر پاره فروشان همه عیارانند | بر تو حیف است که دل از گرو قند کنی
گر کنی همنفسی با ادب آموزان کن | بر نخوری چون طلب از نخل برومند کنی
طبع نادان سبک از نگیری زنهار | وزن خود راست بمیزان خردمند کنی
پند من بشنو و بر چهره فشان گرچه تلخ | کین نه زهریست که تحسین شکرخند کنی
خجل از کرده خود تا نشوی می باید | حلم را بر غضب و خشم خداوند کنی
بهتر از صحبت ارباب خرد بگزینی | ترک هم بزمی بر شور و شر چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود میدانی
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

ای در وفا تامل و تاخیر میکنی | تا میکنی بوعده وفا دیر میکنی
رنجش طبیعی تو و بیداد خوی تست | با خلق صلح از سر تدبیر میکنی
خود ظلم کرده از دل ما عذر میکشی | دل مفت برده دعوی توفیر میکنی
ما را حدیث چون و چرا از حساب نیست | در ملک خود تصرف و تدبیر میکنی
گر بر جمال بتکده ما نظر کنی | لبیک میفرستی و تکبیر میکنی
عشرت گذشته تاسف چه میخوری | خوابی بخواب آمده تعبیر میکنی
گر قاصر از تصور وی عجب مدان | نقشی که نیست باب تو تصویر میکنی
از زلف او نمیرهی از صد هزار سال | شبدیز میدوانی و شبگیر میکنی

خرابی لحد مقام نظیری بجم نماند
بیحاجت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن بانگه دنیای خونخوار است بیداری | دریغا گل که شاخ گلبنش دار است بیداری

ظفر نبود بکوشیدن خرد ممکن | ضرورت از صفت مستی و بیخبری
چو کودک ز دبستان نفور سیرم | شب خمول ز بانگ مؤذن سحری
جهانیان بفروغم اگر نه محتاجند | چو آفتاب چرا افتاده‌ام بدر بدری

باعتماد کواکب مکن نظیری کار
که ره نبرده بمقصود میکند راهبری

بتو نیامدی بهم خون چشم تر چیدی | جراحت از دل بهجران خلیده برچیدی
حدیث خوش نمکت ارمغان صحبت کیست | که درد از دل و آزارم از جگر چیدی
من از فراق تو مردم ترا چه حاصل شد | بغیر ازین که گل شهرت از سفر چیدی
همیشه جلوه طراز رقیب بی‌روشی | کدام میوه ازان نخل بارور چیدی
ز لغو گوئی هم صحبتان دلت نگرفت | اگرچه بال مگس دایم از شکر چیدی
صبا ز گلشنم آزاده حال میگذرد | چو شاخ گل بگرم داغ بیشتر چیدی
بدست غارت تو آن درخت عمر یایم | که از مقام خوشش کندی و ثمر چیدی
بهیچ سوی ز آسودگی نمی‌بینم | ز بسکه مشعله بر ره یکدگر چیدی
بجا دو گونه نیلوفری فتاده چو تو | برخ بنفشه شام و گل سحر چیدی
امید کی طعمه زاغی دهی همای مرا | اگرچه بر بر دولت زبال و پر چیدی

گر نه سحری یافتی نظیری فیض
گل مراد باقبال چشم تر چیدی

دریغ از صفت رندانی و نباختی | دو کون را بیکی داد و در نباخت کسی
بتیغ در بن [illegible] | بدید عشق که هر دانه سر فرو خته

سر دماغم دو دیده شیدائی | خردم را نمانده گنجائی
از جگر دود میرود بسرم | شعله ام خشک مغز و سودائی
شور عشقم دریده پرده عقل | سر برآورده ام برسوائی
نتوان شهر را بطوفان داد | میشوم همچو سیل صحرائی
عشوه کرده اند درکارم | خانمان میدهم بیغمائی
گاه دستم کشند گهی دامان | کششی بدتر از تقاضائی
عشق همراه خویش می آرد | سازگاری و دلپذیرائی
صد سماعم بدست افشاندن | صد نوا نیم مجلس آرائی
همچو گل میگدازم از رقت | چند نازک دلی و رعنائی
منصب آفتاب میگیرم | سجده بوسی و جبهه فرسائی

کشف علم ازل نظیری کرد
نیست نوری چو نور دانائی

چو لعبتان خیال اند آدمی و پری | باختیار مشعبد کنند جلوه گری
درست اگر نگری سیمیا و نیرنگست | نشاط مجلس ما بید و فتنه قمری
ثبات عهد پدیدست چند خواهد داشت | گلی درین چمن غنچه کرد پرده در
ز عمر خوشتر و شیرین تری ای حکیم | نبسته هیچ خردمند دل برین گذری
درین سراچه مزاج زمانه گیر عقل | خدا سرای مقیمست و کاروان سفری
دریغ از دی و نوروز دهر باید رفت | ز کوچهای خرابی و گریه جگری
بغیر هستی حق روی در فنا دارد | ز جزو و کل جهان هرچه را که درنگری

دلپسند اهل زمانه ولیکن چکنم که هیچ خردمند دل بمعشوق ره گذری و بازاری نمی بندد

انجام فراغت کے میسر سے شود

روان و روح بجود انس واده ایم | ز حجره راندی و تن در قفا در دادی
بدوری تو دل و صبر ما نمی‌ماند | مرا بدست رفیقان بی جگر دادی
بفهم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست | بکار پر خطر اسباب مختصر دادی
چنان بسبزه و دود مضطربم | که ذره چو شعله خارم به نیشتر دادی
ز تلخی تو کنم شکوه تا بداند کس | که زهر در قدحم کردی و شکر دادی
مرا که ورد صبوح و می شبانه بست | سرشک نیم شب و ناله سحر دادی
اگرچه قیمت پروانگی وصل نیست | وظیفه غم و ادرار چشم تر دادی
بذره ذره ام از مهر بست زنار | چو کوه هم ارچه ز سر تا بپا کمر دادی
هنوز دعوت حلوا و بوسه در راست | ز خط و لب شکر و تره ما حضر دادی

باین جمال نظیری کسی حدیث نگفت | قمر ز عقرب و یوسف ز چاه بر دادی

مغرب

عقل وداع عصمت کرد از تماشا | عشقم نگاه دارد از مستی و خمرائی
بوروی کش مغانم شرم از من است باکی | موی سفید سازم از لا می خضائی
غم سبک عنانم کی میشود مقید | دستم بر عشوه آورد جام از گران رکابی
میخوارگی و مستی زان روی پیشه کردم | تا رو و به بیارم در حرف بیحجابی
چون پشه بر سر خم بیهوش شد از آن سو | ور انزوای فکرم خور میکند زبابی
کز پرتو در و بام عکس افکند به بیرون | هر ذره ز خاکم خیزد با آفتابی
مورم و لیک دارم قصد شکار عنقا | گنجشک بسته بالم اما کنم عقابی
سامان عمر خواهی پیش کسی نیاید | بخشی باین تغافل کاری بان شتابی

۲۹۳

کسی بمعجزهٔ عشق کامیاب نشد — ظفر دو اسبه بدو شد ولی نتاخت یکی

بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند — ز صد هزار کس اکسیر زر نشناخت یکی

دلیل و حجت حق دیگرست و حق دیگر — طریق چهل هزار ورد شناخت یکی

دو کون را که چه دادند و هیچکس نشناخت — جهانیان همه بردند و در نباخت یکی

درست و خورده این کارخانه مغشوش است — نخورد دار و سباک اگر گداخت یکی

نوای عشق بساز و صریر والحان نیست — هزار پرده شد آهنگسا کی نواخت یکی

سفیری چو نظیری پاکباز تنهاست — که بیش و کم همه آورده داو سباخت یکی

یک ره کم این حجرهٔ خاکی نگرفتی — ترک صنم و دیر مغاکی نگرفتی

دیو و ملک از عربدهٔ تاکی تو جستند — در شکوهٔ عنان دل شاکی نگرفتی

در کوچهٔ وحدت که شهود بدوا مست است — حظ نظر از وسوسه تاکی نگرفتی

آخر به بری زاول اگر پاک بیازی — در باختی از مهره بباکی نگرفتی

در مهد دولت میل بشوخی و هوا داشت — راحت چو از نشاء تاکی نگرفتی

چون گل نفسی سر شوریده شو چاک — هر چند که چون غنچه بچاکی نگرفتی

برخیز چو منسوری چو قمر گوشهٔ نعلین — تر زار مسیحا نشتر اکی نگرفتی

مردم که در چشم تو گریم بهایی — چون زندگی اما بهلاکی نگرفتی

حال تو نشد رتبهٔ معراج نظیری — رطب بمسک را بسباکی نگرفتی

کمند عشوه گشادی و فتنه سر دادی — هزار عربده را سر بتحریر داد

باراکه غذای جان شمیمت — پیوسته کند صبا بشیری

مشکین نفس از خیال یارم — گر در رخ گل کند عبیری

بردیم بآخرت ز دنیا — دل گرسنگی و چشم سیری

هر دیده و خوانده شد فراموش — الا تو ندیده در ضمیری

چون شاخ خزان فتاده بودم — شد شوق توام عصا پیری

هستی ز وجود تو عدم راست — عزت به هیچم ار بذیری

یکبار نظیری خودم خوان

تا شهره شوم به بی‌نظیری

دم گرم و رخ زرد از که داری — سرت گردم بدل درد از که داری

ز فکر کیست بر خاطر ملالت — رخ آئینه در گرد از که داری

کدامی جلوه ترسانیده چشمت — غم جان بیم نا ورد از که داری

چه پرسی ماجرای بزم و محفل — امید یاد آورد از که داری

چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ — دل جمع و تن فرد از که داری

به تهمت عشق نتوان بست بر خویش — خدا را گریه سرد از که داری

حریفان کم زنند و پاکبازند — دعا در بردن نرد از که داری

مسیازی لستاری خبر ده — که تکبیر جوانمرد از که داری

نداری بخت برگردون نظیری

فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی — بمعموری بویرانی کجائی

۲۹۵

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم
کز باغ بخت چینم گلهای انتخابی

نه گلم کفاف رنگی نه گلم پسند بویی
سر و برگ خود ندارم ز خیال روی و مویی

به تصور جمالش ز هزار فکر رستم
دل جمع من پریشان نشود به هیچ سویی

شده با بدان مصاحب چه فسون کنم ندانم
که بطبع دیو مردم نشده فرشته خویی

به هم دل چگونه پوشم که لباس صبر و طاقت
ز هم آنچنان دریدم که نمیشود رفویی

نفحات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد
که نفس به هم گسست و نگسست گفتگویی

سگ خانه زاد عشقم به جفا نمیگریزم
نه شکاریم که جهیم به بهانه‌ای ز سویی

نکند قبولم آتش بس اگر بسوزد
اگرم ز لوث عصیان ندهند شست و شویی

شده عرصه از زبونان ضعیف پرده بینیم
که ز ضعف لحن دینی نه برآورم گلویی

حسنات دین فروشان همه سیئات دانند
مگر آنکه روز محشر نکنند جستجویی

سخن ار به دوست باشد به سرم بر آن ز دنیا
دل پر هزار حسرت به امید بازگویی

چه عجب ز دیده من که بجوی ال نگارا
تو که بر کنار جویی نشکسته سبویی

ز غلو اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صد آرزو نظیری به هزار بار رویی

آییم بسختی و سر ز زیری
دادیم بخارها حریری

گشتیم ز بندگی خداوند
سلطان شد ایاز از اسیری

مرغان چو نشاط با به بینند
بر گل نکنند خورده گیری

تا صید اگر سبا نشنید
بهرام نمیکند دلیری

زلیخائی بیا تا حدیث عشق و سودا | ز بیش هجر براندازد ز رغبت وا کند گوشی
در بیت الحزن یعقوب بند دگر بشنو آید | پریشان گردد ش خاطر که بر هر جا کند گوشی
درین مجلس که کس نام و سلام کس نمیگیرد | نیازی عرضه خواهم گر بر وا کند گوشی

نظیری کیست مسکینی باهل فقر هم صحبت
نه پیش جم برد عرضی نه بر دارا کند گوشی

جهان بطرهٔ عنبرفشان بیارائی | بعقد سلسله صد دودمان بیارائی
برخ ولایت خاورستان کنی تسخیر | بخال کشور هندوستان بیارائی
همه مسیح دمان گوش بر کلام تو اند | گر نظم و نثر بحسن بیان بیارائی
هزار جان زلیخا دود باستقبال | بحسن یوسفی ار کاروان بیارائی
بزیب صدر نشینان جلیل نخواهد کرد | بنقش جبهه ام ار آستان بیارائی
چه تو گل توام اردی بهشت عمر شکفت | که مهرگان چمنم ار خزان بیارائی
هوای جان نکند بلبلی که مست شود | اگر بشاخ گلش آشیان بیارائی
هزار کیسه پوش در مصیبت غم | کنون تو ناز و ستم زادگان بیارائی
چو ماهی از عطشم کشته چه سود دهد | بلعل و گوهرم ار استخوان بیارائی
بمرگ هم نرود خار خار غم ز دلم | هزارم ار بگل و ارغوان بیارائی

سخن رسید نظیری بآسمان وقت است
که گوش حلقهٔ کروبیان بیارائی

تکبر و منی نحوست گر نباشی | ز خود بگریز تا کافر نباشی
بظلمت افکند طوفان جبلت | چو کشتی گر گران لنگر نباشی

۲۹۷

نه در ظاهر نه در باطن مقید | انیس جان زندانی کجائی
تو ناپیدا و هر چیزست پیدا | فروغ چشم نورانی کجائی
نگنجی در الفاظ و عبارت | تو ای معنی وجدانی کجائی
ز تو هر خانه پر وجد و سماع است | همه جائی و در جائی کجائی
غنیمتهای عالم را بدل هست | تو ای بی‌مثل و بی‌ثانی کجائی
دلا حیران تری هر دم ندانم | که همچون چشم قربانی کجائی
خداوندا حرم در خانهٔ ماست | تمنای بیابانی کجائی
به پند عقل کردم توبه از عشق | خطا کردم پشیمانی کجائی
دلم شد تنگ تر از جمع اسباب | غلط کردم پریشانی کجائی
چو کنعان مبتلای قحط گشتم | کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آیین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

ازین مجلس نمی‌خیزد دمی کاحیا کند گوشی | پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی
گران شد حلقهٔ شمع از بذله‌سنجی‌ها | که از تحریر گلبانگ غزل گویا کند گوشی
اگر می در خروش آید دم مطرب خموش آید | هر معنی طلب با صد زبان پیدا کند گوشی
طنین بال موزار لهجهٔ داود یاد آورد | درین پرده مگس بر نغمهٔ عنقا کند گوشی
مرا صد شرح غم بر زه هم افتاد و آن خود را | به تمکین نکته‌ای برسد تا استغنا کند گوشی
کسی ذوق از مقامات هزار آوازه [illegible] | که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی
ضمیر پر گهر دارم قرین ابر نیسانی | سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی

اسیر کردهٔ تو از خوشی نیارد یاد ... چو طفل خاطرش از خویش و از وطن بکشد

مقید لب شیرین مکن نظیری دل
که خسرو از شوی اندوه کوهکن بکشد

درین میدان بنیرنگ حیرانست دانائی ... که یک هنگامه آرائیست و صد کشور تماشائی

ز راه عقل و آگاهی مشعبد میکند بازی ... که غلطان چهره زرنیست و نیلی حقهٔ مینائی

بهم آوازهٔ سیمرغ و قاف افگنده در عالم ... عبث نظارگی گردیده مشتی گول سودائی

خواص طبع جادو سیمیائی چند بنموده ... هوائی نفس خاکی در غبار غفلت آرائی

اگر نوعی که هست از رخ حقیقت پرده بردارد ... نظر ماند برسوائی خرد افتد بشیدائی

جز او نیرنگ بینی نیست تا چون آمیح گوییم ... که هم او خود تماشائیست در هنگامه آرائی

همه زو چون خرد دانا و او زیر ردا تنها ... همه زو چون نظر پیدا و او پنهان به پیدائی

زشان حسن نتوان شان گفتن معاذالله ... تو در دانش نمیگنجی تو در بینش نمی آئی

کسی انست حد امتناع از امر و نهی تو ... مسلم هرچه کردی نهی بر حق هرچه فرمائی

بمستوری نبستند کار من برسوائی علم گشتم ... شکیبی گر تو باشد مگر بیزم زان شکیبائی

بذکرت جان هر کلک نظیری ده عجب نبود
که از افسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

ز نیرنگ لطفش بمضمون نیائی ... در آئی ز لب سحر بیرون نیائی

تماشائی پذیرائی نازی ز چشمش ... که پیش ره صد شبیخون نیائی

بترخانی عشق فرمان بر آور ... که در تحت احکام گردون نیائی

شوی محرم بزم رندان بشرطی ... که ناخوش به بینی و محزون نیائی

با هزاران سحر در آئی ای فهمیده شوی که چه هر گز بیرون نیائی ای از پنهانی در پیدائی نمی آئی

ز خیل طائران قدس گردی | اگر در قید بال و پر نباشی
به انسان زاده که فضلی طلب کن | که از همچون خود کمتر نباشی
جهان سیراب ساز امروز جان را | که فردا تشنهٔ کوثر نباشی
اگر خواهی گذارندت درین بزم | دمی بی دود چون مجمر نباشی
همه کس صید فربه خواهد از عشق | کنندرد ت اگر لاغر نباشی
اگر پای ریاحین سر نداری | چو نرگس صاحب افسر نباشی
چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری | میان همگنان سرور نباشی
نگردی زین خط پرگار بیرون | اگر چون نقطه زادل سیر نباشی

نظیری دل به سیمین غبغبی بند | که در قید مه و اختر نباشی

سحر که سنبلم از جیب پیرهن بکشی | گمان برم که رگ جانم از بدن بکشی
نشود کنار و برم سبو باغ عریانی | که خار تیش کنی و سنبل و سمن بکشی
شهیم بخبرده یارب تو انتقام مرا | ز صبح ظالم قطاع تیغ زن بکشی
شکسته شد صنم علیشم از طلیل صباح | تو داد من صنما زین صنم شکن بکشی
به نخل عمر نیاید خزان پیری را | تو بهار اگر باده کهن بکشی
به سایهٔ گل تو آن گیاه بیکارم | که سر اگر بکشم بیخم از چمن بکشی
خطاب غمزهٔ خمار تو بمن نه الفت است | که دست حرف خود هم سا فرو بکشی
ز چشم هند وی تو این خراج می آید | که صندل از جبین پیش سمن بکشی
عنان طبع تو در دست ناز و بدخو نیست | عجب نباشد اگر سر ز خویشتن بکشی

از نسل حوا یا قمر و ز قسم حوران بهشت / روشن کند قوت نظر از دو دهان کیستی
ای از هدایت آیتی بر باز یزدان حجتی / با کش هر ... نازک لبشان کیستی
با خود بغرور و سرکشی با ما جفا و ناخوشی / خود از زمانه از زمانه آخر از آن کیستی
بسیار ناز و کم نگه کوته قبا و کج کله / خوش میروی رقصان چه سرو زوال کیستی
بر قلب یا افسرده رخش خروبی کرده / گوی از مه و خور برده چابک عنان کیستی
قد از صفا ... تر ماش ... / تلخ از شکر خوش ... شیرین زبان کیستی

هر بیت از کلک بیان نوشت نظیری در بیان / دست و دهان آلوده گستاخ خوان کیستی

به تسبیح و مصلا کرده ام میخانه آرا را / کنون از اشک رنگین میکنم پیمانه آرا را
زبان گوش محو لذت اصحاب خلوت را / نه بر جام و نشاط میکنم افسانه آرا را
به صحبت فلک از هم میگشایم باب گیسو را / ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرا را
مگر یار مسافر گشته من بادی ... / که جان حجره آرائیست دل ویرانه آرا را
به طامات و غزل ... وقت آشنایی دل / ز بیت یار بیت تا کی کنم بیگانه آرا را
جمال عشق دنیا تیز از جلوه ... / کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرا را
... شاد از بهار ... نهال ... / به سیر کشور عالم ... آشنا آرا را
... گل ریزدم در رنگ ... / ... از مستان ... پیمانه آرا را
... صید ... خال ... / به عشق ... صیاد و دام و دانه آرا را
... از ... سینه ... / ... در چشم مجنون میکنم ویرانه آرا را

نظیری اطلس ... سعد ... [illegible]

بیرون ز فن حکمت جنیدی طلب کن / خداداد ان تعلیم فلاطون نیائی

بگو لی چنان در دلش جا توان کرد / که بیرون بصد سحر و افسون نیائی

مبر در گریه صاحب دولت میتوان گفت / که دست و گریبان بجیحون نیائی

بکوش و ازین حلقه جا بردن به / که در زیر این طاس وارون نیائی

مزن بوسه بر آستانش نظیری / لبالب گر از در مکنون نیائی

دیریست زگوشهٔ نقابی / داریم امید فتح بابی

از زلف کجش بعقد انگشت / ذوقست گرفتن حسابی

وانگه بنشان بوسه کردن / از صفحهٔ رویش انتخابی

هر دم بگلاب پاش مژگان / بر جیب فشاندنش گلابی

از دیدهٔ تر بران بناگوش / غلطان دیدن در خوش آبی

از رد بنشان صد سلیمان / نعلی یابی کندن ز لعل نابی

انگشت نمای شهرم از وی / هر دم بنوازش خطابی

مطعون دارد میان خلقم / هر روز بشهرت عتابی

دل هر گله کز تغافلش داشت / سر شد بندادن جوابی

رازی که بصد دهان نگنجد / گردید بیان باضطرابی

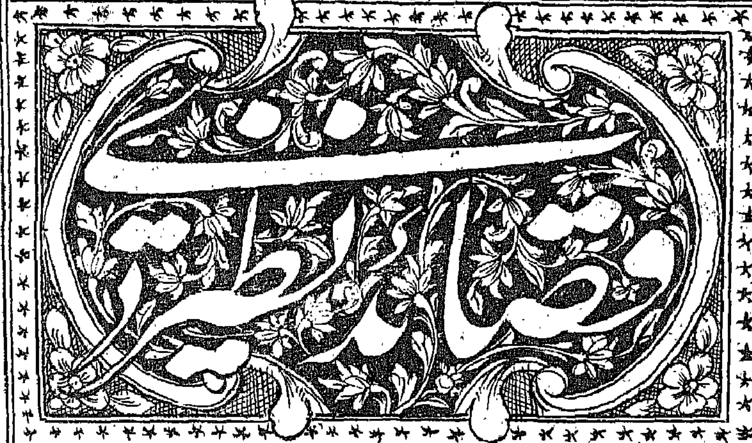
دوست گر اتحاد خواهی / از خویش نظیری اجتنابی

گوشتی نصیب این لب کان عشرت روان / گاهی بصد حسرت نهان آرام جان کیستی

او ز شوقت در جهان مشغول ... / تو مرغ عنقا آشیان بوستان کیستی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان







در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مشتهر جهان شد

بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانه آرایی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب نابی
نگارین چهرهٔ مجموعهٔ خوبی ز زرنابی

سکندر در سراغ آب حیوان با طاقت را
خوشا درویشی و خلوت لب نانی و دم آبی

به از نظارهٔ چشم سیه طوق فریدون
نظربازی بسرو و خانه در پیش مهتابی

فصد ناخن درون رشتهٔ عود جگر از
گزیدن از سر انگشت خضابی گرد عنابی

تکلم هیچ طوطی شکر از کنج دهن کردن
چه کبکان در پر بال هم اندر آخشن پابی

شب آمن و حضور قلب و ذوق وصل و شعر تر
نمی‌گردد بگرد چشم شاهد بین من خوابی

مدار کشتی فکرم بگوش دامن افتاده
که میترسم ز طوفان فن افتد بگردابی

نه بینم چاره زان بست و دو تا چشمه تر
بجز دریا ختن باشند ماهی جان بقلابی

حدیث صفحهٔ رخسار یار و طاق ابرو به
نظیری خیز و اورادی گزین و کنج محرابی

اختتام دیوان نظیری
و آغاز قصائد نظیری

عقل از این کاندرین صحرای پر خوف و خطر
صید کنجشکی نکرده دام عنقا ساخته

بحر ژرف و ریسمان کوتاه و غواص اعجمی
وین قضا در قعر یم لولوی لالا ساخته

راه پر شمشیر و شاهد بر حصار آتشین
عشق عاشق را بر رفتن بی محابا ساخته

کس نه بیند بدر رخسار تو الا در حجاب
گرچه دل افزون دریده پرده اخفا ساخته

در ازل یک در بیضا کرده پیدا از وجود
در بیضا آب کرده بحر خضرا ساخته

در هم زده بحر و پدید آورده ابر قطره بار
بسته قطره بحر پر لولوی لالا ساخته

کرده چندین صورت از یک جوهر اصلی پدید
یک حقیقت اینهمه شکل آشکارا ساخته

آفریده کل عالم را ز جزو نقطهٔ
ای عجب کل جای در هر جزو اجزا ساخته

بی درون و بی برون بگرفته بیرون و درون
ماورای شیب و بالا شیب و بالا ساخته

نظم امکان و وجوب آورده افلاطون عشق
عقل نشگافد که این معنی معما ساخته

نکته شیرین گوست بر کج مج زبانان گو مخند
کاندرین پرده مگس آهنگ عنقا ساخته

داستان واجب و ممکن بجز یک حرف نیست
بر زبان آورده چون الکن مثنی ساخته

کرده خود وصف کمال ذات خود بر زبان
ذات خود را در حجاب خویش گویا ساخته

گاه عذرا بوده و در کار وامق کرده ناز
گاه وامق گشته و با داغ عذرا ساخته

از کنار پیر کنعان یوسف صدیق را
خوار و سرگردان سودای زلیخا ساخته

سر برآورده شور جذبهٔ تو در سماع
جبه و جلباب هستی پاره در پا ساخته

چون هوا بود در خفا چون سراب اندر نمود
از نمود با وجود خود هویدا ساخته

ای تهی ما و هوای خود نموده چون حباب
بی هوای خویش ما را پرده بی ما ساخته

همچو آب زندگی پوشیده از ما روی و ما
چون سراب از آب تو بارنگ و سیما ساخته

۳۰۵



بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبیین صنع کاینات و نعت سرور انبیا سید المرسلین و منقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه وسلم که علت غائی عالم است

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته — حکمت تو از کرم وی کار فردا ساخته

پرده از روی صفات ذات خود برداشته — آنچه پنهان بود در علم آشکارا ساخته

عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی — وز فروغش دیدهٔ هر ذره بینا ساخته

صحنهٔ عشقت نشسته بر سر بازار کون — درسگاه عقل را دکان سودا ساخته

در بدایت عشق را از شور حسن انگیخته — وز ریاح انس ایشان روح پیدا ساخته

عشق صوت کن سروده در وطنگاه شهود — روح را هر رقص برآهنگ و آوا ساخته

رقص حسن از عشق دیده صوت عشق از شور حسن — پس جریده از سماع و قطع غوغا ساخته

اندرین ره آنکه منزل دیده و واصل شده — تا نهایت رفته و مقطع ز مبدا ساخته

مطلع دوم ایضاً درهمین مدعا

ای جمالت آب ما را نار حمرا ساخته	خاک ما را برده و باد مسیحا ساخته
در تن ما می پرد جان در هوای وصل تو	بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته
از پی اظهار قدرت طائران قدس را	حکمت آوردن محبوس دنیا ساخته
صنعت بازیچه چیده است و ما را همچو طفل	هر دفع گریه مشغول تماشا ساخته
جادوی دنیا موالید مشعبد کرده جمع	رشتهٔ صد تو پدید از تار یکتا ساخته
رشتها را همچو تار سحر کرده پر گره	هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته
عزت تو عهد ما باقی نوشته بر نگین	انقدوا عندکم نقش رخ ما ساخته
هست ثابت در مقام خویشتن دائم هوا	جنبش چرخش صبا گردست یکتا ساخته
هر چه از بحر و بر هستی برون آورده سر	خرج وجه کل شیء هالک الا ساخته
کبریایت از مغز چشم سالکان راه دین	در بیابان هر زاغان خوان یغما ساخته
کلک استغنات هر جا خط بحزب الله زد	آیت نصر من الله کفو طغرا ساخته
هر کجا جباریت رخش جلال انگیخته	چهرهٔ اسلام گم در گرد هیجا ساخته
عاشقانت سینه شمشیر کافر می‌کنند	گر شهادت عشق تو اموات احیا ساخته
سنگ رانت تیغ بر فرق مجاهد می‌کشند	گر خطا شان لات و هبلی دست بالا ساخته
امر و نهی تست آن کاقرار و انکاری با	مومن و عابد مطیع کبر خود را ساخته
زآهن پیکان بحکمت کبریای ذات تو	گاه سیف الله و گه شمشیر ترسا ساخته
هشته از لطف و توجه رشتهٔ حبل المتین	کفر برقع یافته اسما مصلا ساخته
گر بخندم در میان گریه کافر نعمتی است	داده غم وز یاد خود تریاق غمها ساخته

هر که جز ذات تو این ایثار می آید که او | خویش را پوشیده ما را آشکارا ساخته

شکر این شفقت که گوید کز دو عالم ذات تو | گر چه برتر آمده جا در سویدا ساخته

طبع احیا داده اشیا را ز اکسیر وجود | حکمت ذات عالم را مسیحا ساخته

گشته از دریای فضلت ابر رحمت قطره بار | باطن هر ذره را از علم دریا ساخته

در نهاد ما عبودیت سرشته از الست | نقش آب و خاک ما طوعا اطعنا ساخته

از اصل خلقت داده ما را علم هستی خویش | از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته

حکمت از بهر احداث موالید ثلاث | کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته

هر یکی زان راست طبعان دوات و خامه | داده از طبع و بنان مشغول انشا ساخته

خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول | فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته

قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا ابد | پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته

بعد از ان انشا مرکب کرده با هم مفردات | شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته

مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن | اسم اعظم کرده و ضمن مسما ساخته

لنشر اسرار الهیت نموده هیکلی | نامش آدم کرده و نزدش اصطفینا ساخته

تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش | بهر اسجد و از نهر تنش جا ساخته

بهر انس او که وحشت داشت از حور و ملک | از ضلع پهلویش ترکیب حوا ساخته

خطبه حوا و آدم بهر آئین نکاح | از ثنای خویش و نعت احمد ابیا ساخته

در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش | علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که بهر بابِ جد دهقان رب | هشت خضر آفریده صفت غبرا ساخته

گفته از حب حبیب خویش حرفی با عدم | عالم آسوده را پر شور و غوغا ساخته

۳۰۹

حسن ظاهر زد باطن در دو دنیا کرده عرض … خواب و مرگ آیینهٔ صغرا و کبرا ساخته

خوانده بر تو صورت امروز را از لوح دی … فضل حق کائینهٔ امروز و فردا ساخته

در رهِ عرفان براقِ عقل و حس و فهم را … خار خشکِ شبهه بیرون از کفِ پا ساخته

دیده سدرة المنتهای معرفت را برگ و بر … وادیِ تحقیق را طی تا به اقصا ساخته

یافته از سابقانِ بزمِ عزت برتری … مقعدِ صدقِ ملیکِ مقتدر جا ساخته

کرده بر کل مقامات صفات حق عروج … بر در خلوت سرای ذات ماوا ساخته

حسنِ خلق از قربِ خالق گشته سر تا پا تمام … هر چه مظهر دیده از ظاهر هویدا ساخته

در شهود آراسته باطن به آثار کمال … از غبار آیینهٔ خاطر مصفا ساخته

والهِ خلقِ جمیلت عاصی و ترسا شده … حسن بخسارت حکیم و شیخ شیدا ساخته

حلمِ تو در راه دین یار اسجد بر داشته … وز تنومندی نبالیده به یذا ساخته

در رهت اصحاب مال و ملک و زن بگذاشته … جان فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته

بر ستمگر بازویت نگشوده تیر انتقام … گوهر بابت بجورِ سنگ خارا ساخته

قوم عاصی سنگ بر لبها معصومت زده … تو لبِ خونین بعذرِ قوم گویا ساخته

مجرمان را کرده از عفو و ترحم توبه کار … کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته

از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو … گرچه عذر باطنی را دشمن امضا ساخته

تاخت اعرابی گر از حرص و حماقت بر سرت … تو ز احسانش شتر پر بار خرما ساخته

هر خراجی کز مدینه تا بحرین آمده … بهر تألیف دلی بیخواهش عطا ساخته

مطلع چهارم الصفا

در منقبت اولاد و اصحاب کبار

مطلع سوم در نعت آنحضرت

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخته
عقل کل را پرتو ذات تو بینا ساخته
نور تو فایض شده بر عقل طالع گشته روح
نور تو وارد شده بر نفس دنیا ساخته
کوکب نور تو اشارا شده اصل الاصول
خلق نامش [illegible] ساخته

ورنه سازم آرزو کوتاه نافرمانی است — عشق را معمار عقل کار افزا ساخته
شادی و اندوه تو بر جان کس کوتاه نیست — هر کسی را جامهٔ عشقت ببالا ساخته
راح و روح آمیخته با دُردی جسم حواس — آفریده عشق کان می را مصفا ساخته
دمبدم انفاس رحمانی دمیده بر جان — بلبل گلزار از آن بویا و گویا ساخته
وقت فکر از حسن اوصاف تو صید اندر عقل — سر ز آهوی معانی دشت و صحرا ساخته
ماه نخشب کرده طالع از چه روشندلان — یوسفان را بر سر آن چاه سقا ساخته
در خطا بگرفته دست ما ز شفقت بارها — گرچه قادر بر خطا ما را البعدا ساخته
داده وهم و حس و عقل ضد اضداد را — ز آب و خاک و باد و آتش جله و اعضا ساخته
کرده چون زیبق قوارا در گل حکمت نهان — پس بتکسیر هوا یک یک مجزا ساخته
از غش سفلی برآورده عیار پاک را — برده سوی علوی و اکسیر آسا ساخته
شسته ز آب کوثر و تسنیم پاکش بارها — داخل اکسیر کل یعنی هیولا ساخته
عین جوهر کرده یکبارگی اعراض را — نور جزوی متصل با نور اعلی ساخته
نور اول عقل کل لوح مبینش کرده نام — اصل اشیا ذات مولای هرکجا ساخته
خواجهٔ کونین مقصود دو عالم مصطفی — آنکه حقش محرم عرش معلا ساخته
پای از افلاک بر فرق نهاده همتش — بر سر رهٔ بینش جبریل را جا ساخته
زنده از اوحی الی عبده دل شب داشته — از ابیت عند ربی نزل احیا ساخته
تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش — خلعت تعظیم لولاکش ببالا ساخته

خدا ای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین	کز خطا در حسن ایزد تان مشیر اساخته
یا شفیع المذنبین در ظل احسانم در آر	شرمسارم پیش حق ذل خطایا ساخته
طبع عطشان نظیری را صله بر نعت نیست	خود زبان کج تا ه از عرض تمنا ساخته
اقتدار توبه و اشک سحرگاهیش ده	تا کند در جنت مستغفرین جا ساخته

این قصیده در بیان اتحاد نور نبی و علی است و دلیل بر خلافت امیرالمؤمنین علیه السلام

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده	مثال نور خود و نور حیدر آورده
فراز منبر یوم الغدیر از این خبر نیست	که سر ز جیب محمد علی بر آورده
حدیث لحمک لحمی بیان این معنی است	که بر لسان مبارک پیمبر آورده
خدا از آدم شان تا به آل عبد مناف	بصلب پاک و به بطن مطهر آورده
بهم ز سر ایت این نور آل زهرا را	نبی به زیر عبا با علی بر آورده
قوی بذریت خویش دیده ظهر علی	بهم بشب هجرت به بستر آورده
بآب زمزم و خاک صفا سرشته گلش	حقش بحکمت و عفت مخمر آورده
نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین	نیاز و بندگی از بطن مادر آورده
خدیجه نور نبی دیده در جبین علی	بشادمانی داماد دختر آورده
بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک (شادی کتخدائی)	ز رختهای جنان حله ها بر آورده
درخت طوبی استاد جنت الانهار	درخت (لف) بروان بنام محبان حیدر آورده
سبز و که خاک گشت آفتاب از چشم	ز معدنی که چو سبطین گوهر آورده

٣١١

محل منزلت نیران فتنه گستر
علی ز همسایه آتش بار بار بر آورده
بیان صفدر کرار و عسکر فرار
بشرح واقعه حرب خیبر آورده
نبی بوقت مواخات عزت اصحاب
بلفظ صدق علی را برادر آورده
چو بر ولایت او هر نبی ...

دردل شبها سرشک دیده معصوم تو — از زلل پاک امتان را وز خطا پا ساخته
عدل از تعدیل اخلاقست دین تیرا — از خط وسطای حکمت حکم اجرا ساخته
دین تو از عدل میزان حق و باطل شده — شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته
بس خود ز آثار عدالت نیست این اعتقاد — متفق در کار دین شرع تو دلها ساخته
از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام — حظ خود ایثار بر اصحاب و ابنا ساخته
نعمت کونین را پیشت ملایک کرده عرض — با همه زهدت بلا تبذیری ز دنیا ساخته
جوع و سیری را بنوبت کرده زهد اختیار — گر چه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته
کار عالم را کفایت کرده از یک ماجرا — ورد خود در هر دعا رزقا کفافا ساخته
کرده در نان جوی امساک بهر قوت خویش — گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته
با لزوم زهد آورده بجا حق جهاد — بی درم کار غزایا و سرایا ساخته
لولوی منشور پاشیده ز رویت در وضو — نور بیضا نیت تابان ز سیما ساخته
اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز — ما سوا الله را ز استغراق افنا ساخته
از حضور قلب مستغرق بنور حق شده — وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته
از میان برداشته لطف حق استار حجاب — نعمت دنیا و عقبی را مهیا ساخته
شکر عشقت داده بمعراج عند الله عروج — ز استقامت جای در صحو آشکارا ساخته
ظاهرا بنموده اعضا در رکوع و در سجود — باطنا غائب مصلی از مصلا ساخته
در نماز از بهر خورسندی امت کرده سهو — لیک سهوت غالب از ادنی با علا ساخته

۱۴۳

بنظم آخرت از دست داده دنیارا / فگنده رخت بدریا و گوهر آورده

کسی ز طاعت و خدمت زیان نمی بیند / که هر که تحفه رطب برده شکر آورده

قبول سمع تو کافیست یا علی ولی / زمانه گوش تمیز از ازل بر آورده

ز آستان تو دورم اگرچه پنداری / مرا بواقعه نور تو در بر آورده

ازان شبی که باین جواب گشته ام مسرور / خرد بهر نظم پای برتر آورده

بمدحت تو بس این عز که همگنان گویند / برات جائزه بر حوض کوثر آورده

صلت که میطلبد بنده ثنا گویت / مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولید دختر و پسر مذیل بمدح پنجتن پاک که پاک دین اند

گذشت کوکبه ام از فلک که زهره برآمد / زیاده گشت صفا خانه روشنم از سفر آمد

برآستان سرایم نثار یمن قدم شد / سعادت و شرف مشتری که برا اثر آمد

سزد که سلسله زرین کند چو زهره و پروین / بلی بطالع رودابه عقد زال زر آمد

شمیم نفحه روح القدس شنید مشامم / رسید ثانی مریم ز غیبم این خبر آمد

نوید مایده عیسوی که مریم را / بمهرگان ثمر نوبهار ما حضر آمد

ز آشیان خطرناک رست مرغ امیدم / ز بیضه بچه برآوردم و ببال و پر آمد

بس این نشانه شبخیز بیم که طائر سلیم / ز ربط طوق بگردن چو قمری سحر آمد

اگر صحیح طراوت نه بینیم عجبی نیست / سماند رنگ بر ویم که پاره جگر آمد

ز گوشه جگرم بود آبروی تمنا / شکست گوشه لعلم که تیشه بر گهر آمد

امام اوست که در تن حیاتِ موتی را
چو عیسی از نفسِ روح پرور آورده

پس محبتِ سکانِ آسمان ایزد
بشکل او ملکی را مصوّر آورده

مقام مجد گرفته بعرشِ علیّین
لوای حمد بصحرای محشر آورده

چگونه نور کسی را بگل توان اندود
که آفتابِ فرو رفته را بر آورده

چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت
که سنگریزه گرفته است و گوهر آورده

همای همتِ زوجِ بتول آن مرغیست
که دولتِ دو جهان زیرِ شهپر آورده

بیانِ نسبتِ خود کرده با خلیل علی
برون ز کعبه صنمهای آذر آورده

ز کوی نخوت و پندار احتسابت او
کلیم هست و براهیم بتگر آورده

خدا دوازده تن را ز عترتِ اطهار
امام خلقِ جهان تا بمحشر آورده

کسی که پی بامامِ زمانِ خود نبرد
رسولِ صادقش از خیلِ کافر آورده

توئی امام که اقرار بر امامتِ تو
صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده

نه والی که بحقیت ولایتِ خویش
سجل بمهرِ رئیس و توانگر آورده

خدا محبتِ آلِ تو کرده فرض ترا
بآیتِ اولی الارحام سر در آورده

زبیر و طلحه که از بیعتت برون شده اند
اجل بنزدِ خداشان مکدّر آورده

قضای چرخ بر آن جاهلی ز ند خنده
که در مشاوره حرفِ مزوّر آورده

همان که خستهٔ اشرار کرده چشمان
غزا نهاده بیادش لشکر آورده

سگانِ دشت بر او گر کنند نوحه رواست
مخدّراتِ رسول از حرم بر آورده

کدام خال که گفته مست ابن ملجم را
بمهر فاحشه خون حیدر آورده

خوشا علی که جان در نماز بحق شده
که سجده با الم زخم منکر آورده

عجایب این که بشکل خود و لباس نبی
بکفن و دفن خود اعرابی در آورده

کسی که تفرقهٔ آل مرتضی و نبی کرد ... ز مشرکان و منافق بینش شمر که کج نظر آمد
که در سیادت آل رسول شبهه بیان کرد ... که از فضول زبان تیغ زبانهٔ سقر آمد
اگر بصورت جد گفته بایدش شراکت ... وگر بهرزه سرایند دوزخش مقر آمد
بس است از پی الزام دفع شبههٔ نظیری ... بیان این دو سه مصرع که اُلب و مختصر آمد
همیشه تا بسپهر کمال و فضل هویدا ست ... که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد
موالیان موحد براوج رفعت و دولت ... زنند طبل که بر مشرکان ظفر آمد

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا و اشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسیدن دی سرد ساخت دنیی را ... که گرد بر دل مجنون فسرده لیلی را
فسردگی هوا تا بغایتی برسید ... که بست بر دل عاشق در تمنی را
بآن رسید ز تاثیر تند باد خزان ... که بار و برگ بریزد درخت طوبی را
به بیع رضوان مالک اگر شود راضی ... خرد بگلخن دوزخ بهشت ماوی را
فغان که گشت در احیای خلق افسرده ... دمی که مایهٔ اعجاز بود عیسی را
عجوز برد که بر حرف باستانی دل داشت ... کنون بنطق در آورده است املی را
بچشم از همه دیده است حال شخص تباه ... نه گوش در که ز تیغ بند کرده شکوی را
ز شرح سردی امروز کرده اند حذر ... لباس لفظ که پوشیده اند معنی را
ز بیم سرما طفل از رحم نمیزاید ... اگرچه وعدهٔ زادن گذشت حبلی را

۳۱۴

خواص کحل سیاهان غبار مقدم شان داشت | که دست ورد می سیه کرد و قوت بصر آمد

ز مکر و شعبدهٔ عشق هان دهان شکرشان بنحوا | که آن پری بتمثّل بصورت بشر آمد

زباب واحد بینیم از اصابت نظرم بود | جمال من متفرق بچند باب درآمد

بهر هنر صفتم از جمال خویش نمودند | یک آفتاب منیر از هزار غرفه برآمد

کنون ز عین من این مردمان عین نزادند | که عین انسان انسان عین در نظر آمد

هزار شکر کزین نور رسیده دخت شیر لقیم | ز مغز رحمت سودای دُرش بدر آمد

زپای تا بسرم از خیال حق همه جان بود | مثال او بضمیرم فتاد و جان نور آمد

باین قصیده که برجسته شد تدارک عظیم | که دختر و پسرم توامان بیکدگر آمد

بنات نعش نهفتم ز حسن نظم چو پروین | بنزد خویش بنازم که تازه سیم بدر آمد

نبود اگرچه گوارا رسیدنش بمذاقم | ببخت خویش موافق چو شیر با شکر آمد

دل از فراخی جا جمع گشت تا جوزا را | ز خیل حلقه بگوشان بسر بحلقه درآمد

چو زهره کو بهبوطست کوکبش ز مطعن | برادران عقب را چراغ رهگذر آمد

فروغ دوستی آتش از جمال هویداست | خصال جد و پدر را شمایلش بسر آمد

بمهر فاطمه روشندل ار نشد بحقیقه معنی | بحسن باده تقویم احسن الصور آمد

گل حدیقهٔ صلب بتول زهرهٔ زهرا | که از صباح عروسان شکفته روی تر آمد

لطیفهٔ انا املح که از جمال صحیحش | کلالهٔ خم گیسو چو لالهٔ قمر آمد

کشد جماعت نسوان امت از ته دوزخ | بآن دو زلف چو حبل المتین که تا کمر آمد

زدند بیخ و بن بوستان به تیغ خلاف
نگاه هیچ نکردند صدق دعوی را

زجاه سید و اشراف چو حیران ماندند
بروضهٔ تو گشادند دست عدوی را

بقیه که نگشتند کشته از افلاس
فروختند بغربت دیار و ماوی را

شها غلام نظیری درم خریدهٔ تست
توجهی که ببیند جناب مولی را

ببوسه ریز قدرت نقش شد کسی خواهد
بناز عرض کند اشتیاق مانی را

غریب از حرکات سپهر مضطربست
بر آستان تو باید مگر تسلی را

سما زمرده کند بر مدیح مرده دلان
بمدحت تو کند زنده روح اعشی را

چنان ثنا بتو گوید که ذوق جایزه اش
زبان دهد به خاک معن و یحیی را

چو خامه را ز بنان رخصت جواز دهد
کند بمعجزه کار عصای موسی را

چو صفحه را بسر کلک آشنا سازد
کند لسان دبیر بهار انشی را

وگر عبارت در را بنوک خامه گشاد
کند چو دیده پر از نور سیم املی را

وگر امید دل خویش بر تو عرض کند
بمدعاش میسر کنی تمنی را

مراد دل بتو گفتم دگر تو میدانی
زبان من بدعا ختم کرد انهی را

همیشه تا شب و روز هم امتیازی هست
در این جهان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت نیاورد شب غم
شب عدوت نه بیند صباح دنی را

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین اکبر بادشاه در حین تولد فرزند همایون نوردیدهٔ محمد شاه سلیم گفته شده در اوایل که در دربار داخل شدیم

۳۱۷

صلاح عقل چنانست درچنین فصلی / که از شراب بشوئی لباس تقوی را

زباده بر در میخانها وضو سازی / بپای ساغر می افگنی مصلا را

ازان شراب کشی در قدح که مرد کند / اگر ز دور کند در مقام خنثی را

ازآن شراب که گر قطرهٔ بخاک چکید / کند درست عظام رمیم موتی را

هزار کوه غم ازبکید گر فرو ریزد / دران مقام که ظاهر کند تجلی را

نه زان شراب که انگور او شهید کند / شه سریر امامت علی موسی را

امام ثامن ضامن که در شریعت حق / زهفت مفتی صادق گرفته فتوی را

دیت ستان لب لعل زهر خوردهٔ او / زمردی که کند کور چشم افعی را

اگر زناف زمین حق بنای کعبه نهاد / زمین مشهد او کرده سید دنیی را

بهر قدم که نهی در حریم روضهٔ او / نهاده اند اقامت ریاض عقبی را

بذوق ترز گلیم اند نقش های کلیم / نموده جبههٔ هر خشت صد تجلی را

فروغ قبهٔ خورشید شکل مرقد او / نموده بدر فروزنده چشم اعمی را

شعاع نور قنادیل او بسهم شکنند / طلیعهای کواکب سپهر اعلی را

چو حافظان حرمش کشیده اند سرود / نموده اند ترقی عقول اولی را

زحسن جوهر آواز وفکر تحریرش / نموده اند صور جوهر هیولی را

چو عندلیب بگلدستهای مسجد او / موذنان بترنم ستاده ابلی را

زذکر اشهد ان لا اله الا الله / بگوش حوت رسانیده بانگ نقشی را

وسیلهٔ شرف از عیدگاه او حجاج / نقد و کعبه فرو شسته قطره اضحی را

دو کوه به طرف مشهد مقدس او / زنند طبل بتقدیر قدس رضوی را

ازین دو کوه گران حلم کوه سینی زاو / که یک نتیجهٔ کبری بود دو صغری را

زهی امام که مفتاح باب مرحمت است / محبت تو رضای ملک تعالی را

نعوذ بالله ازان پیل دیو هیکل تو   که آسمانش سراسیمه گردد از دنبال
بفرق کوه و بحر طوم تیغ و بینی کو   ببرد و تاب ازان کوه و ابحر رود زلال
گهی که حمله کند از صلابت بدنش   سرش عمود بکفد بر میان زند از تال
گران رکاب نماید سبک عنان نشود   بوزن کوه ولی در شتاب سبک مثقال
بدشت و کوه چو در بیشه‌ها کند میدان   بشهر و کوی چو در خانه‌ها کند اطلال
بشارعی که نمایان شود ز هیبت او   بیفکنند ز ارحام مادران اطفال
چو برد و ند بکوه و کمر ز حملهٔ او   ز بیم جان فتد اقطاب بر سر ابدال
شنند سلسلهٔ کاینات اگر پایش   چنان گشته که عروسان سرو قد خلخال
چکان ز سوزش عزش بکاکلش شبنمی   چو رشحه که بسنبل چکد ز فرق جبال
گه قرار و سکون چون علی الت عهدی   گه خروشش ترد و چو تشنهٔ و حجال
به پیش شعله فتد گرد و بیگاه نبرد   زگشته پشته شود گر شود بروز قتال
چنان که بخت جوان ملک بحکم ملک   کجک تبارک او چون بفرق دولت وال
بغیر اسپ تو کان برد و بحملهٔ او   بگاه شورش او میشود جهان پامال
تبارک الله ازین توسن پریزاد او   که بر برش نتواند کشید شبه مثال
زپا فتاده بدولت رسد ز طلعت او   ز ماه غرهٔ او ماه نو بگیرد فال
بمشکلات منجم رسد که در گه دور   مدار و مرکز او دوار اگر شد اشکال
زمین چو قطرهٔ سیماب از سمش لرزان   بگاه جستن اندر قوائمش زلزال

شبی چنین که شنیده است سور شاه درو / شده طلایه عشرت چو روز اول سال

دو دُر زیکدل و یک درج شاهزاده سلیم / دو صبح بود که خورشید او نمود جمال

در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر / ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال

بعقل گشته مقارن چو با بیان معنی / بنطق گشته موافق چو با جواب سوال

اگر در آینه با هم جمال بنمایند / ز اتحاد بنظر دگر یکی شود تمثال

بعهد دوستی این برادران شاید / که دیگر از رحم امید توامان اطفال

چنان موافق هم کز یکی چو یاد کنی / نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال

بقدر جمله بزرگند اگرچه هست بعمر / تفاوتی چو شب قدر و غره شوال

وجود این دو گهر با وجود حضرت شاه / چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال

مقارن فلکی را سلوک شد قانون / مدارج ملکی را رسوم شد قوال

مغنیان حریمش بزخمه بر ناخن / ز صحن سینه گشایند چشمهای زلال

ز لطف ساقی او عهد را فزاید شوق / ز قول مطرب او دهر را نگیرد ملال

چو دست چنگی او برد و در رشته چنگ / برقص جان و دل اندر زمین کشند اذیال

پیاله از شراب مثلثش در کف / که سوی نکهت او روح کرده استقبال

بجاست مشکش از دهن بط اگر ریزی زود / گلو ز مشک شود بسته اش چو ناف غزال

فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد / ز ارتفاع دگر رو نیاورد بزوال

وگر هوای خوشش بر دماغ پشه خورد / برنگ شهپر طاوس گردش پر و بال

از کس ندارم شکوه‌ای از تلخی عیشی ست را — گر طوطی طبعم دهن زین شکرستان خوش نکرد
رد کرده شهر خودم مقبول غربت چون شوم — زین در صدف بیزار شد این لعل را کان خوش نکرد
گر طبع ابجدخوان من آزادی خواهد مرنج — بیهوده حرفی می‌نشنم طفلی دلبستان خوش نکرد
هر گوشه باشد منتظر از بهر احیا مرده‌ای — دریای رحمت را چه غم گر قالبی جان خوش نکرد
آمد بسودای گهر با ابر نیسان قطره‌ای — چون دید جیحون غرق شد دریای عمان خوش نکرد
نتوان بعیب دوستان از طعن عشق ذره را — گرد بیابان تشنه خورشید تابان خوش نکرد
بهر عزیمت طالعم صدره بهر در قرعه زد — غیر از حریم درگه شاه خراسان خوش نکرد
حاجی مجردم از وطن مسموم غربت بو الحسن — کایام بی امداد او شام غریبان خوش نکرد
شاهی که در روز جزا در زن بار جرم او — سنجیدن طاعات را از بیم میزان خوش نکرد
در فیض اعجاز کرم باشد بهائش چون حیات — چون ذات واحد حالتش تغییر و نقصان خوش نکرد
از جویبار لطف او سیراب سلطان و گدا — ابر است او بی‌خار و گل تنها گلستان خوش نکرد
نخلی که غیر از میوه امیدواری بر نداد — گنجی که جز معماری دلهای ویران خوش نکرد
در ساحت لطفش کسی تخم تمنائی نکشت — کان مزرع امید را از ابر احسان خوش نکرد
شیرین و شور بحر و بر دنیا کشیدش در نظر — دستی نیالودش بخوان لب از نمکدان خوش نکرد
دنیا بر و یک روزه شد آن روز هم در روزه شد — الوان نعمت چیده شد یک تره از نان خوش نکرد
ناموس جاه و مال را بهر فریبش عرضه کرد — محو شهودش بوده دل ای ریا بدندان خوش نکرد
هر چند بیان میان آورد در کار جهان — جز بیعت و پیوند حق در حفظ ایمان خوش نکرد

۳۲۱

همیشه تا چو گل از نسیم باد و فصل دی است
نهال روزی اهل هنر پریشان حال

وجود این سپهر پر نجات شد بادا
شگفته تر ز گل و تازه روی تر ز نهال

برم فروغ صد الهام را بکذب صباح
کنم حرام صد اعجاز را بسحر حلال

ره سخن ز تمیز تو آنچنان بندم
که در برابر قولم کسی نگوید قال

فغان ز مدعی یاوه سنج بیهوده گو
بدشت و در چو سراسیمه ناقه بچه زال

گهی که دیده در آژنگ ابروش بیند
سنان و تیغ کند بر ضمیر استعجال

ز قول تیره او راه فهم من تاریک
ز نظم نازک من طبع صلب او صلصال

بمبحثی که رسد نکته نسازد قطع
اگرچه دعوی قاطع کند بفضل و کمال

گرسنه قهر تر و تیز خوی تر گردد
درو چو آتش چندانکه بیش ریزی مال

دعا و مدح برو چون بر آب بیزم حسن
هجا و فحش برو چون بر آتش آب زلال

بحسن و لطف سخن از بغل برون آرم
نهان کنم چو رسد از جناش درونبال

کلام حق اگر از جیب خود برون آرم
دران کشند ز نفاق درون خط ابطال

سخن ز دیدن او در جهد بخاطر من
چو گربهای ز باد از پلنگ در آغال

چو در برابر نطقم دکان فرو چیند
خذف شود بتر از وگهر برد بجوال

ازان ذخیره گر اکسیر خاطرم ببرد
خمیرمایه صد من زر است یک مثقال

چو در ریاض معانی روش کند فکرم
جهد ز شاخچه طبع من هزار نهال

ولی ز هیبت این دمی تیز سرد شود
سخن گره بگلو چون بنای کلکم نال

جماعتی ز سفیهان تیره طبع دنی
مدام در پیش افتاده اند هیچو وبال

همه چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر
یکی نبرده بجا راه چون خیال محال

این قصیده در منقبت ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلام است

مرغ جوش الحان ز غوغای رضوان خوش کند
هم بنغمه بلبلی نشد گلهای بستان خوش کند

قصاید ۳۲۰

همچو زر بیغشی زادهٔ دار العیار — چهره نباید ز شرم زرد و دژم داشتن
با اثر تربیت عیب نمایان بود — در گرانمایه را عار ز یم داشتن
خط ده و ویرانه ده گو مشو امضا نیست — قاف بقاف جهان زیر قلم داشتن
تا بسما از سمک دفتر و دیوان تست — بهر چه میبایدت فرش و خیم داشتن
عز و غنا فانیست فضل سخن جاودان — بس بچه کار آیدت خیل و خدم داشتن
معرکه بس فتنه زاست کنج سکوتی گزین — پیش نمی بایدت لا و نعم داشتن

این قصیده در ایام عزیمت مکهٔ معظمه و وداع دوستان در نعت پیمبر بمقام علیه [illegible]
مذیل بمدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خان خانان گفته شده

ز بهر سجود نگنجم چو بجم می مغانی — بدر دل لباس تن چو بجو شدم معانی
دل زاهد و برهمن ز غرور قرب بنان خو — نه بکعبه ام نیازی نه بدیرم ارمغانی
من اگر ز شوخ طبعی تن لشکری ندارم — علم است همت من بهوای بادبانی
سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم — که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی
عجب ار نبوده باشد خضری بجستجویم — که فتاده ام بظلمت چو زلال زندگانی
ز طلب عنان نپیچم بهمین که ره دراز است — نرسم اگر بمنزل برسم بکاروانی
شده ام باعتمادی بسوال وصل پویان — که نمیکنم توجه بجواب لن ترانی
قدمی اگر خرامی بوداع همره من — ره بازگشتنت را قدمی دگر بدانی
لگدی که غم برآرد سر عجز پیش دارم — که ز سجدهٔ وداعم نکشد درت گرانی

۳۲۳

ایضاً در منقبت امام هشتم

سیم و زر از بهر حلیت کفِ کرم را داشتن | بر همه کردن نثار و ز همه کم داشتن
سر بفلک میکشد ابر ز در ریختن | خاک بسر میکند کان ز درم داشتن
شیوهٔ آزادگان دادن و نگرفتن است | عیب کریمان بود سود و سلم داشتن
همت دونان بود شاد بقسمت شدن | سنت خاصان بود ز آمده غم داشتن
سیرت مردان عشق پیش بلا رفتن است | بر هدف جان ز خم حمد رقم داشتن
معنی موجود را یافتن اندر وجود | صورت موجود را محو عدم داشتن
سور گرفتن بسوگ نوش کشیدن ز نیش | زندگی از مردگی شهد ز سم داشتن
چشم گشادن بسر وجد نمودن بدل | عقل نهادن ز سر هوش بدم داشتن
داد ازین پشت زرق دلق سیاهان عصر | هست همه کارشان لغو ز ظلم داشتن
جای ورع کرم دار فرد و مجرد شدن | گاه طمع نخل وار خیل و حشم داشتن
بر سر خوانها چو مور صف زدن و تاختن | از صفت هیچ چو گور وحشت و رم داشتن
از نظر دوستان لاف فضیلت زدن | از سخن آشنا گوش اصم داشتن
داد ز سهو فقیر آه ز لهو امیر | تا بکی ایام را نسخهٔ سقم داشتن
ننگ ازین نام بد خاتم جمشید را | ملک بزیر نگین پشت بخم داشتن
شرم ازین رسم زشت سکهٔ جیپال را | کوب رسن یافتن رخ بصنم داشتن
غرق زمین قوم لوط چند چو کشتی نوح | پر شدن از راه پشت پای شکم داشتن

[illegible]

ملکا بفضل و همت من و تو چرا ننازیم | نه مرا عوض نه قیمت نه ترا بدل نه ثانی

تو ز من مدیح جویی بسخن فرو شناسم | ز تو من نوال خواهم بکرم فرو نشانی

بشبیه آستانت ز در تو خوانده بودم | که رساندم ز رفعت بمکان لامکانی

نه کم از خضر دویدم برکاب دولت تو | که رسید از آن سعادت بجهان جاودانی

ز پس از صبا رسیدم بتو کز قبول همت | بغبار پیر کنعان همه آستین فشانی

فتد ار گذار طوطی بشکرستان هندم | به ثنای قند مصری نکند رطب لسانی

چه زیان کشید لطفت که بگفت غیر کم شد | چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی

بنماز هی بلطفم که ز آتش عزیمت | بدماغ و دیده خوابم همه شب کند گرانی

بتو جان خویشتن را بزر و گهر فروشم | که درت مثل نگردد بحدیث رایگانی

همه عیش این جهانی بعنایت تو دیدم | چه عجب اگر بیابم ز تو زاد آن جهانی

تو اگر دهی وگرنه غم و خوشدلی ندارم | که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی

چو رسد بحر شبنم ز فنا چه بیم دارد | که بقا بدوست یابد چو شود ز خویش فانی

بخدا بی کعبه دارم ز در خدایگان رو | نه فریب تازه دارم نه دروغ باستانی

بجز این نمانده ام که جز این ریاست دیگر | که بمقصدت رساندت چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان بدیل بمدح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد

کسی بمشهد پروانه ام نساید راه | که خون بسمل من نیست زینت این درگاه

بسته لباس مشکین چو بجلوه اندر آید | ببرد هزار دل را بکرشمهٔ نهانی
بدرود جدا ز بیتش همه بد بهای عرشی | حجر فراز صحنش همه تحفهای کانی
زبلا نگاه دارد دم و دود صبح و شامش | چه بفاتحه دمیدن چه بآن یکاد خوانی
پر و بال نسر طایر بهوای او مقید | زقضا کبوترش را بگلو خطا امانی
چو الم کشد ز اعضا بلسان بدر او | بلسان مصر نالد بلسان بی لسانی
نه بپای عرش لرزان هراس بود خوش | بره سپهر گویش ز نشاط سر فشانی
همه بادپا سواران برکاب بستش آیند | که ز غایت سمکن نکند سبک عنانی
شده سوده بر زمینش سم مرکب سلیمان | شده کند در هوایش دم قبقبهٔ سمانی
بفضای کوه و وادی زند ز دل فیض زرحمت | به و قبه مجلش ز فلکی و فرقدانی
بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم | در چاره را گرفته بمصاف هفت خوانی
زپی قبول طوفش بجز این طلب ندارم | که بفرش چاره افتم ز فراش پردیانی
فره پیش نا و دانش بجز ع چنان بگریم | که ز صحن حجره آرد بدر ش ز سیل رانی
بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم | حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی
ز حدوث چرخ گویم ستمی که دیده باشم | ز درون ندا در آید که در آ در آ فلانی

مطلع دوم

نمطی دگر سرایم سخن از شکر زبانی | که مگر دلی ربایم بغریب داستانی
بحقیقت فروزم دل زار بیش از دم | که نشاند آب پیری تف آتش جوانی

بعهد دولتش آنرا که دل غمین گردد | چو ریسمان سیاست بحلق پیچد آه
برای از ملکان ملک آنچنان گیرد | که باد از نفس کهربا رباید کاه
ندید هیبت او در نبرد روی غنیم | ندید دولت او در مصاف پشت سپاه
بهار طبع امیرا که در حدیقهٔ ملک | نگشته سرو تو از بار من خلق دوتاه
ز طبع ورای تو خورشید آسمان دارد | همان حجاب که اشباه دارد از اشباه
بشیر بیشه گردون ز لیر حمله کشد | گر آهوئی خورد از وادی تو آب و گیاه
چو آتشی که بخود در تن چنار افتد | کند عدوی ترا قطع نسل قوت باه
متاع دهر نمی ارزد التفات ترا | بسلطنت فکنی سایه از سر اکراه
اگر بسیم نکشد همت تو چین جبین | ز ننگ فلک بسرش بر نهد زمانه کلاه
دگر تو نقد شب و روز را بخرج دهی | زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه
ز همت تو چه گویم اجل دراز شود | بپایهٔ تو چو آیم سخن شود کوتاه
سپهر منزلتا بر درت نظیری را | شمار شام مصیبت دمیده صبح نگاه
مخند اگر شب ماتم نشاط عید دهد | که دیده است بسلخ حیات غرهٔ ماه
بدرگهت ز بد و نیک روا زان دارد | که دیده مسند باش و بند باد افراه
سخن که خسته افتاده میکند سندیه | که لخت دل بسر سبزه است و گل برگاه
ز خلعت غرقه بخونم نثار درگه تو | سزای سکه برآورده ام زری از کاه
امید هست که بر درگه کریم کنند | قبول هدیهٔ ناچیز و تحفهٔ مزجاه

نگشتم از روش خویش تا برآوردم | بجای نعرهٔ لبیک بانگ واویلا
من از کمینگهِ دولت مراد بهجتم | نشانهٔ تفکم کرد بخت دولت خواه
ز حسنِ تربیت فطرتم چه سود که نیست | بهر ترقی او آفتی مرا در راه
حیات نقد عزیزی دهد بباد فنا | بهر قدم که نفس یوسفی کشد از چاه
فلک غنیمت عمرم برون برد بشتاب | بآن کمند که در روز بیم بست بماه
قضا بوقت خوشم کرده آن ستم که نکرد | خزان بسایهٔ بید و صبا ببرگ گیاه
کجاست جذبهٔ حبل المتین توفیقی | که تار طاقتم از بار چرخ شد یکتاه
بسیر مروه و طوف مدینه مشتاقم | کجاست جاذبهٔ یا رسول واشوقاه
دلم ز هند و سموم بگر گداخته شد | در آرزوی نشابور و شمال هراه
کرم بجلب طائر توان بیرون آورد | ز چنگ هند جگر خوار یا نبی الله
بشو چو دیدهٔ اعرابیم بشیر سفید | که همچو مردمک هندویم بخاک سیاه
تو آنکه در شب اسری گذشتی از کونین | چنانکه بگذرد از مردمان دیده نگاه
براق برق عنان تو بیحر اسطی کرد | زمین که داشت مه و سنبله میان گیاه
بدلو ماه و عطارد گلاب می افشاند | حمل بنغمهٔ ناهید مینمودش راه
اسد بحجرهٔ مریخ شد عنان گیرش | که آفتاب بپالیش فگنده بود براه
ز بیم حدت مریخ مشتری آورد | بمنزل ز حلش آن غلام بی اکراه
گذشت از ملکوت و فلک نگاور تو | که گشت دست دو کون از رکاب او کوتاه

۳۲۹

گرد نعلین سفر جائیکه او افشانده است — تا بید از بال و پر روح الامین بال و پری
زان نبودی سایه‌اش چون سایه افتادی بپا — فرق راکی بر قدم دیگر رسیدی سروری
بر پی آورد کان جائیکه جولانگاه اوست — قهقهه بر طور موسی میزند کبک دری
ای محیط عفو را عهد تو بر کار آمده — کلیات مغفرت را کرده لطفت مسطری
حق بدست التفات خود نوالت ساخته است — نور شفقت ذله کرده بهر امت پروری
از شراب غر حسن لعل در کیفیت است — آنکه خود هم بادکی کرد هست و خود هم ساغری
عاجزم از جنگ این هند جگر خوارم برآر — یا رسول الله مسلمانی ز کافر میبری
گرچه دستم از رخ آئینه بیجوهر تر است — دیده دارم میشود آنچه دست جوهری
موسم حج است و زاد ره بغارت داده‌ام — سر سره کرده بی زنجیر بندی مضطری
عهدی بر ضبط حیدر صولتی بیرون فرست — کعبه را ره میزنند این کافران خیبری
حدت الماس طبع نقد بیرم خان کجاست — کعبه را مفتاح باید ذوالفقار حیدری
خانخانان جار رکن آرای دین عبدالرحیم — آنکه کرده جد و البش مصطفی را بوذری
آنکه کار کلبه درویش یکشب بگذرد — از شکوه او شود روشن چراغ مهتری
گر ز کاکل عنبرین فشان خاطرش گر بگذرد — حک کند بر صفحه ایام خال عنبری
بخت را معشوق شیرین ملک را داماد او — از سلیمان بو گیرد بهر او انگشتری
مرده صد ساله را از انتفاع لفظ او — در زند گفت و شنود در جنس گنگی و کری
پایه بر معراج بهر وحی میباید نهاد — رتبه او برتر است از کار شعر و شاعری
لایه ما کی شود شایسته احسان او — پیش آن لب جان بتحسین میفرد شد ساحری

بس کز نعمت و ناز هم تشویر و عتاب — عقل کی چو رهزنی فرمود طالع رهبری
مهر از من تاب میبرد از چه از خوش زینتی — چرخ بر من شاک میبرد از چه از بی‌زیوری
موج طوفان حسبتی تا لطمه بر دریا زند — کاب دریا زور قم را دید میبرد از تری
دست تاراج جهان از رنگ و بوی خویشتن — آنچنانم شسته کز من برد داغ کافری
تحفه سیاید بدرگاه سلیمان بردنم — ناتوان موری که بر پای چو ندارم قادری
قصهٔ خونبار خود گفتم بهر جا نظم و نثر — نه ز داور داوری دیدم نه از کس یاوری
خاک پایت تر شود از پارهٔ دل گر شود — لخت خونم از سر مژگان بناخن بستری
گوش بر افسانهٔ من تا کجا خواهد نهاد — آنکه بی اعجاز میگیرد درون ساحری
طفل آن سحری که بر بازوی استغنای او نشست — بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبری
نطق این گوساله ما بند است گر سحر سخن — تا کیمیای جبرئیل آورده او از سامری
دور رفت و ما در ایام فرزندی نزاد — نی چو خواب آمادگی آمد ز گردون بی سری
جود را آزاده مردی باید و یک مرد نیست — کش هزار ابلیس با طن نیارد شو سری
پردهٔ ستاری ار یک سو رود از دید ما — بر سر مردان کند دستار هر دم معجری
ناخدا کو هر چه اسباب است در دریا فکن — کشتی ما را بساحل میبرد بی لنگری
بر خط تسلیم گردن نه که چون راضی شوی — کی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری
بوئی از خون شهیدان برد ما غم خورده است — همتی یاران که زین سر نمی آید سری
شربت دیدار مینو شد شهید تیغ دوست — سوی آب خضر می بینند اینجا سر سری

ذره‌ای از فقر و ... [illegible] ... بیفزاید کز آن گذاشت
آنکه خاکش ... [illegible] ... قبله الاسلام ... [illegible]
پیمبر و از سر خیال سجده‌ای بیش ... [illegible]
افسر از خاک دری سازم که در اول قدم
چون بیان حضرت رسم قدرم ... [illegible]
بر رزگی های گردون را امین داری چه کرد
کاندرین ره پادشاهی ... [illegible]
گر سر و کار ما داری سر و افسری
... خضر بود دستی آینهٔ اسکندری
نقش از پای ذلیل ... [illegible]
در دل هر ذره خورشیدی کند روشنائی
تحفه دست آینه در رنگ ما کجا آری

آنکه خورشید بخشد را ... [illegible]
قبله الاسلام و دنیا مکه الله الحرام
آنکه چرخ مغفرت را کرده از بیش محور
خطبه آتش را جز رسول الله لم ینبه خطیب
خطه را کاندر ... [illegible] ... کرده ...
از نقاب آیه گل کز کعبه بیرون آمده
با همه ایمان در پیش لب گفته کافری

[illegible]

۳۳۳

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت
شکر کنون روشن است چشمهٔ حیوان او

عقل چهل سال چنگ در جگر خاره زد
نقب کنون خورده است بر گهر کان او

تا صدفم ز ابر جود فیض هنر دیده است
باز نمی‌ایستد ز ناله نیسان او

گرچه به پیمانه‌ام زهر کند روزگار
شهد فروشی کنم بر در دکان او

در چه بخونریز هم دار زند آسمان
مدح سرائی کنم در تهٔ زندان او

چرخ که زخمم زند نیست ز نقصان من
گوی سخن برده‌ام از خم چوگان او

دهر که خصمم شود کی ز قصور منست
عرض هنر کرده‌ام بر سر میدان او

سعدی سعدکش کند من سخن آورم
غیرت خاقانی است حسرت خاقان او

شاهد طبع مرا نعت برازنده است
پیرهن مصطفی بر قد حسّان او

مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

وادی یثرب کجاست آه ز هجران او
دامن دل میکشد خار مغیلان او

تا ره او دیده‌ام یکدم آرام نیست
نعل در آتش نهد ریگ بیابان او

سنبل آن روضه را از اول شب تا سحر
دل شبیخون برد باد شبستان او

نائب روح الامین است بر در او خاطرم
مدحت من آیتی است آمده در شان او

مملکت خاطرم مهر محمد گرفت
تخم عمل زان من رفع ضرر زان او

کوه کن نقطه ایست از سر پرکار من
بحر کرم قطره ایست از نم احسان او

ما همه آب و گلیم اوست همه جان پاک
برگ گل ما تافته پرتو احسان او

او بخرامش چو سیلاب با همه ویران او | هر چند زیبا شد خراب رفت بجولان او
خاطر پر شغل ما گشته ز ما ساده تر | کلبه درویش شد عرصه میدان او
طرفه اساسی اجل بر سر هم چیده بود | شکر که آتش فتاد در سر و سامان او
حاصل عمر ابد در نم چشم است و بس | چشمه غلط کرده است خضر بیابان او
ناوک تدبیر ملک در صف ما گو مباش | خون جهان میچکد از سر پیکان او
در ره خونریز دهر عاشقه داران هند | قصد سواران کند شیشه نشینان او
هر که بدر یا ی عفو روی ندامت نهاد | موج عقوبت ندید کشتی عصیان او
بیش که در قصر تن طائر جان بر پرد | روزن چشمم کنید روی بایوان او
آتش عهد شباب رفت چو دود سر | بسکه دماغم گداخت از تف هجران او
دایه انده چو دید چاشنی گریه ام | خون به سینه شیر شد در سر پستان او
مرهم زخم مرا یک نمکستان کم است | یک شبه نازد دلم بر صف مژگان او
خضر گر آب آورد سنگ سجاشش زنم | تشنه خون خودم بر سر میدان او
عشق نظیری بلاست تا نگریزی از او | دوست بغیرت به بست جان تو سرجان او
رفته و آینده او ست رنگ دگرگون کند | اینک نوروز شد فصل زمستان او

مطلع دوم در صفت بهار

بر زده حسن بهار سر ز گریبان او | سنبل تر ریخته طره بدامان او
سرو گلش اینقدر بار خرابی نکرد | حسن بشور آمده خاسته طوفان او

زبسکه تیز بان بارگاه در رفتستم
ادب ز پایهٔ خود پای بر فراز نهاد

ز دلفریبی آیین و فر سلطانی
نگاه تهنیتم رسم سجده رفت از یاد

چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم
ندا رسید که ای روستایی مادرزاد

بساط عرش تکبر ترا چه پیش آمد
حریم کعبه و غفلت ترا چه حال افتاد

بدست شمع که پروانهٔ عطا آمد
درین بساط شبی بر سر قدم استاد

ز عندلیب بشو و شاخ گل غزلخوان است
اگر وزد بگلستان ازین شبستان باد

جواب دادم و گفتم بجرم معتذرم
که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد

بمحفلی که دو قندیل ماه و خورشید است
چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد

برین نشاط و تماشا اگر نظر فکند
نسیم شانه کند کم بطرهٔ شمشاد

جهان چو روی شه آراسته است و چشم ما
نگاه بخت ضعیف است در حجاب زیاد

شه خلاصه خدم یوسف ستاره حشم
همای سدره اقبال شاهزاده مراد

زمین چو صفحهٔ تقویم پر ز خانه شود
اگر عدالت او سایه افگند ببلاد

قبای ملک برازنده دید بر قد او
نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد

سخن بسکه ز اعتدال او میرفت
شد از طبیعت مستی برون خیال فساد

زبسکه امن شد اندر زمان او عالم
بدام خوشه برآورد دانهٔ صیاد

تمام خلق در ایام او غنی گشتند
حسد بمهر بدل گشت در دل حساد

چنان سلامت عهدش در جبل در بست
که حور خلد فشاند ز زلف گرد فساد

۳۳۳

مائلم بحرب وصل لیک بر سبیل صلاح
همه بسیر و سفر لیک بر طریق ارشاد
همیشه رخش دغا زیر ران بر تیغ زدی
همیشه تیغ غزا بر میان ...
[illegible]

طرب نهاده درو بر سر طرب اسباب | فرح نهاده درو بر سر فرح بنیاد
طرب که رخت کشید اندرو برون نکشید | فرح که پای نهاد اندرو برون ننهاد
دگر نگشت جگرگوشهٔ بزرگان را | که خانه زاد شرف آفتاب کرد آباد
زمانه بدل بهمین روز داشت عیشی را | که هر دو روز امانت بر آن کسی میداد

قاعدهٔ دست اوست دادن و نادادنش	گنج بهر کلبه کاشت بذل پریشان او
یک تنه بر صد سپاه حمله کند روز رزم	پیکر صد رستم است در ته خفتان او
تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر	هر که تواند نشست راست در ایوان او
بی مدد جن و انس گشته سلیمان عهد	هر که در انگشت کرد خاتم دوران او
ضامن ابر بهار طبع گهر ریز من	نایب باد خزان دست زرافشان او
در صفت بخشش تو قلمون خاطرم	نکته منقش کند نعمت الوان او
تا یکی از چار سو لطمهٔ احسان خورم	کشتی من خورد گرد موجهٔ احسان او
ارزش باد آورست دانهٔ بستان من	سیل درخت افگن است قطرهٔ عمان او
لایهٔ تقدیر خویش بیش چه صوتش برم	منطق مرغان شکست کان خوش الحان او
عشق که رزم آورد مرد مصافش کجاست	خصم که گوید پیام کیست زباندان او
عرصهٔ نظیری ازوست اشتهار امتیاز	عرض معالی شمار بر سر میدان او
ملک ستان صفدرا دور بکام تو باد	ما که غلام تو ایم حاکم و سلطان او
نامه که فرمانرواست نام تو طغراش باد	نامه که کشور گشاست فتح تو عنوان او

این قصیده نیز بعد از معاودت مکهٔ معظمه باحمدآباد گجرات در مدح شاهزادهٔ همایون نژاد شاه مراد گفته شد

پس از ادای مناسک حج و رسوم عباد	بسیر عرصهٔ گجرات اتفاق افتاد
قبول جذبهٔ آن آب و خاکم از کشتی	چو دست قابله از مهد برکنار نهاد

در مدح ابو الفتح عبد الرحیم خانخانان ابن بیرم خان گفته شد

خوشند باغ و بهارم صلای ویرانی — گلم ز شاخ فرو ریزد از پریشانی
نه رنگ بجا مانده نی بر و برگم — چو نخل بادیه افتاده ام بعریانی
سموم وادی غم دیده ی تا قدم — ز هم بریزم اگر ناگهم بجنبانی
جدا از آن شکن طره ام که انگشتت — گزند خورده که دندان صد پشیمانی
خجل ز مردن خویشم گمان نبود که هیچ — که بی رخ تو چنین جان دهم بآسانی
همه شکست دلم همچو کار زندانیان — تمام شکوه عالم چو شغل زندانی
کمال خسته دلی بی تهور است آری — به تیر آه کند لخت سینه پیکانی
اگر دلی بتلف آری زیان نخواهی کرد — بآن قدر که عنان زین روش بگردانی
شکست ما چه مصافست ما ضعیفانیم — که مور در صف ما میکند سلیمانی
اگر مطالعه چهره ام کنی نظری — قصورهای ضمیرم همه فرو خوانی
ز کعبه آیم و بت های آذری در جیب — هزار بتکده را در خورم ز رهبانی
گریزگاه جنونست ورنه هر روزم — هزار کفر برون آرد از مسلمانی
نگاه دار حجابست ورنه از نگهی — وصال تا ابد اندازدم بحیرانی
امید نیست درین قحط مرد که کسی — ز گرگ یوسف ما را خرد بارزانی
هوای دوست بر و بال میدهد ورنه — برستخیز نمی جنبم از گرانجانی
ز حلق کشته ام آلوده تر بخون چشمت — بدرگه تو فرستاده کعبه قربانی

بشکل راتبه خواران دو نان مه و خورشید / صباح و شام گرفته ز خوان او معتاد
طبق ز نقل کواکب گرفته زهره بدست / بشب نشین حریمش چو خوانچه قناد
عروس کعبه که ام القرای آفاق است / وظیفه خوارهٔ او با قبیله و احفاد
ز ارض تا بسما چشم بر عنایت او / عیال جود وی آبای علوی و اولاد
بآب ساخته آتش ز عون مطبخ او / که برگرفته خلاف از میانهٔ اضداد
ز بس ملایمت خلق او عجب نبود / که پر ز مغز شود از نوال او اجساد
بجای خون همه لعل و گهر برون آید / به نیشتر ز تن ار رگ گشایدش فصاد
بتحت یک نظرش فصل صد خریف و ربیع / بصحن یک سخنش حصر جامع و اعداد
زهی نتیجهٔ لطف خدای عز و جل / معاند تو کند با خدای خویش عناد
عدو ز حلم تو بر خود چو بید میلرزد / در آستین صبور نیست خنجر فولاد
تو همچو سرو بآزادگی مثل شده / اگر بجست فلک بد براستی مرساد
توئی که بوده و نابودهٔ جهان از تست / سخن درست بگفتیم هر چه باد آباد
زهی برشد تو چشم جهانیان روشن / خلیفهٔ دو جهان را توئی مرید و مراد
ز شفقت جد و بابت بر اهل هر ملت / ام زمانه بیکرنگ کفر و ایمان زاد
طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد / ولی ز فطنت تو برطرف فتاد الحاد
اگرچه فضلهٔ از فاضلان جاهل دهر / بطمع جاه و غنا کرد مذهبی ایجاد
پس از حصول مرادات حال آن فاسد / مثل چه باغ ارم گشت و حسرت شداد

تخست روز که شد خلق آسمان و زمین
تشافتند تحکم تو که بود استعداد
تقابلیت هر دو کون نظر کردند
کتاب جمیل میداشتند تا ابعاد
اراده اینکه بقصد از زینت ...
...
زمین فنا و بدرگاه و آسمان ایستاد
از روی صدق کنون در مقام بند کنید
بهر که لطف تو بینند میکنند امداد
امید هست که احوال من شود روشن
کنون که بر سر من قهر شهریار افتاد
بعزم کعبهٔ درگاه صاحبم ارشاد
چنان بجاذبهٔ شوق خلیفه میبرد
کز تشنه شدم پای از نشاط بغداد
چنان بیرنج اخلاص خود شتابانم
که قرض خواه شتابد بجانب میعاد

دگر که گفت سبا دار زراوشی شعرم / درین قصیده برو زکمال نیشانی

ترا که فضل محمدی بود که در بر بیت / طیور وقت ترنم کنند سبحانی

کمال جهل و بلاهت بود که طعنه زند / بنقص مایه کج فهمی و غلط خوانی

دگر نبود ز شرط ادب در آوردن / بسلک مدح تو مدح حکیم گیلانی

چو نقش فره بدبلوا هذر میگوید / ازین تعرض من با وجود یکجانی

کجاست کیوه گیلی و تاج افریدون / کجاست کاسه اسبول و راح ریحانی

گر او بفضل فلاطون نست سر گشته / بود بقرب کیان عجب سبار یونانی

اگرچه سایه ز رفعت زمین فرو گیرد / ولی نهد بهی آفتاب پیشانی

وگرچه ابر درفشان شود کسی نکند / کلاه پادشهی را کلاه بارانی

گر فهم انکه فضل و هنر مجسم بود / کجا بر تبت روحانیت جسمانی

اگرچه کشور چین پر ز نقش مانی بود / خراب گشت نه صورت بجاست مانی

بطرز ری دو سه بیتی اگر ادا سازم / که بهر دعوی او قاطعست برهانی

زهی بهای روان بخش شمع لاهوتی / بعلم در دل هر قطره کرده عمانی

بچشم عقل هیولای جوهر اول / بذوق روح تمنای نشاه ثانی

ز صبح اول عالم بنور فطرت تو / دبیر لوح قضا میکند قلم رانی

بباغ کون همه روز و شب دل ما شد / زلال فیض تو از چار جوی ارکانی

گهر ز صلب فلک زان ببطن خاک آمد / کنیز زاده او بند بحری و کانی

عفا الله از سخن هزل و لا بها و مزاح ... هزار توبه ازین لا بهای لا یعنی

هزار حوری قدسی مدام سینوشند ... بپیرها می ضمیرم شراب روحانی

کجا شوم من ام الخبایث آبستن ... که حاملم همه از بکرهای وجدانی

رخم ز قبله ایمان بهر گناهی تا فته باد ... اگر ز کعبه سجده میکنم بیچار راسنی

بجام جم نکند میل هر که نوشیده است ... شراب معرفت بزم خانخانانی

نگاه کن که بسوی‌ش چگونه می بیند ... بصد امید شهنشاهی و جهانبانی

بقصد دشمن او تیغ کوه را بسال ... زمین دو بار کند صیقل و سوهانی

هنوز کوه تجنبیده چرخ ساخته کار ... به تیغ برق نهادش ز فرط برّانی

ازین سبب شده اکنون بر جبانت و شجاع ... سپهر شهره بجلدی زمین بکسلانی

هم از حراست عدل ویست اگر بجی ... مصون ز فتنه دهر ند انسی و جانی

فلک که ثبت مه و مهر در بغل دارد ... بهر او نرسانیده خط ترخانی

طفیلیان سر خوانش میزبان گردند ... ز خلق و مکرمتش در سرای مهمانی

زهی ز صبح گریبان گشاده ابرو تر ... ندیده چهره خشم تو چین پیشانی

گرفته ساغر دولت بدست همی بینم ... ز آسمان سهم برگذشته حیرانی

بصد تلاش ابد میکشد ز دنبالت ... نمیشود که جلال از ازل بگردانی

مگر گهی که بیک پایه زیر تر آئی ... که عرش زیر سریت نهاده پیشانی

بدست مهر و عتابت زمانه داده زمام ... که کرده گاه عصائی و گاه ثعبانی

نه مایه بود این شعر و شاعری که ازو
بضاعتی که تمتع باخرت ندهد
گرفتم آنکه قلم بشکنم ز گفتن شعر
من از کجا و دردی کشان عشق کجا
بعرض جان سخن من نمیرسد افسوس
سپهر مرتبه اورنگ خان دریا دل
بجز مناقب او غیبی است لا تسمع
دو کون در نظر کبریاش آورد ند
قلم بروز ازل می نگاشت صورت او
زبان ز روح پذیرفت و عزم رخصت داد
قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی
بخشم بانگ چنان از پی سیاست زد
ازین تعرض دور زمانه مختل شد
محل صورت او در جهان قبول نمود
هم از تمکن او در جهان فانی و آن
گر او نخواهد کلک قضا نفرماید
بصبح صادق دوشینه صبح کاذب گفت

بانتظام رسد هیچ کار دین و دول
چه مدح کس چه پرستندگی لات و هبل
چگونه پاره توان کرد سر نوشت ازل
نصیب شد نتوان کرد با نصیب جدل
که چند بیت بگو تا بدیده سازم حل
که بجز از رقم کلک اوست باب جدل
بجز مکارم او تهمتیست لا یسئل
فگند دور که یا ابة الیست مستعجل
حلول خواست کند روح پیش از و بمحل
چو از صریر قلم زاده بود صبح ازل
ازین حدیث بر آشفت آن قدیم اجل
که روی تافت زمانی زمان مستقبل
ازین تنازع کار جهان گرفته خلل
زمان بر آمد از اندیشه خطا و زلل
که گل نشست بگلشن نهال در منهل
ورا نگوید دست سپهر گردو شل
که چند لاف توان زد ز صدق قول و عمل

٣٣٩

[illegible]

فلک به نشتر پیکان گشایدش اکحل
حسود جاه تو ... مغز ...
اگرچه جامه ... بر او ... بود
[illegible]
چه سود از آن که ... پیله در مخمل
[illegible]

قصیده ۳۳۸

زبس گره شده در دل اگر سخن طلبی | نریزم از مژه یاقوتهای رمانی
بنا توانی بستر زبان مرغ کنم | اگر ز گوشهٔ بام خودش بپرانی
عتاب و ناز به بیزاریت فروخته اند | برغبت ار نخرندت بخویش نادانی
اگر بکعبه زدیت کرشمهٔ ببرد | زیان کنی بت و زنار در مسلمانی
وگر بمیکده در کار عشوهٔ نکند | خمار بخشندت این نشئه‌های انسانی
سفر معطل وقت است صبر کن چندان | که جذبه رسد از جذبه‌های رحمانی
ببین که بر درش از مهر میکشد خورشید | از آنکه ذره نکرده است بال افشانی
کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم | که از تو بهم عقلم بلطف برهانی
چگونه ز وفا و کرم امیدم هست | بنکید و حرف سخاهٔ سخنبانی
بهای وقت دران کو نمی چینیم | نمونهٔ سخنی قیمتی بفهمانی
بلطف و بخششم از رنج روزگار بخر | که آنچه جود تو باشد بآسمم ارزانی
سخن چو میرود از حد برون چرا نیزد | بصرف کار دعاگوئی و ثناخوانی
کلید عیش بدست تو باد تا باشد | سحر بغنچه کشائی صبا برضوانی
ظفر بنام تو دائم هزار دستان باد | بیاد خصم تو پروانهٔ شبستانی

ایضاً این قصیده بعد از معاودت مکه معظمه در احمدآباد گجرات در مدح نورنگ خان گفته شده

زهند و مکه ام آورده بر در تو امل | در تو کعبهٔ ثانی و قبلهٔ اول

فوج در فوج کند نصرت حق استعجال / خلق را لشکر آمین و دعا در سفر است

همچو شاخ گل شبو که گل افشان گردد / هر طرف نامه رسان پیک مرصع کمر است

عقد صد درج فرو ریخته کین مکتوب است / مشک صد نافه فرو ریخته کین نامه خبر است

گفتم این واقعهٔ یوسف مصر است مگر / گفت نی صاحب این قصه عزیز دگر است

خان اعظم که باحسان و شجاعت امروز / کعبه زو توشه ده و بتکده تاراج گر است

گر کرم خاص چرا نیست تمامی کرم است / ور هنر نشأهٔ مردیست سراپا هنر است

این کشادار طرف نعمت او شد و زر / حرب کردن به دد و دیو نه حد بشر است

کارجویان که درین معرکه سبقت جستند / پاکشیدند که زین قوم خلاصی ظفر است

قفل از مخزن و صندوق جواهر برداشت / آنچنان سیم و گهر ریخت که گویی حجر است

همچو خورشید بعرض سپه آمد بیرون / محشری دید که در هر طرفش صد حشر است

از سران شکل هوا گلبن زرین شاخ است / وز یلان روی زمین مزرع فولاد تر است

بجهد کوه که از کوس و نفیرش پابست / بر پرد دشت که از بیلک و پیکانش پر است

روی گردون ز دم خنجرشان پرفیست / پشت ماهی ز سم مرکبشان پر قمر است

در فلک ولوله انداخت که کوچ سپه است / در زمین زلزله افگند که عزم سفر است

داد فرمان بمهابت که صف آرای سپن / خون کس بی حکم تو در پوست بجنبد هدر است

کرد تعیین عزیمت که بجاسوسی باش / گر خلافی کند اندیشه سرش در خطر است

دست بر تخت بهی سود که هنگام غزا است / دل با قبال همی داد که روز هنر است

هر کجا حملهٔ او تاج سران پامال است

[illegible]

درین قصیده ... [illegible]
دگر قوافی بیت ... [illegible]
اگر ز ورق نفشار ... [illegible]
ز من جمال جهان ... [illegible]
[illegible]

که کرد درنگ همی شد سبق همی ابر دی
وجود مکرمت از خدای عز و جل

بماند حاصل دریا و کان ازان ورا
که کنند بود قلم بخشش تو مستعجل

نظارگی کف دست زرفشان ترا
شعاع نور شود در درون دیده سبل

بداغ خود چو بشارت دهی سمندی را
دود که دیده بشادی برآورد ز کفل

تهی که بر سر آب بقای دولت تو
هزار وصل جهان بسته آخر و اول

هزار و فر سوارندگی اگر ... ستی
هنوز مشکل ناداری از تو گردد حل

که دست برگسن چو ان جودت افشاندید
که روغنش نچکید از سر آستین امل

کرم که بی نسق اعتدال طبع تو بود
همیشه مهلکتی بود ضایع و مهمل

ولایت کرم آندم نظام پیدا کرد
که یافت از خرد اندر دیار تو مدخل

عقیدت تو حصاریست بر ز خیر و صلاح
که معصیت نتواند بار رساند خلل

مروت تو دیاریست پر ز داد و دهش
که معذرت نتواند در و نمود عمل

هزار مرحله بر تر جهد ز اول عمر
مهابت تو اگر پیش ند بکام اجل

سپهر منزلتا چند نکته دارم
اگر قصور ادب نیست بر درت مرسل

شده ماه شد که درین کشورم نشیدانم
که همت از چه قبیل است و شفقت از چه محل

بهیچکس نه تحیت فرستم و نه دعا
بهیچ در نه گرانی فروشم و نه کسل

درنگ را بگرفتم شگون مگر بجواب
سوال را نشنیدم صدا مگر ز جبل

ازین دیار برفتن خوشم نیامده است
بهیچ راه نمی بایدم نکو فیصل

قصاید فضل نهم ۳

[illegible]

[illegible]

دعای صحت تو ذره ذره ام میکرد — ز جمله سوخته تر مغز از استخوان برخاست
زبان شکر نه بندم ازین عارض تو — چرا ز عارضه با کاهش و زیان برخاست
که در دو هفته مه از فربهی شود خورشید — ز بستر اول اگر زار و ناتوان برخاست
مگر ز نور صحت دهند امروزت — که مرغ روح به پرواز آشیان برخاست
فلک بسوی غذاخانهٔ تو برد آتش — که شعلهٔ سحری عنبرین دخان برخاست
بهر دقیقه که مگس بران نعمت تو شود — صبا ز جیب چمن آستین فشان برخاست
بطبخ تو خط و طی شعاعی خورشید — پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست
حکیم دهر پی صحت تو از انجم — نهاده بر طبق شاخ ناردان برخاست
ز تب چو حسن تو افزوده شد عیان گردید — بشعله رفته خلیل و ز گلستان برخاست
سری بحجرهٔ جهان برده بود در غم تو — که صبح دامن پر زر ز آسمان برخاست
فغان ز خلق برآمد که خانخانانست — پی تصدق صحت درم فشان برخاست
عیار ناطقه عبدالرحیم خان که سخن — بنام او چو زر از سکه با نشان برخاست
ز فتح اوست چنان پر خروش خاطرها — که طفل را بر حرم بند از زبان برخاست
بجز سرای عطایش متاع خود نکشود — بهر دیار که از آن کاروان برخاست
ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو — ز شوق دل بعصای اجل توان برخاست
اگر سپایدهٔ کائنات خوان آراست — هنوز منفعل از پیش میهمان برخاست
بیاد پاس تو سر بر نداشت گر صد بار — قیامت از سر بالین پاسبان برخاست

۳۴۳

بر شمار بیت امروز من همان مخصوص
که هر چه خواستم از بحر فکر آن برخاست
همیشه تحفهٔ کلک قوی ام هر بیت
چه بار ضعف نهانی ز بوستان برخاست
تو در جهان از صحت که تحفه جهان برخاست
پی اطراز تو با عمر جاودان برخاست

قصیده دیگر

[illegible]

[illegible]

این قصیده در استدعای صحت و بیان مدحت بهادر عبدالرحیم خانخانان ابوالفتح بن بیرم خان گفته شده

قصیده [illegible]

غوطه در خون زده صد بار زمین میجستی | گر ببینی که ره از خیبر چرخش بدر است
از سراسیمگی خواستن راه گریز | نطفه از پشت روان جانب نافه بدر است
همچو روبه که بسوراخ گریزان گردد | مرگ را خصم سوی خانه خود راهبر است
سپه دلان حمله کنان تیغ زنان میرفتند | تا رسید بار بجایی که عدو را مقر است
ملک حق ملک ملک گشت بهم رزبان گفت | قسم من بت شکنی هر دو شما سیم و زر است
تا بت و بتکده از شوق عنان [illegible] | بت نگه کرد که تا چرخ دوم نور و قمر است
هیچ دد از جای در افتاد هما نا شنید است | که علی بر کتف خواجه خیر البشر است
آنکه دیروز ز زنار میان می بستی | از پی طاعتش امروز بهر سو کمر است
آتش از نعل سم اسپ کسی جسته نشد | جست دعوی گر سپکار که از آتش شرر است
جام بشکسته و دولت ز نظر گشته | هر کجا می نگرد تیغ بلا را سپر است
میبرد از سر و راهم که این شهر زده است | هیچ جز ذره و کوه که این بام و در است
گر صدائی شنود بر جگرش شمشیر است | در نشیمی گذرد در نظرش منتشر است
خاتم از دست کند دور کزین در دو گسست | افسر از فرق نهد زیر که زین تیغ سر است
چاره داند که گریزیست و نداند چکند | که چو سیماب ره از هر طرفش پر خطر است
چکند خصم که سر بر خط فرمان ننهد | نقطه را از خط پرکار کجا ره بدر است
فتح باب ظفر آن باز شد از همت من | این شنا نیز کلید در فتح دگر است
پرورش یافته دولت این سلسله ام | طبع موزون من از فتح و ظفر بارور است

[illegible]

پر برکند عقاب و بچالیش نهد زبیم
گنجشک را خصی اگر افتد ز آشیان

آئینه گر ازان بنماید جمال خویش
عکس عدو ز بیم نگردد در و عیان

زان دست و خنجر گهرافشان صیت تیغها
جوهر بر آورد ز بن گشته استخوان

ای فرق تا قدم همه افزایش کمال
وی پای تا بسر همه آرائش بیان

از ننگ آنکه خنجر خصم تو گشته است
آهن ز موریانه بکاهد درون کان

خواند اگر ز حفظ تو یک فصل عندلیب
گلهای نوبهار کند جلوه در خزان

از طبع من بنجت بشارت دهد سخن
وز مدح تو بکام مبارک شود زبان

صد فتح سر بر آورد از جیب دولتت
تا مصرعی ز نصرت تیغت کنم بیان

رضوان حضرت تو زده طعنه بر بهشت
غلمان بخدمت تو کمر بسته بر میان

جام می گرفته بلب لب تمام نوش
اکسیر علت بدن و کیمیای جان

چون همتت همه به بلندی نهد قدم
چون دولتت همه ز ترقی دهد نشان

آن می که بر سپهر اگر بر تو افگند
شاید که آفتاب شود تکیه آسمان

رنگین چنان که بر کف هر ده کهکشان
در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان

در بزم تو چو رزم تو بخت است کامیاب
در رزم تو چو بزم تو طبع است شادمان

روزیکه بزم معرکه از بیخودان جنگ
رنگین شود چو صحن خرابات ارمغان

از سر خمار چول برد نشاء غرور
شمشیر جرعه بخش شود بهر استخوان

چون نیش غمزه کاوش دلها کند خدنگ
چون ذوق نشتر در رگ جانها دوستان

۳۴۵

الفصل دوازدهم در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم
خانخانان بن بیرم خان

صد دفتر از ثنای تو شد هدیه در وطن — یک کاغذ عطای تو نامد بارمغان
از بعد چارده شبه خدمت درین مکان — چون ماه شانزده شبه ام روی در زیان
ذوق حضور کلبه من هیچکس نداشت — از شهرت تو گشته ام آوازه جهان
فرزند و مادر اند کباب از فراق من — در سایه همای تو محتاج استخوان
داری سمند قدرت ازین سیل برگذر — هستی سوار همت ازین صف برون جهان
از خامه گیر نیزه خطی بروی جنگ — وز طبع آر توسن تازی بزیر ران
جهدی که معنی ز تو ماند بیادگار — رستم که از تو نویسند هفت خوان
اکنون که انتظام اقارب بنظم تست — فکری که منتشر نشود عقد دودمان
دستی بنظم رفتنم از آستین برآر — تا همچو گوهر از سر کلکت شوم روان
میگفت و من بعربده گفتمش خموش — سستی مکن که دولت صاحب بود جوان
اقبال رفته رفته رساند بکام دل — بر بام پایه پایه توان شد بنردبان
رشته ست پا براحت و صاحب کار زار — در خانه میزبان که و بر سفره میهمان
قوت بقدر پرورش شهریار ست — برخیز تا رویم بر نجی که میتوان
گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا — آمد نشان مرد بنه فهم غیب دان
اعراض برادر و تخفیف من غرض — تعطیل در وظیفه و تعزیل ترجمان
خواندیم ز خجالت هم بر فرد خفتیم — او شمع خاندان شد و من برق خانمان
بر عزم خانه جنس غریبی بنا نهست — آمد بحضرت تو که گیرد خط امان

با آنکه واقفی که بری بهره چنین
آورد وقت اوج عطارد بر آسمان
این شیوه سهم بود که هر گاه نشنود
تصحیح صاحبی کند آرام راست آن
اکنون گدای جایزه رخصت توام
برخی ازان قصیده نوشتم بر ارمغان

قصاید نمبر ۳۴۳

ایضاً در مدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان بن بیرمخان در نوروز گفته شده

ز سال و ماه نوم رنجه پیش من مگسل / که تنگدست بنوروز و عید دارد جنگ

ندامت بکند این طریق پیش آیم / که باز شوق نیامد هزار جا در سنگ

شب فراق تو چندان جگر خراشیدم / که همچو لاله سیه گشت ناخنم بر چنگ

کدام وصل همه بیم فرقت است و عتاب / ز قرب خدمت تو بر جبین ندارم رنگ

تمام عمر ز اندیشه جان بلب دارم / که جا کنم بدلت از چه حیله و نیرنگ

دلی که کعبه بپاکی او قسم میخورد / ز فکر بیهده کردم کلیسیای فرنگ

نشاط خاطرم انده در آستین دارد / بزیر صیقل از آئینه ام برد زنگ

به عشق ناکس بدار ورد گفتارم / نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ

همین سفینه عشق است جای آسایش / برون نهی چو ز دریای قلزم است و نهنگ

نسیم بادیه شوق مستی دارد / که راه رفتن خود در سماع داند لنگ

بپای شوق ره بحر بکند و کام نبود / حدیث بیجگران بوده وادی فرسنگ

حذر کنید تماشائیان که در کوشش / جنون بسایه دیوار داردم در جنگ

ز زخمهای وصال و جدائی تو مرا / هزار نغمه در دست زیر پرده چنگ

کدام صوت اثر بیش در دلت دارد / بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ

دمی مپرس حالم که فکر مدح کسی / کند چه عشق تو بازی بدانش و فرهنگ

سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که ز قدر / فرو کشد مه نو را ز گوشه اورنگ

۳۴۷

ز گفتگوی کسان خاطرم چنان بگرفت — که لفظ بر قد معنی طلسم زندان شد
گلیست خاطر معنی پذیر من گویی — که تا وزید نسیمی بدو پریشان شد
بگرم و سرد تموز و خزان نمی‌سازم — که سینه تا بلب از شبنمم گلستان شد
زبان بنجا بیم و نظمی نیا ورم بزبان — که پیش نظم کسان بایدم پشیمان شد
کند نزول ز معراج خاطرم سخنی — که ناسخ همه گفتارها چو قرآن شد
هزار شکر که هرگز نبوده بر خوانم — نواله که خجل بایدم ز مهمان شد
بوقت دعوت افطار مریم نطقم — هزار معجز عیسی طفیلی خوان شد
ز بهر بلندی فطرت بکار دشواری — که سهل داند هر مشکلی که آسان شد
بطعنه چند ز یاران مهربان شنوم — که شاخ سبز نگردید و باغ ویران شد
دران بهار ز باغی چه طرف بربستیم — که بار دار درختان و میوه الوان شد
شراب من که بجام و سبو نمی گنجد — بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد
در خزینهٔ خاطر بغیر نگشایم — که وقف همت صاحب ذخیرهٔ کان شد
کند بلعل صدف گوش تا گریبان — که در نثار لب از مدح خانخانان شد
زهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان — ز رشحهٔ قلمت چشمه سار حیوان شد
تراجهان به نشان وکالت ارزانی — ستاره ایست نگینت که قطب دوران شد
ز شوق نام تو از صفحه بگذرد تحریر — ز خاتم تو نشان تا قفای فرمان شد
تر مثال بنام تو تا مزین گشت — ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

۳۴۹

بکف پای تو و فرق تو سوگند خورد	مسند شاهی کیخسرو و تاج قیصر
هر که از خانهٔ خصم تو بر آید دودی	بر خس و خار کند دامن عدو را صرصر
همچو خورشید همه عمر درم افشاند	هر که یکیه کند از شارع جود تو گذر
مرکز دائرهٔ دهری و بر نقش کی هست	عاقبت در خط فرمان تو می آرد سر
آخر این ملک جهان را نه کسی می باید	تو کسش گر نشوی از تو که دارد بهتر
پرتو روز بهی از سخنم مے تابد	گشته ام با بجناب تو حکایت گستر
خوبر و نظم مرا عقد قبول تو بس است	این عجوز سیست که در کار ندارد زیور
آن اسیرم که اگر در ز برون بگشائی	جنگ در گیرم و بر جو زند روان بندم در
نه بدرگاه تو از نزد کسی آمده ام	که ز نزد تو روم باز بدرگاه دگر
مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود	بهوای در فردوس نیفشاند پر
گر نظیری ز فلک میگذرد نیست عجب	ای سر از عرش بر آورده بجالش بنگر
تا درون حرم سیکدهٔ صبح بود	فیض یزدان حی و آینهٔ دلها ساغر
بخت خصمان تو نا شسته رخ از خواب عجم	نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار مرزا ایرج بن عبدالرحیم خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

بر زمین آورده حمت را دعای مستجاب	زاده سر بر دامن صبح سعادت آفتاب
ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد	عیسی مریم برون آورده خسار از نقاب

سپهر منزلتا بر درت ظهیری را / هزار رنگ گهر می‌نهد سپهر دو رنگ
بدرگه تو که نالد ز کثرتش دربان / بجا جنیبت تو که خندد برابر و بیش آونگ
بخاکپای تو کز بوسه‌ام ندارد عار / بآستان تو کز سجده‌ام ندارد ننگ
بنکتهٔ تو که گوهر ازان کشم در گوش / بخندهٔ تو که شکر ازو بریسم بتنگ
بدور باش تو یعنی بآن شکوه جلال / کر پردهای بصر بنگاه سازد تنگ
بنعمت تو که بر خوان تلخکامی من / بذوق شکر تو چو شد شکر بطبع شرنگ
که بر ندارم ازین آستان جبین نیاز / سحاب تفرقه گر بر سرم ببارد سنگ
من و حکایت آز و نیاز عادم باد / هزار سال خورم خون که لب نگیرد رنگ
لب از نخواهش دل چند آنچنان دوزم / که حلقه در بتخانه آورم بدرنگ
بغیر کردن حرص و سر طمع نزنم / بجای ناخن اگر تیغ روید از چنگ
بکوه تا بی تحجب سیر و صیاد / بشهر تا ببدل خواستن نیاید رنگ
بجنت منقعت ملک و بجنت ارزانی / بخصم منهزمست تنگ و کوهسار و النگ

الیضا در مدح ابو الفتح بهادر خانخانان بن بیرم خان در عید فطر گفته شده

صبح عیدست در میکده بگشاید اگر / سجدهٔ شکر کنند زو صبوحی‌کش ساغر
این چه عطرست که افشانده گریبان صبوح / وین چه فیضست که بر گردد سر از جیب سحر
هر سو از تهنیت نعرهٔ مستان صبوح / صد اجابت شده بیهوش در آغوش اثر
دست بر دوش هوا جلوه‌کنان سوی مشام / نکهت میکده را شور محبت در سر

دمید عشق بتخم سرشکم افسونی — که تا بجا که ره افگندمش ببار آمد

غبار راه کسی بست سیل اشکم را — که عیب پوش تر از قدر و اعتبار آمد

کلیم مرتبه عبد الرحیم خان که لفظش — مجسم از کرم آفریدگار آمد

زبان شکر شکن از نام خانخانانست — که با تصور او زهر خوشگوار آمد

جهان بگیرد و بخشد که نازشی نکند — ز کبریا که منش راز فخر عار آمد

برنگ آینه خوبان کنند عرض جمال — بهر دیار که از موکبش غبار آمد

لباس عشرت نوروزی حسودش را — ز تیرگی شب غصه پود و تار آمد

برآمد از دهن شیر فتنه اقلیمی — ز بسکه پنجهٔ قهرش گلوفشار آمد

ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو — زمین چو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد

ز چار مایه مسافت سمند سرکش تو — عجب مدان که بده روز برکنار آمد

زمین ز صدمت سمش بسکه پیچید — به پیش دست و عنانت بزینهار آمد

دران مصاف که از نخل تیغ خونخوارت — بجای میوه سر پردلان ببار آمد

شدند ضد بهم اعضای خصم و بهر صلاح — میانهٔ سر و تن تیغ آبدار آمد

بحملهٔ تو ز جان باز مانده صد فرسنگ — کسی که با تو بمیدان کارزار آمد

زمین بشهپر روح القدس پناه برد — بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد

چو نقش سکه ز سیمای زر نمودار است — که کیمیای رواج تو اش عیار آمد

تو گر خراج ستانی ز ملک نامی نیست — چرا که دست تو چون ابر مایه دار آمد

تو ملک گیر و عدو سوز کز عزیمت تو — جهان امن در آغوش روزگار آمد

ایضاً در مدح صاحب ابوالفتح عبد الرحیم خانخانان گفته شده

خضر را چشم ز زورق طوفان گردد

این قصیده در مدح صاحبقران ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان هنگامیکه با ملحقات از گجرات به دارالسلطنت آگره آمده بود در اول مداحی و ملازمت اینجا کرده بود گفته شده

خانخانان اختر برج شرف عبدالرحیم — کاسمان با طالع او بسته عقد آفتاب
یافته چون ابر از یمن سفر در بر نشین — دیده همچون آفتاب از فیض گشتن لعل ناب
عیسی دولت سوی معراج نصرت بیشتافت — آفتاب آمد که اینجا پا سبک کن از رکاب
رفت در ظلمت سکندر را بحیوان ره ندید — چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب
بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت — روزگار دولتت باقیست کمتر کن شتاب
قصه کوته عزم تسخیر دکن موقوف کرد — مژده مولود ابرج بدر خورشید انتساب
روز مولودش اقامت قرعه بر تاریخ زد — خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب
شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید — بر عنان رخش نصرت داد باد عشق تاب
مجلسی آراست گیتی خوشتر از صبح سپهر — داد جا مه پاره را بر کنار آفتاب
دیده را از سرمهٔ بیخوابی افسون کرد بخت — چهره را از گونهٔ بیداری آرا کرده خواب
بر کمینگاه دماغ و دل فتاده هر طرف — در سماع بیخودی رنگ از گل و بوی از گلاب
داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا — کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب
راه فکر از خرمی در عرصهٔ او ناپدید — جای غم از خوشدلی در ساحت او تنگ یاب
شوق را می‌خورد بخت از خندهٔ شیرین که لب — خوشدلی را مستیت آورده بیرون از حجاب
در بیان حال این مجلس ز شعر انوری — بهر تضمین میکنم بیتی مناسب انتخاب
این منم در خدمتت یارب بکف جز و مدیح — وین توئی بر مسند نازو بکف جام شراب
همو دج فکرت بدوشش طبع قدسی چون نهم — آفتاب از حیرت آنجا چشم میمالد بخواب

بعد مژده که عیش ابدی بار آمد — شگفته روی جاوید را مدار آمد

[illegible]

بسکه بر قتل حسود تو کمان در شست است | با خدنگت همه دم دست و گریبان گردد
لب سوفار بخندد که نگردد گریان | گوشش زه گیر بخندد که نه نالان گردد
همه ناوک شودش ناله چو آید بفغان | همه پیکان شودش اشک چو گریان گردد
می ندانم چه بود کین تیغ دانم که همه | کارگر ناوک او بی پر و پیکان گردد
با چنین اختر فیروز و باین استعداد | حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد
بلبل ست آنکه بته جرعه گل بسیازد | تو نهنگی قدحت قلزم و عمان گردد
سعی کن مملکتی گیر و جهانی بستان | که خم و خمکده از ساقی دوران گردد
خاطر ساغرت از فتح تو بگشوده بود | آنقدر باده که دوری ز تو گردان گردد
شعلهٔ خوبیت اگر تیز نگردد نفسی | گریه بر قصهٔ خوبی شرار افشان گردد
اندرین عهد که زیر لب کامل گویان | نیشش صد طعنه خورد حرف که حسان گردد
دور از ما و تو هستند حریفان که ز بخل | سخن داد و دهش بر لب ایشان جان گردد
من بمدح تو خوشم نه بثنای دگران | هر د تعریف نشود جائزه حجبان گردد
به عاقرب تو چو بیم که در و سوخته‌ام | هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد
تا بود جاه جهان انچه کم و بیش شود | تا بود کار جهان هر چه دگرسان گردد
دولت از طالع هر کس که سری بر دارد | همچو پرکار ترا در خط فرمان گردد
عمل خصم که طومار پر از سوداست | پرده برداشته ترا از رخ عنوان گردد
شرح راز تو که مکتوب نشاط و طرب است | از ازل تا ابدش اول و پایان گردد

جرم مینا بیقا تا توبه ثوابی گیرد / کفر مینا بیقا تا هر د مسلمان گردد

دلق شب خلعت ساقیست نگین دار / که مبادا غمش آلایش دامان گردد

دامن شب دم صبح است بکاقت بسیار / که برای سر خورشید گریبان گردد

گر نوا بایدت از مرغ قفس گیر سبق / که ز بیداری شب مست و غزلخوان گردد

زار گریم که پریشانی دل آسان نیست / گنج ایثار کند تا که پریشان گردد

فقر باید که ازین گنج زکاتت بخشند / در دریا که دولت قابل دریا گردد

بخشش خلق که بیفایده چون کام من است / مال دنیاست که سرمایهٔ عصیان گردد

هر کرا هست بغیر از تو خدایا کسی / هرچه آن قسمت من طرهٔ نسیان گردد

هر دم از کار فرو بسته چه خواهد بودن / گرهی گر کم از آن طرهٔ فتان گردد

از گرانجانی و افسردگیم نزدیکست / طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نمانده است درستی تا که / پنجه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

بخیه بر جامه زدن نقص بود مجنون را / گو [illegible] گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزیند گل و شمع / هدهد با همه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او / طوطی مرده گر آرند زباندان گردد

خانخانان که ز نام و لقب اجداد نسب / نطق شکرشکن و لب شکرافشان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز / بر قد دولت تو خلعت امکان گردد

مدد یاری که تو تشریف فرستی آنجا / از خزان شاخ محالست که عریان گردد

شمشیر مهر سازد و گیرد عروس ملک	فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

ای از ازل بلطف تو خلعت امیدوار	وی تا ابد بنجات امل را انتظار
هر صبح ملک ظلمت شب را العشق تو	شوید آب چشمهٔ خورشید از غدار
کشتی سراب آب زر اندر محیط کان	گر بایدش بسر زترا نامدی بکار
از پرتو عطای تو در راه آرزو	روشن شود چراغ لبشهای انتظار
در کشوری که شاهد رای تو بگذرد	سرتو درون دیدهٔ اعمی شود غبار
در نوبهار ملک تو از فیض عدل تو	بر شاخسار شعله شود سبز نوک خار
کاوند تا بحشر اگر زیر پای تو	پیدا شود نشانهٔ حلم و وقار
گر سنگ را بخاک حریمت دفین کنند	از فیض خاطر تو شود لعل آبدار
گرد و زر گداخته از روی خاصیت	هر جا ز نعل اسپ تو بیرون جهد شرار
از تیز دستی تو مگر سر بر آورد	تا از سر خدنگ تو بیرون شود شکار
از بهر آنکه شیر بلا قد ز خشم تو	پهلوی لاله سرخ نشاید بمرغزار
از فیض سبحت تو بوقت تکلمت	پر در کنند سمع و بصر دامن و کنار
مرغ خیال شاعر جادو فریب را	اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار
در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین	ای بزم و رزم از تو گلستان و لاله زار
یک روز ابر بر لب دریا نشسته بود	از سعی های بیهده آشفته و نزار

دل نوبهار کرده و رخسار لاله زار
وادی گلستان شوق زنیسان دو ...
طوفان شوق برنج هر قطره اشکبار
دریای عشق از نم شبنمی نمایان
صد نوبهار در بن هر خار انتظار
صد گلستان بسایهٔ هر شاخ آرزو
ابر امید از دعا مدعا بشار
صحن ملک با ظفر خوش می فشاند
بنیاد ملک کرد ز انصاف بود و تار
ارکان عدل یافت ز اقبال رنگ و بو

خورشید من برآمده از خانهٔ شرف
کآفاق را بمنیت خویش داده بار
اوّل صباح دولت و اوّل صبوح عشق
برکف می ظفر کنشاطش بود خمار
لطفش نگارخانهٔ نوروز از فروغ
حکمت بهارخانهٔ انصاف را نگار
برساز ملک داری و آهنگ راستی
از زلف زهره بست بقانون عدل تار

همیشه لوح و قلم شاهد هنر سنجت
که خامهٔ تو هنر فته ست بر خطا کردن
تبارک الله ازان خامهٔ شکر گفتار
که هر که آورَیش در سخن ادا کردن
صریر او به بیان فصیح و فکر دقیق
ببلبلِ نظم در آید بی ندا کردن
سخن پناها در مجلست نظیری را
بود ز بی ادبی بهر شعر جا کردن
بنزد گوهر نظمت بیان نمودن شعر
حدیث خاک بود نزد کیمیا کردن
اگر بسوی ضمیر تو بگذرد فکرے
ببایدش بدو صد بحر آشنا کردن
چه معجز است ندانم محیط طبع ترا
که بیشتر شود ش مایه از عطا کردن
عدو که با تو زند لاف شیر چنگالی
چو گربه زار شود بایدش غذا کردن
عقیق ناب بود قابل نشان سخن
نگین شیشه نتوان سنگ آسیا کردن
بدلربائی نظمت چه در نماید خصم
که جذب گاه تواند بکهربا کردن
دگر امید بفضل زلال تربیت است
مرا رسد بسخن دعوی بقا کردن
رقیب لابه گری گو ز کوی دوست برو
که مشکل است حکایت بطرز ما کردن
همیشه تا بود آزادگان طبع ترا
بر آسمان نظر از اوج کبریا کردن
قد معاند نظمت چنان خمیده شود
که بایدش ز زمین خامه را عصا کردن

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه هنگام عزیمت فتح برهان پور و دکهن ورود یافته

نوروز بست کلید در عیش نوبهار
دولت شگوفه کرد که فتح آورد ببار

[illegible]

گره‌گشای خم طرهٔ مراد ترا
ز عضوها همه ناخن مدیح ماهی سیم

سخن ز مدح تو با نظم همچو عقد گهر
گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل سقیم

درم به مدح و ثنا خسروان چو ساز دهند
تو بذل مال کنی با تواضع و تعظیم

چو غنچه دست تو بی اختیار بگشاید
چو گل ز دست تو بی انتظار ریزد سیم

چو تو بغیر طلب و امداد زر ندهد
ز بخشش تو غرامت کشد همیشه غریم

ازان بقای ابد خواهمت که ذاتهم هست
وجود هر دو جهان پیش همت تو عدیم

ترا که علم لدنی بود چرا گویم
که کد بدرس نفرموده ز طبع فهیم

نه با نواهی و انکار تو خیال غلط
نه با اوامر و احکام تو خصال ذمیم

اگر کفایت قانون تو بگیرد دست
غریق جهل شود در حجاب علم علیم

هزار سطح طویل و عریض طرح کنند
کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

ز بس افاضهٔ فیضی که در زمانهٔ تست
قواعد حکما بسته ترهات ندیم

چنان بعهد تو طفلان دقیق حرف زنند
که عقل کل نکند فهم بعد صد تفهیم

پی عذوبت الفاظ تو اگر کاوند
ز زیر پای تو یابند کوثر و تسنیم

کنم چو نیک تدبر بشان دشمن تست
بهر مقام که نازل شده عذاب الیم

همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا
گرفته سخت چو دست کریم خلق لئیم

کنم مشاهده دائم بظل دولت تو
که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم

ز فتح کرده شرابی بساغر و داده
بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

چو شمع صبحگهی جان هم ببوی نسیم … چو صبحدم بشکر خنده شوم تسلیم
زتنگ عیشی چون گل تنگدلی ارم … که خنده گر کنم از ضعف میشود بدو نیم
جهان چو صفحهٔ رخسارهٔ نگار صحیح … همین من از نظر افتاده چون کتاب سقیم
چنان بجد ز بیم میروند اعضایم … که ذره ام بدگر ذره میکنند تقدیم
اگر باین تن زارم زجا بر انگیزند … بخاک ریزدم از یکدگر عظام رمیم
وگر بخلد برندم باین الم رضوان … زسلسبیل گریزد بسوی نار جحیم
بلند و پست وز بونج زبان برده دارم … زبیم جان بعصا راه میروم چو کلیم
زهول راه بلا حول می نهم پا را … نعوذ بالله از رهزنی دیو رجیم
زدارو می نظر شاه دیده ام صحت … بتازه درد دل آورده ام بنزد حکیم
زنا توانی بسیار خود باین شادم … که دیر فرق برآرم زسجده و تسلیم
زبسکه کاسته ام کس نمیکند احساس … تن نزار مرا زیر پا ز نقش گلیم
زفرش جبههٔ من نقش آستانهٔ او … برون رود چو غریب از در سرای مقیم
ملک چو کعبه و من چون حطیم در پایش … مقربان جنابش چو رکن پای حطیم
چهار حد جهان را بسوی او اقبال … چو سوی کعبهٔ ایمان چهار حد حریم
یکی بصدق و صفایش رسیده دو لبیک … یکی ببذل و عطایش دو دیده در تسلیم
کشیده نعرهٔ الله اکبر از هر سوی … نگاه دیدنش اصحاب چون گه تحریم
کلاه گوشهٔ جیم جلالش از رفعت … فگنده گوی فلک بر قفا چو نقطهٔ جیم

بجای آنهمه عرض خواست یافتند امان — بسا که مال رعیت بنام نیک امید
اگرچه رحمت شه پیر را جوان میکرد — جوان ز هول بپایان همی رسید پیر
نموده کشور از عالم مثال نشان — ز جان اثر نه و بازار و خانه پر تصویر
بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس — ز حمل مال یکی گشته بود شادی میر
زبسکه گشت گران اجرت کشیدن مال — گدای شهر غنی گشت و مالدار فقیر
همه خراب ز کردار خویش شد بفنون — که چون کند دل ویران باین همه تعمیر
همه ز اختر خود در وبال و داور خلق — چو آفتاب براوج شرف نهاده سریر
خلیفه ابن شاه اکبر غازی — بصیر غیب نظر مالک فرشته دبیر
هر آن مثال که طغراش نام او نبود — درست نیست بسان نماز بی تکبیر
کنون بپشت کند مرغ بر هوا پرواز — که پادشاه سلیمان و آصف است وزیر
زهی بسلطنت و عدل بیعدیل و مثال — خهی بمکرمت و رحم بی شبیه و نظیر
محبت تو در اجزای آفرینش دهر — چو روغن است نهان گشته در طبیعت شیر
چگونه مهر تو بیرون رود ز آب و گل — که کرده است چهل سال رحمتش تخمیر
تو داد معدلت و رحم داده یکسال — بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر
ز ذوق بو العجبیهای نقش قدرت تو — دمی نمی نهد از دست خامه تقدیر
قضا تراز پی کارنامه میدارد — که هیچ نقش تو دیگر نمیشود تصویر
لباس مفلسی از فرهی نعمت تو — چنان دریده است که سوزن نبرد تحریر

چو رد ببرج شرف کرد آفتاب منیر — رسید فاتحهٔ فتح بر حصار انبیر

سه منیر جلالی بقصر فروردین — بامن گاه ممالک شد انبساط پذیر

زاهو بیجزدان عز سلطنت سیرقت — نگاه داشت ملک حرمت کلاه و سریر

جیا ز رحم نمودند بندگانش آزاد — ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر

به بیشه ها ز زر و تل ها درم بر آوردند — بکوه زد نظر شاه گوئیا اکسیر

بیان فتح انبیر از قیاس بیرون نیست — نخست قصهٔ حالی گرت کنم تقریر

چو نردبان عقول و حواس را بستند — که بر شوند بدیوار او ولی تسخیر

ز بس گرانی اندیشه پا بپا بشکست — قضای رفته بیفتاد بر سر تدبیر

نظر بسلسلهٔ ممکنات افگندند — جدار قلعه چنین بود پای سور قصیر

نمی رسید کمندی ز بیم بر سر او — پی صعود گرفتند طرهٔ شبگیر

بدان جدار دویدند چون هوس ما غ — بدان حصار خزیدند همچو سر بضمیر

زریخته کوشی هشیار و خام کوشی مست — ز حلق کشته روان بود خون برنگ عصیر

کشید قلعهٔ مالگیر از نهیب فغان — که چیست جنگ و عداوت باین صغیر و کبیر

اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید — صغیر را نگرفتست کس بجرم کبیر

زمین گرفته بناحق نعیم دنیا را — کنون عقوبتش افگنده در بلای سعیر

بضرب توپ بهر برج گوله انداز آن — نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر

دلیر بود بخونریز خصم میگفتم — که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر

سنجیده آنکه با حده اما جز این نگفت | جمشید عصر بین که بتخت کیان نشست
فردوس تختگاه تو در خاطرم فگند | ادریس ثانیست که بر آسمان نشست
تخت مرصع تو و دست جواد تو | کعبه تمام گشت و بر و ناودان نشست
از حیرت جمال تو صد سال میتوان | در خدمت تو بر سر تیغ و سنان نشست
از من نثار تخت تو جستند خسروان | نظمم بجدل بر سر دریا و کان نشست
هر گوهری که طبع برغبت نمیفروخت | جان در بهاش آدم و بس رایگان نشست
آری بقدر مهر فزاینده همی کند | چون پیش مهد قابله مهربان نشست
اورنگ شد ز نظم نظیری طراز یافت | گر خود برون ز دایره بندگان نشست
در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه | سیمابیش چو غنچه زری در دهان نشست
چون قدر رشته سپهر تو و دست در دعا | در عرض نیش اگرچه زبان در میان نشست
تا در کنار دایه و اورنگ مملکت | فرزند باید ز تکیه توامان نشست
بر تخت جد و باب بشرط مسلمی | بادات تا بآخر آخر زمان نشست

این قصیده در مدح ابو المنصور جهانگیر پادشاه در حین ملازمت ایشان در تعریف بیکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد آئین زمان را | تو داد نسق شاه جهانگیر جهان را
از قاعده دانی سپه و ملک نسق کرد | آری به نسق کار شود قاعده دان را
گویند که در روز نخستین دل و دستش | ضامن شده محصول یم و حاصل کان را

این قصیده در جلوس سریر ابو المنصور نور الدین محمد شاه سلیم گفته شده

بر تخت هند والی هندوستان نشست	جان جهان بمردم چشم جهان نشست
اقبال خاندان همایون بلند شد	زین دولت همای که بر آشیان نشست
تسکین گرفت فتنه و ترتیب یافت ملک	صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست
حکمش بهفت گوشه اقلیم تکیه زد	حرمش بچار بالش امن و امان نشست
کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد	این قید را که ساخت که نوشیروان نشست
دست مبارک که برین تخته قرعه زد	کین نقش بر مراد شه کامران نشست
نثر ثمینش چو نجوم از سما نمود	نظم مطیبش چو جواهر بکان نشست
زیبنده تر بجسم صدف شد آبنوس او	از بهر دوستان بدل دوستان نشست
بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد	شه بر سریر بر شد و در بوستان نشست
از روم جست برقی و اندر حبش فتاد	از هند خاست گردی بر اصفهان نشست
قصد طواف کعبه نکردند حاجیان	تا کعبه مربع او در میان نشست
بی اکل سیر گرد واز و چشم گرسنه	رضوان نهاده خوان نعیم و بران نشست
وجه بهای قائمه او کی شود	چندان گهر که در علم کاویان نشست
تشبیه او بچشم جهان کردم و خطاست	کز ناخنه بچشم جهان استخوان نشست
گفتم ز روم بدیده بیوسیم جمال او	کز قدر او برون نتوان دلیان نشست
چشمم ز بس ملامت نقش خیال او	نی بر خشب نشست که بر دیدگان نشست

ازبس میان جمع زبیکار شود صید — از دامن صحرا نشناسند میان را
زینگونه که در زلزله افتند مکانها — سر باز زند گاو زمین حمل گران را
جز مغز سر بره بر آن خوان نشود صرف — هر چند شکم سیر شود الانسی و جان را
پرواز کند سوی زمین کرکس گردون — از بس بزمین گشته به بیند حیوان را
چندان که کشد سفره ز سر تا سر دنیا — زنجیر اسد تحفه برد ذلهٔ خوان را
چون شه بسوی جعبه برد دست ببندد — بر طائر افلاک طریق طیران را
نسرین پر دار افلاک خویش ببالا — جویند پس سدره ز جبریل امان را
آندم که پی صید دید راه ملاقات — عنقاسی عقابی پر و شاهین کمان را
خون بر رخ هدهد چکد از تاج سلیمان — بیم از سر طاوس لبو چتر کیان را
وانگه که دهد طعمهٔ مرغان شکاری — در بال بدزد تذروان جولان را
شهباز هر قع غلب جنگ کناره — بر کبک در دخانهٔ خارا و کتان را
وان چرغ هر قع سلخ لعل تماغه — گردن بعضد در شکند گرگ زبان را
شنقار قوی حمله خونخوار تو دارد — در بیشه بفریاد و فغان ببر بیان را
از ضربت سر پنجهٔ شاهین تو ترسد — سیمرغ که گم ساخته در قاف نشان را
عیشی دگر آغاز که از ذوق شکارت — کشتند همه جانوران جانوران را
از چهره بیارای رخ مسکن و مسند — در کاسهٔ زر ریز رخ آب زران را
آن کاسهٔ زرین که کشد کار تو چون زر — آن آب زرانی که برد رنگ خزان را

۳۶۲

در وقت عطا پایه فیض بنزد زبان را
در حال عطا شعله فروزنده کرم را
در طبع جوانی شده آرامش روان را
این بادهٔ صافی که برد طبع جوان را
بستان و دو بیش کو فروزنده ...
سالار تلطف یاب و وزیر همه دوران را

طالع سعت ساحت مقدار تو بیند | چندانکه فزون دید گران دید میان را
یکچند اگر دائره ساخت بگران زد | نگرفت چو بر کار میان با وکران را
آخر ز گرانت بمکان بدر آورد | آراست بروتق مکین را و مکان را
شیرین ترت از جان جهان چشم بدر دید | خوش دید که با ملک سپارد بتو جان را
از عیش و سروری که کنون ملک تو دارد | سیلیست که پس باز نگردد دوران را
سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند | زانست که در هند نه بیند خزان را
ملکی که بکوشش ملکان قبض نکردند | در قبضه حکم تو سبک داد عنان را
از پرده برآورد صدآهنگ بشارت | گوشی که بآهنگ نمی کرد فغان را
از عدل تو در چشم بتان جا نه نشیند | آن فتنه که پیوسته نبرده ست کمان را
بذل تو دراحیای گل وآب گرفته | تکبیر نیابت ز روان حکم روان را
تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند | معجون عناصر نه پذیرفته جان را
ور نافه نشود مشک بسود ای تو بویا | لازم بود آرمی طپش دل خفقان را
تا ناف زمین را بتوالت نه سپرند | تو ام حرم کعبه تر دامن و امان را
نه رگفت ستال ترا عقد بنات است | سرقی که بسبق نکند کم سیلان را
بر سقف فلک لغو شود بیضه انجم | از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را
گر راسی تو جستی کلف ماه نبودی | بی مایه فتد داغ قطیری رخ نان را
چاه کم رنگین عدوی تو زاخته | آبیست که برداشته رنگ یرقان را

معراج حاجتست بمقصد مقابلست | میزان طاعتست بجنت برابرست
مانند کعبه گشته حرم چار حد او | هر رکن خانه قبلهٔ پاک رکوع و تکبیرست
ساقی بمجلسش همه هوش و خرد دهد | گوئی می محبت شاهنش بساغرست
هر خشت او سعادت و اقبال زاده است | دولت از آن چو طفل در و چهر پرورست
عدل آشیان بروزن قصرش نهاده است | زان ظلم از و چو طائر افلاک بی پرست
امید کو بعرصهٔ او داد دل بگیر | کین خانه در حمایت اقبال داورست
اخلاص کو بساحت او کار خود بساز | کاب و گلش بعدل و سخاوت مخمرست
من وصف این بنا نتوانم بسر رسانند | کز هرچه گویمش بصفت پایه برترست

ایضا در تعریف دولت خانه گوید

ای خاک درت صندل سر گشته سران را | با دافره جاروب بهشت تاجوران را
مشاطهٔ سیمای رخ خلق زمین است | از آب و گلت غالیه رخسار جهان را
بر درگه تو فتنه جبین و رخ خوبان | بر صحن تو عاشق سر و افسر ملکان را
گویا شده از شادی دیوار حرمت | بر نقش که یاد آمده نقاش گمان را
گر شکل صنم بر تو رقم کرده مصور | بگشاده زمین بوس تواش مهر دهان را
در صورت رضوان بسوی خلد کشیده | بر تافته از ذوق ریاض تو عنان را
گر طفل نبشته صور از خانه برآید | خواهد ز صور بر درت آموخت زبان را
صد مرتبه خورشید فلک بهر اقامت | در سایه ات افتاده و بگشوده میان را

تکمیل بود شیوهٔ پیران نه جوانان — صعب آدمی خورد کند کار کلان را

درعون سپهدار و سپه کوش نگه کن — نام از پی زال بلند است کیان را

تشریف قبولی زسر لطف که اقبال — اندر پی بندگیت بسته میان را

مطلع دوم

قربان شوم احسان شه و حسن گمان را — کار است زحسن طلبم روی نشان را

فرشته از اقلیم باقلیم دوانید — شش ماهه مسافت بدرم تنگ دوان را

ناگاه درآید زدرم بانگ که گویند — فرمان طلب آمده از شاه فلان را

بی کفش و عمامه بدر از خانه دویدم — نی کرده قبا در بر و نی بسته میان را

تا حاکم و دیوان بلد بر در سولم — دیدم همه جا مژده دهان مژده رسان را

ناگفته تحیت زشعف مجلس اول — دادم ره تقدیم نشان همه شان را

اصحاب چسان مصحف از اصحاب ستاندند — بگرفتم از احباب بتعظیم نشان را

بوسیدم و بر فرق بتسلیم نهادم — بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را

سیدیدم و میسودم از آن سرمه نظر را — برخواندم و لیسیدم از آن شهد زبان را

تا دیدم از آن اختر پر نور بصر را — تا کردم از آن طبلهٔ پرنوش دهان را

فی الحال دویدم زپی مرکب و سامان — کردم زهمه روی وداع اهل و مکان را

امروز سه ماه است که بوپای سراغم — گلشن بدماغ و بغل حاصل کان را

چون بحر تو در جزر و مد شیر شکاری — چون گنج روان من بطلب گنج روان را

مگر که خط نگارین ورق دی معشوق است — که خوشنما بر موریش برانگبین ببینی
مگو که پرده ز تصویر او بر اندازند — که عاشقی ایاز و سبکتگین ببینی
هزار خسرو و شیرین نشسته از هر سو — به سلسلهٔ زلف عنبرین ببینی
اگر بچشم بصارت در او نگاه کنی — دلی پر از سر مژگان حور عین ببینی
ملک بسجده گشته با سرش همی چند — ز بس که بر سر هم ریخته جبین ببینی
برو که از دم روح الامین شنیده گرد — بدست مریم جاروب از آستین ببینی
و اطلس فلکش از بساط برچینند — ز شهپر ملکش فرش بر زمین ببینی
ز لوحهای گلیمش اگر ساخته اند — سطوطش ز چه چون صحف مبین ببینی
دگر تضمن معنی نکرده تصویرش — چرا متینش از نام چون نگین ببینی
ز جنت آمده است این وثاق او لولی — وگرنه خانهٔ دنیا ز ما و طین ببینی
نه بر نواحی او ره گذار غم یابی — نه بر حواشی او خاطر حزین ببینی
بهر کجا گذری عیش در خفا یابی — بهر طرف نگری ذوق در کمین ببینی
مگر سکینهٔ موسی است نو پدید شده — که با سعادت و فیروزیش قرین ببینی
بجو آنکه ز بهشتش پاسبان شده پا — به رنگ بیشش کارساز دین ببینی
مگو ز عرش سلیمان مر آن کشش کو را — گهی فراز هوا گاه بر زمین ببینی
فراز فیل صلب پیش اساس شاهنشه — که عرش سیمین بر کوه آهنین ببینی
ز عرش فیل شهنشه گونه ایستاده جم — که زیر قایمه اش دیو در کمین ببینی

دستار بی کلاه بسر زان نهد فلک — تا کج بعهد او نشود گوشهٔ کلاه

گویند خلق مشتری آید ز آسمان — پیچید سحر عمامهٔ زرین بفرق شاه

نی نی طلائی است قشیار آورد حکیم — خسرو کند ترنج زرش برقرارگاه

سیاره و ثوابت این کارخانه را — دانی ز وقت شام بهر چیست تا پگاه

خط شعاع تاب دهند و بهم تنند — تا صبح تار و پود برندش بکارگاه

چون صبح آب موج زرش را نظر کنند — دوش و بغل بذوق گشاید پی سپاه

بر هر زمین که عطر نسیمش گذر کند — خوشبوی تر ز سنبل و نسرین دمد گیاه

دستار زرنگار شه و جعد سنبلش — شد در شکار مهچهٔ علم و پرچم سپاه

غمگین بخاطر ار گذراند خیال شان — یابد شمیم عنبر و گل از نسیم آه

با دامن فارس و غنچ گلهای هندبو — دارند بر هم همی عطر شان نگاه

ظاهر کنم که شمسهٔ گل آفتاب نیست — سنجیده کن بطرهٔ دستار شه نگاه

میخواست تا گل از سر خود بر سرش زند — از کار ماند بیضهٔ خور در میان راه

در صفتش بس اینکه از دو جهان بهر خلعتت — سر در پناه سایهٔ او شاه دین پناه

بر سر سلیم شاه جهانگیر نور دین — اکلیل ملک فرق دول سایهٔ اله

آنرا که او بسر کله سروری نهد — از بار آسمان نشود قامتش دوتا

کاو داگر کسی شکن عقده چیره اش — پیش آید از خزینهٔ قارون بسالی وجاه

دیدیم فراز چهرهٔ خسرو مثال او — بیند اشتم که دیدهٔ اول دو دیده ماه

[illegible]

نیاز کرد غریبی بسخ زفرقت اوست — زهی زخاک درت دور زاد سیمای

دوش سهم صحبت دنیا از آنکه دنیا را — زرستهایتو گردون کند سطر آسای

نشانه نیست خزانت زبزم برچیدن — نمونه ایست بهارت زمجلس آرای

ببذل مال کشاند ترا سخاوت تو — چو وا مدار که دستش کشد تقاضای

زنیش ونوش از ان معم برو ترش باید — که با کمند و کمانت دهد پذیرای

سفر گنی که ضعیفی رسد باسایش — خضر کشتی که فقیری کندش آسای

نه شرط نشست طریق تو قالب برون — زیاد در آمدم و برسم نمی آسای

کسیکه شهره باظهار شفقت تو بود — بصد حجاب نگردد نهان زبید آسای

مرنج بیهده ترسم که دشمنان شنوند — زنند طعنه که عهد و وفا نمی پای

قسم بذات تو خوردن بدی نمی آرد — قسم بمقصد امیدهای هر جای

بمسندی که رود تاج سر بفراشی — بدرگهی که رود آب رو بسقای

باین جمال که حسرت ز دیدنش نرود — اگر به پرده چشم ترش بیالای

بآن شبی که بخون دل و جگر خفتم — زقول دشمن بیهوده گوی هر جای

که غیر بوی حقیقت نیاید از نفسم — اگر بخون خلافم دهان بیالای

وفای دوست عزیز است ورنه در همه جا — بقدر حسن زیوسف خرند زیبای

وظیفه من تعلیم ازان بساز تر است — که نیم ذره بکاهیش یا بیفزای

اگر بمصر شود قحط در نخواهد ماند — نظیری از سخن و طوطی از شکرخای

[illegible]

خانخانان

[illegible]

اگر بخلعت و فرقت رضا شدم هیچ | که گر به بینم از درد با این بینی
مرا بخلعت صورت سزد که بنوازی | چنین که در رحم دولتم چنین بینی
همیشه تا که سپهر منقش ایوان را | بدید پائی این ملکِ حصین بینی
درو بعیش سپان در لیالی و ایام | که در نشینش مه و مهر در سنین بینی
ترا نشیمن عشرت برفعتی بادا | که پایه نهمین چرخش آه الین بینی

این قصیده در مدح ابو الفتح بهادر خانخانان واقع است

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی | چو سیل تیز روم سر بسر ز شیدائی
خبر دهید بترکان شوخ چشم از من | که رخت صبر و سکون مید هیم بیغمائی
هزار طعنه زند بر یاز غم ز ... | هزار خانه بطوفان دهیم ز خود رائی
دمی ز دهشت دشمن چو گرگ خون آلود | ولی ز وحشت یوسف چو چاه صحرائی
دمی چنانکه رخی از غضب بر افروزد | ولی چنانکه خدنگی بخون بیالائی
خدا کند که دو چارم شوی که میدانم | چنان نیم که اگر بنیم بخشائی
بقوت زاری من نوش را بشارت باد | که هر صباح پریشان تر است گویائی
شدم خلیل در آتش مرا گلی نشگفت | خوشا محبت موسی و نخل سینائی
خزان دو وزید دم که سنگ در نگرفت | فسون لعبه ندارد زهوم گرائی
ز هیچکس نگشاید دلم مگر هم تو | گره ز رشته افسون خویش بگشائی
ز بحر تشنگیم سر کشیده استغنا | چو ابر سوخته ام خشک مغز سودائی

غواص که دیده است به بیچارگی من / از دست گهر داده و در باخته دم را

عشق من و حسن تو قدیم اند ولیکن / در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را

مدّی دوسه مخصوص دل ماکشیدی / مخدوم چنین یاد نموده است خدم را

ما نام خود از حاشیه بستیم که زین پیش / مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

در مدح سپهدار گریزیم که نامش / در وزن فزاید چه سخن را چه درم را

آن زبدهٔ عالم که ز بس طی مدارج / بر تارک افلاک نهاده است قدم را

انجا که کند کار سطرلاب ضمیرش / زنگار خورد در نظر آیینه جسم را

جان داروی مهرش بیماریکه نباشد / صحت بدر مرگ فروشند سقم را

بر روی ضعیفان تهیدست کشاده / مفتاح سر کلک وی ابواب کرم را

حُسن رقمش نور دهد دیدهٔ اعمی / صوت قلمش سمع دهد گوش اصم را

قطبیست پدید آمده در دولت و ملت / تقدیر بتعیین وی افگنده حکم را

گر آب وضو بر طرف زنگ فشاند / از چهرهٔ زنگی ببرد زنگ ظلم را

با سلطنت دیو و پری همچو سلیمان / در معرض خیلش نکند عرض حشم را

ای مکرم کامل که بی حاجت مخلوق / کلکت نکند قبلهٔ سجده جبهٔ ام را

تحفی که نگارند باسید تو هیچ است / بی جود تو یک کشت نه بیند رخ نم را

در رهگذر قافیه لانه فتاد است / تا بدرقه کرده است سخای تو نعم را

پیدا است فراوانی اکرام تو بر خلق / از حسن عقیدت بتو اصناف امم را

[illegible]

در تفصیل [illegible] قضا ملک تو گفتند
تفصیل تو [illegible] به بیندم عدم را
در فصل [illegible] مجمل علم ازلی را
گر [illegible] صدوث تو سبق داد قدم را
[illegible] اعجاز [illegible] ایزدی را
[illegible]

[illegible]

خانخانان ساقی بزم سخن عبدالرحیم — کز شراب نطق بخشد قوت جان تربیت
تا رساند شهپر اقبال و دولت تربیت — عرش باز همتش را آشیان تربیت
روز و شب رای آسمان دارد زمین رو دعا — کاین سحاب فیض باد اهر باران تربیت
تربیت بر خویش میبالد ز فیض جود تو — ای دل و دستت ز همت بحر و کان تربیت
جنبش اول در آید توسن دانش مسیر — دست لطفت گر دهد از کف عنان تربیت
دود نومیدی بر آید از متاع علم و فضل — گر عنایت تخته چیند در دکان تربیت
سرنوشت تنگ عیشان را توانی حک کنی — گر ز کلک رحمت چو آری در میان تربیت
نطفه از مادر اگر ساقط کند در عهد تو — مدفنش همچون رحم گردد مکان تربیت
تیر شود از صید معنی جلوه گاه خاطرم — دست طبعت چون کند بر زه کمان تربیت
لطف عهدت بسکه بخشد زور بالیدن الکمال — ذکر مدحت بر نمی تابد زبان تربیت
گر مربی از فلک خواهیم نعیم از لطف تو — منطقه زنار گردد بر میان تربیت
داور ارخصت که چون صیت تو زین دور گرد — بر جبین و چهره خاطر نشان تربیت
سیبرم از خوان دانش ... صد ساله را — گرچه بودم یک دو روز میهمان تربیت
مایه از جنس کسی دیگر ندارد نظم من — بر متاع ... دارم کاروان تربیت
سیر وم در صحن خارستان طبع مدعی — میرسد هر دم بگوشم الامان تربیت
میکند شمشیر بی زادی ز بهر ادش جدا — یک طبیعم را که آمد توامان تربیت
چون نظیری از هنر گر کیسه سخنم تهی است — لیک بر دل میبرم بار گران تربیت

بشاخ سدره ز مرغان چمن نوا بودم — جفای حادثه خاکم بر آستان انداخت

هنوز سینه کنم پیش اگر چه شست قضا — خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت

چو گویم از خم چوگان او خلاصی نیست — که هر کسم بگران دید در میان انداخت

درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد — ز بحر بیهده ام موج بر کران انداخت

بفقر ساخته بودم فریب عیش مرا — بدست صد هوس مختلف عنان انداخت

بجام مصطبه گفتم وظیفه کافی نیست — بآمد و شد در دار بر مغان انداخت

جمال خدمت صاحب گشسته ام ز غم — نظر بطبع نمی بایدم بر آن انداخت

بغیر همم نبر هم التجا که گوینده ام — رسوم او بفلان بود بر فلان انداخت

بهر طریق دلم نقش بست دید عطا — بباید این ورق از اصل داستان انداخت

بجام جم ندهم آبرو که همت طبع — مرا سفینه بدریای بیکران انداخت

ثنا بزر نفروشم که لذت در غم — ز عیش مدحت عبدالرحیم خان انداخت

ز ذکر دست بگرمای حشر سیرابم — که در میانه گوشم الیسان انداخت

همین بس است سعادت که باز پرسش من — بجوش بیانی کلاک گهر فشان انداخت

باین شرف که بتشریف خاص خاص از بیدم — ز وجد خرقه چو پروانه مرغ جان انداخت

بخط و خلعت او چون مفاخرت نکنم — مرا بتربیت آوازه در جهان انداخت

بساط کهنه اگر روزگار برچیند — اساس تازه بسی طرح میتوان انداخت

باو مدیح فرستادم آن مانند — که نخل میوه بدامان باغبان انداخت

برهم زند اطلال و جبل سیل سنانها
طوفان دم تیغ تو شور و دل یم را

العفو زنان مهتر و اشراف مخالف
آرند شفاعت بندیم تو ندم را

جان بخش تر از صور سرافیل بحشر است
هر گام که رخشت بنهد پیش قدم را

بر قد تو خیاط قضا رزم بریده
کرده علم جامهٔ فتح تو علم را

از نسبت اصلاب بمردانگی تو
در اصل و نسب می‌شمارند شکم را

تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند
جاری ننمودند بلب فتحه و ضم را

هر رشحه که از خامهٔ مداح تو زاید
در موج گهر غوطه دهد بحر خضم را

سازد اثر مهر تو هنگام نوشتن
در نای قلم شوشهٔ زر بال قلم را

این گوهر سوادان گدا ابیتیهٔ بزمست
کاموخته انداز پی جرداو قسم را

گر لعنت شان بر خط انعام نویسی
از شادی دنیا نه ببینند رقم را

دارند تلاشش زبر و زیر مجالس
با آنکه ندانند ز هم فتحه و ضم را

در رد من از خاطر پاک تو اشتداند
ز اعراب که از کله بر آرند عجم را

در بیع وفای تو من از بسکه حریصم
ناکشته به بیعانه دهیم وجه سلم را

با طبع جوان و خرد پیر حریفم
تا رسم تقدم بجوانیست هرم را

انجم سپها گر ز درت گوشه گرفتم
بر داشتم از سلک خدم کار اهم را

در پاس تو یکرو چو دم تیغ بکارم
زان پیش که دم شعله کند صبح دوم را

عریان ز بهر سپها شدم آنرو که زادم
تشریف ز گرد در تو بیت حرم را

این قصیده چند بیت در اول شاعری گفته شده بود و در سنه الف وخمس عشر در گجرات ندبل بنعت رسول صلی الله علیه وسلم

هر شب ندیل صحبت جان تن برآورم
وز دانشش نثار بدامن درآورم

بیرون روم ز ارض جسد وز سمار روح
وحی مبین و کشف مبرهن درآورم

الّسان کنم بمنطق سیمرغ زاغ را
شورش بطایران نوازن درآورم

لعلی لباس سینه فروزان چو کرم شب
در ضمن لفظ معنی روشن درآورم

آتش زبان شمع نخاید چو من بحرف
کلک زبان بریده الکن درآورم

از مد عنبرین که شم صبح اولین
اشهب ز بحر عنبر لادن درآورم

سر بر زند چو صبح ز دیوار بوستان
کلک و ورق گرفته بگلشن درآورم

هر گه کنم نظاره مرآت گل نظم
صد معنی از خموشی سوسن درآورم

چون حسن ارغوان نگرم از سر شک گرم
خون در رگ فسرده روین درآورم

هر گوهری که از شب آبستنم بزاد
روزش بعقد بخت سترون درآورم

گر معنی بربط سخن توسنی کند
سختش لگام بر سر توسن درآورم

بر صحن چار باغ اگر افکند بساط
از هشت خلد خوان ملوّن درآورم

گردد بحل کار فرو مانده بسکه من
لعل گران به تیشه کان کن درآورم

طبعم شگفته از طرف کس نمی شود
تا کی دقیقهای ممبیّن درآورم

هر روز گوی برده بدعوی ز آفتاب
بر زین نشسته شور سبزن درآورم

خرجم از دخلم فزون تر بود مردم یافتند / شحنهٔ شه گنج بیرون برد از ویران من

خضر و عیسی کند بسیار از آهم اجل / خانه ویران کرد گورستان آبادان من

هر چه هستی بود با اهل و ولد در باختم / من علیها فان رقم کردند بر ایوان من

غیرت او از دلم چون مهر لائق بر گرفت / شاید از فردا نگیرد هیچکس دامان من

نعرهٔ انی انا الله ز آتش وادی رسید / مال و زن بگذاشت در ره موسی عمران من

غیرت من گر نه در شکل شتر ظاهر شدی / لم یکن کفواً احد نازل شدی در شان من

نوح فرزندی بطوفان داد بس مشکل نبود / غرق شد مال و زن و فرزند در طوفان من

تند بادی در زباغ هر کسی شاخی شکست / کنده شد از بیخ و بن خشک و تر بستان من

سبز جای گوی ز اول در میان انداختم / تا کسی دیگر نراند رخش در میدان من

همچو ابراهیم دیدم شکل قربانی بخواب / شکر لله بی عوض مقبول شد قربان من

نظم و نثر از گون بر لوح من بنوشته اند / خواب شیطانی نه بیند روح با رحمان من

گر به چشم دیده ام مردم گیا رویید چه شود / نور چشمی شد ز چشم مردمک افشان من

بر امید آنکه کفو خاندان من شوند / فضل سوی دودمان آورده اند اخوان من

یوسف از کنعان پی عقد زلیخا خوانده ام / گو بیا بنگر زلیخا مرده در زندان من

می نهادم نعل در آتش فریدون را بمهر / دزد چرم گاویانی برد از دکان من

ساغر از عهد الستم میدهد ساقی چه غم / بشکند پیمانه گر بر سر پیمان من

میشوم چون چنگ خوش چند انکه ضربم میزنند / هر چه مطرب بشکند بهتر دهد تاوان من

خوشدل کنم بهدیهٔ خود لعبت بشر را | در چاه خنده برلب بیژن در آورم

این ترکیب دوازده بندیست در منقبت ائمهٔ اثنا عشر و بیان آنکه ولایت از ولاست و ولا بمعنی حب است و پرتو آن اصل عالم و باطن انبیاست و همان نفس حقیقت مرتضویست که دائره بیان نزول در انبیا و قوس عروجی در اولیا ساری شده و دوازده تن از اقطاب اولیا که ائمهٔ اثنا عشر اند و همه شربت شهادت چشیده اند و بر قلب دوازده تن از اقطاب انبیا ظاهر شدند و سوانح شان در دنیا مشابه و مقارن یکدگر است دائره ایصاحب الزمان تمام میشود و ظرف ظهور میگردد و معنی بیند برد

بند اول در منقبت علی ابن ابی طالب که بر قلب عیسی روح الله ظهور کرده از طرفین خاتم الانبیا و سوانح ایشان مشابه یکدگر است

وقتی که شکل دائرهٔ کن فکان نبود | جز نقطهٔ حقیقت حق در میان نبود
نور ولا ز بطن حقیقت طلوع کرد | چندان که گشت گرد خود او را کران نبود
پرگار گشت و انجم و افلاک آفرید | کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود
تا آن چراغ ولایت نمی فروخت | از آدم و خلافت آدم نشان نبود
نور علی بکسوت احمد ظهور کرد | ورنه بهم مخالطت جسم و جان نبود
ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفی | معراج و وحی و منزل و نطق و بیان نبود
قول علی که در شب معراج می شنید | غیری بجز حقیقت شان در میان نبود

پس خلف [illegible] کون حسن را قبول کرد
در انقلاب کون و مکان قالب حسن
مانند قطب بر وسطها [illegible]
[illegible]

برتوسن ما نه کسی ره بسر نبرد من زیر کم که پای بکودن درآورم

ترسم چنان ز حاصل دوران که دانه را چون مورچه شکسته بمکمن درآورم

قسمت رسید نیست ز احسان که ما ست دست از چه پیش رزق معیّن درآورم

گل در بغل نسیم چمن میکند مرا من آن نیم که دست بچیدن درآورم

هر بخیه بر مرقع درویش عقده ایست غفلت مشو که رشته بسوزن درآورم

بر حلقهٔ کمند و خم دام فتنه ام مرغی نیم که چشم بارزن درآورم

در وادیی که بیم خطر بیشتر شود شب نالم و بقافله رهزن درآورم

آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان مرغان رفته را به نشیمن درآورم

عشقت چو دست فتنه بیغما برآورد از ره بلای رفته بمامن درآورم

از بسکه پیش عشوهٔ تو بی بها ست جان شرم آیدم که کیسل بخرمن درآورم

ابر بهار حسن تو ام کز سرشک و آه شبهات رنگ و بوی بگلشن درآورم

مغز جگر گدازم و در دیدها کشم تا در چراغ حسن تو روغن درآورم

در همتم چو سرو بآزادگی مثل قمری نیم که طوق بگردن درآورم

عشاق همتی که ز در صبر رفته را گر در نیاورد دگرے من درآورم

خورشید چهره نوش شراب خم من است حاشا که لب بدردی هر دون درآورم

شهدی چو دوستی بقدح خوشگوار نیست کی لب بزهر کینهٔ دشمن درآورم

نی نی که لاف میزنم و هزل میکنم کی من بامر دنی کسے تن درآورم

فیض از سمای روح بارض حسد رسا
کس زاولیا بکشف و کرامات او نبود
بر ارض عالم ملکوتش گذر فتاد
بشکفت در مواعظ خویش بارها
ما راه مستقیم بحقیم و کهف ما
هر کس ز ما برید فرو برد دوزخش
تا بود بر طریق هدی بود مقتدا
مسموم شد بزهر براهیم بن ولید

برزخ میان عالم نور و ظلام شد
در معجزات آیت یحیی العظام شد
هر کس بباطن از پی او یکدو گام شد
مائیم آنکه کون ز ما با قوام شد
ارض مقدس است که بیت الحرام شد
وانکو ببار بست بهشتش مقام شد
منهاج خلق و قبلهٔ خاص و عوام شد
از دار حادثات بدار السلام شد

بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق ع که بر قلب نوح ع قایم بوده دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود
در دین ابو حنیفه باو برد التجا
حنبل نشست پای ز دو دیده در وضو
بر طبع بود معنی تنزیه خالقش
دل بود دش از نزاهت حق فرد و منقطع
آن نهی شبه و شرک ز معبود پاک کرد
آن از پی نجات بکشتی خویش خواند

رسم عبادت نبی و آل وا نمود
در شرع شافعی سخن او ادا نمود
مالک نبسته دست با و اقتدا نمود
بر قلب نوح دعوت خلق خدا نمود
اعراض از مخالطت ما سوا نمود
این نفی شرک از علی مرتضی نمود
این ره سوی سفینهٔ آل عبا نمود

چون او شهید شد علم فتنه و بلا | بردند از مدینه و در کربلا زدند

بند سوم در منقبت حضرت امام حسین علیه السلام که بر قلب ذبیح الله ظهور کرده اند و ذبح عظیم و بلای مبین در قرآن اشارت از قصه ایشانست

زان پس حسین حجت حق در میان نهاد | منکر جهل تیر حسد در کمان نهاد
حق ز اولیا مقام ذبیح اللهیش داد | در قبضه مشیت خویشش عنان نهاد
حلقی که بوسه گاه نبی بود ظالم عهد | شمشیر زهر داده است بران نهاد
ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود | منت که بر خلیل خدای جهان نهاد
تعبیر کرد از آن ببلای مبین خلیل | کاندوه کربلای حسینش بجان نهاد
گرچه بصدق وعده براهیم را ستود | لیک از حسین شرط وفا بر عیان نهاد
دادش مقام صبر و رضا تا شهید شد | با نفس مطمئنه قدم بر جهان نهاد
میراند در بلا و محن نفس جاهدش | تا روح پای بر زبر آسمان نهاد
شد حاصلش عذوبت روح از عطای حق | جانش عزیز گشت چو تن در قوان نهاد
حق مشهد حسین محل شهود ساخت | فردوس بر کناره و رنج جهان نهاد
ابن زیاد سگ بصلاح یزید شوم | شمشیر جور و کین بصفت خاندان نهاد
شط فرات راند ز طوفان کربلا | و آنگه سر حسین بخون روان نهاد

بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین علیه السلام که بر قلب حضرت یحیی علیه السلام تولد یافته همیشه در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده اند

پوشید دلق تقوی و نعلین اجتهاد
در طاعت خدای کمر استوار کرد
از بس گریست پوست ز رخساره‌اش بریخت
شوراب دیده‌اش بن دندان فگار کرد
از غصه‌های ظلمت و از غصه‌های نار
سجاد حق بگریه و بین گذار کرد

شهباز همتش پی فریاد طالبان — از شاخ سدره بال بسوی زمین گشاد
قلب و لسانش خازن مفتاح غیب شد — اقبال او طلسم شکست و دفین گشاد
هرگه ز زیر چشم ببالا نگاه کرد — از سقف خانه تا فلک هفتمین گشاد
قولش بجز اوامر و احکام دین نبود — هرگاه لب گشاد کلام مبین گشاد
بردست جعفر متوکل شهید شد — باب الخلافتش خلف جانشین گشاد

بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری که بر قلب ابراهیم خلیل الله ظاهر گشته و غایت توکل داشته اند

نور سراج دین حسن عسکری نمود — دلهای ضال را بخدا رهبری نمود
صلب صفات کون و مکان فتح باب کرد — این قطب با خلیل خدا همسری نمود
در جلوهٔ هویت ذاتی غریق گشت — دل را ز موهبات صفاتی بری نمود
در حضرت جمال حق از خویش شد فنا — در حیرت از سرای جهان برتری نمود
با جوهر هویت حق گشت متحد — در شعبهای روح اثر گستری نمود
چون حب ذات رفت در اجزا کائنات — ز آثار سر خویش جهان پروری نمود
تحقیق او بشبه و مثل ملتبس نشد — با همتش خلیل خدا آذری نمود
این ماه و مشتری بفروغ خدای دید — آنرا خدا بشکل مه و مشتری نمود
این از صفای کعبهٔ دل حق شناس شد — وان از غرور خانهٔ گل بتگری نمود
صد بت تراش و بتگر بی روی راه را — راه خدا بیک نظر سرسری نمود

بند هشتم در منقبت حضرت امام علی رضا علیه السلام که بر قلب حضرت یونس علیه السلام یافته‌اند

اسیان چو دیار غریب از وطن فتاد / در مشهد علی رضا بو الحسن فتاد

حب علی که ساکن خاک مدینه بود / آمد بغربت و ببلاد محن فتاد

این حب نازنین چو از آن بوم و بر گذشت / در حرب منکر چو اویس قرن فتاد

شاه رضا که یوسف یونس مزاج بود / بر یاد حق برون ز دیار و دمن فتاد

از مرقد نبی برود و بوش سپار گشت / چون از تن عزیز جدا پیرهن فتاد

گم گشت بوی پیرهن از مرز و بوم مصر / آمد بطوس و در حسن بو الحسن فتاد

روشن ز گرد قبر رضا ساخت دیده را / یعقوب وار هر که به بیت الحزن فتاد

یونس به بطن حوت مقر در حیات کرد / این را بموت چشمهٔ ماهی وطن فتاد

آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت / این قطب بهر خلق بر بنج و محن فتاد

انگور زهر کین بد مالش عدو نهاد / عقد در رش ز درج عقیق یمن فتاد

حاضر شد از مدینه تقی وقت مردنش / در دست و پای آن شه اعجاز فن فتاد

برداشت سر ز خاک و لبش بر لبان نهاد / وانگه لعاب از دهنش در دهن فتاد

بند نهم در منقبت حضرت امام محمد تقی علیه السلام که بر قلب صالح ظاهر گشته در علی فرجه مشتق و کرا…

سلطان دین رضا چو تقی را لعاب داد / بر گوش اطلاع بیک فتح باب داد

در بر محمد ابن علی تقی گشود / سائل ز هر چه کرد سوالش جواب داد

علمی که داده بود محمد بمرتضی / ایزد باین محمد نایب مناب داد

دل عفاک الله ازین پیش جنون ده بشتاب
طی میقات کن و زود حرم را دریاب

بدر کعبه دلیلم بشو آخر ای آل
در رهٔ کعبه فقیرم مددی یا اصحاب

وقت احرام شد و طی مراحل باقیست
گر نه توفیق شود کار خرابست خراب

ای حرم این گسست سلسلهٔ گردن دل
حسبةً لله از آوارهٔ نو دز دو متاب

حجر الاسود تو مردمک چشم جهات
طوق زرین درت حلقهٔ گوش احباب

وقت طوف حرمت دیدهٔ مشتاقان را
در و دیوار تو برداشته از پیش حجاب

در بیابان رجا زاری گمراهان را
آمده از در توفیق تو لبیک جواب

در صفی کز همه جانب همه کس در ماند
بندد از بارگهٔ رحمت تو دست عذاب

خضر و الیاس بسقائی مردانت ریست
بلکه بقت بر سر راه از ظلمات آرند آب

چه شود امر کنی هادی توفیقی را
که برد سوی یقین کافر زندیقی را

بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم سالوسست
اینکه قندیل حرم ساخته ام ناقوس است

بدر کعبه ز یا تم به نیاز آمده کست
در نهٔ در قید صنم دین و دلم محبوس است

عضو عضو جسدت بر تو گواهند ای دل
فعل تو خصم تو و نیت تو جاسوس است

سعی کن سعی که در نامهٔ رحمت گنجی
جای مردانگی و نام صنف ناموس است

چه شود راست ازین راست ستادن بنماز
نیت نفس کج و اجر عمل معکوس است

۳۸۳

شرف دریافت آن سعادت وارد شده و اکثر سوانح حال دران سفر خیر اثر موافق ابیات افتاد

کشتی تن شده طوفان زده عصیانم — وای من گر بحمایت نرسد غفرانم
گر دل این چشمهٔ انباشته را بکشاید — بگریبان رسد آلودگی دامانم
بهر آبادی صد بتکده اش آب و گل است — از خود آلایش اگر دور کند ایمانم
صید قربانگه عشقم بقفا مانده کجاست — کعبه گردی که بتقصیر کند قربانم
سبل گم زدهٔ از دیدهٔ [illegible] نرود — تا خسک روب مغیلان نبود مژگانم
نیت طوف حرم کرده‌ام از صدق درست — بسته احرام بهر رکن چهار ارکانم
سفرهٔ بختم اگر بسته شد اکنون توشه چه باک — بس ازمائدهٔ شوق نیاید خوانم
رکوه [illegible] نزل‌های شوق و قدم در ره [illegible] — خضر صد بادیه گردد مژهٔ مژگانم
ناخدا کشتی بی مزد بمن گر ندهد — چوب نعلین شود زورق صد طوفانم

توشهٔ ره نبود زاد توکل دارم
روزی درگرو صبر و تحمل دارم

بند دوم

آخر ای کعبهٔ لیلی که بجایی برسم — دردمندم مددی تا بدوائی برسم
بدرت گر برسم بر سر ره خاک شوم — تا بآن سده مگر از کف پائی برسم
آنچنان طالب شوقم که در آیم از جا — گر بجذب نفس کاهربائی برسم

بند سوم

نامه‌ام گرچه سیاه است خطی هم زنجات   بر میانم ز نشان کمر خدمت تست
گو برو بیم که پروانهٔ جرم و گنهم   بال و پر سوختهٔ شمع سر تربت تست
کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد   مرگ شیرین من آن اشهد بالذّت تست
ای پناه سخن از لطف بیان تعلیمی   که نظیری بسخن آمده مدحت تست
پیرهن جایزهٔ مدح بجا گرداد سے   طبع عریان مرا هم هوس خلعت تست

این ترکیب بند در حین وداع و معاودت هندوستان بطرز عرفای موحد در نعت حضرت سید المرسلین مذیل بمدح ابو الفتح بهادر خانخانان ولد بیرم خان منکشف گردیده

شب گلابی بر رخ خوابم ز چشم تر زدند   در سجود درگه عشقم گلی بر سر زدند
زاوّل شب بانگ نوشانوش از ذرات خاست   تا ندای الصلوة آمد همه ساغر زدند
قبله کردم قصد در چشمم در ترسا نمود   کعبه بستم نقش بر رویم بت آذر زدند
از سرم میراب و تار سبحه حاجت خواستم   قرعه بر شرط شراب و بر خم کافر زدند
گردن سرخ صراحی حلق قربانی نمود   گر ز شراب شعله بارش بر گلو خنجر زدند
مرهم از آب و گل دیر مغان می‌ساختند   هر که از خار مغیلانش بپا نشتر زدند
گر شدم مجنون ز حرفم داستانها ساختند   گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند
از خرابات محبت یافت هر کس هر چه یافت   کعبه را هم حلقه بی کم کنان بر در زدند
بولهب از کعبهٔ ابراهیم از بتخانه خاست   وازگون تعلیست هر جا گونه دیگر زدند

رونق دین تو بازار ملل کرده کساد
انبیا جان بکف اندر هوس سودا بیت

طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند
که سخن در پس آئینه کند عنقا بیت

مردم چشم خدا بین جهانی بیقین
حق جهان بین شده از مردمک بینا بیت

پیش از خلق وجود تو هیا بود جهان
عقل کل پرتوی از نور جهان آرا بیت

محو اثبات جهان از اثر خاطر تست
امر و نهیه ز قضا سر نزند بی را بیت

کی بود سدرهٔ آن روضه بشنو ئیم با شک
ادخلوها بشنویم از حرم والا بیت

در رفعت که بر آن قد علیا ریزیم
بانگ احسنت بگوش آید مان زاوا بیت

یا نبی یا نبی از شادی آوا گوئیم
پیش امر تو سمعنا و اطعنا گوئیم

بند هشتم

ای ترنج و کف حیرت ز تو بریده قمر
در دندان ترا کان هدیت داده گهر

فرقه نه فلک از دوش در افگنده بپا
زاسمان ساخته نعلین ز معراج افسر

اولین دور بخمخانهٔ وحدت رفته
خورده تا آخر جوشش خم مینه ساغر

خوانده جای سبق دانش و بینش کانجا
عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر

مادر دهر پی غیرت تو خورده سداب
تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر

پیش ازین عهد که نام تو نمی برد خطیب
هیزم شعلهٔ آتشکده بشنید منبر

گر تو دامان شفاعت بمیان بر بزنی
گرد اندوه نشیند بجمال کوثر

برنتابد فرق حق جز کبریای احمدے | غیر یکدل در دو عالم قابل جولان نبود

احمد مرسل که باطن قبلهٔ انوار داشت
دوست را آئینه بر اندازهٔ دیوار داشت

بند پنجم

تا زمین شد مولد و مأوای خیر المرسلین | صد شرف در منزلت بر آسمان دارد زمین
این جهان در علم او شاخ گیا در بوستان | شمع صد عیسے برافروزد بباد آستین
آب در جو داشت آن فصلے که عالم بود خاک | دست در گل داشت آن روزے که آدم بود طین
شکل اول چون کلک از آفرینش نقش بست | روح آنرا آفرین میخواست صورت آفرین
صبح را مشاطهٔ کلک علم را آئینه دار | در بر و پهلوی آدم دید حوا را چنین
ذیل قدرش چهره آرا بود از اول که خاک | گر نبودی سجدهٔ او موی رستی از جبین
گر نگرداند بآئین شریعت چرخ را | پنبه گردد باز تار و پود ایام و سنین
منزلت بنگر که اقرار زبان ایمان ماست | رسم او نارست مذهب کار او نار است و دین
نزد عقل ما ز تصدیق نبوت برتر است | خصم اگر گوید کلام اوست قرآن مبین
گل نگار از جلوه اش فرش رخ خلد نعیم | عطر ریز از روضه اش چار و ش زلف حور عین
صورت شق القمر بر چرخ میدانی چه بود | خاتمی میکرد در انگشت و بشکستش نگین
گر نیفتد سایه اش بر چرخ چندان دور نیست | بیگانرا هم گمان شب بی نشان را همنشین
چون سبق کز طفل ماند باز از لوح و قلم | چون قفس کز مرغ ماند باز از عرش برین

عشق وحی بگرفته پا و سر کتابم سوخته | آتش این هیمه را بسیار گیرا کرده‌اند
عشقم از کوهی برون آورده کز بس تنگ شیر | کعبه را هم قبله‌گاه دیر ترسا کرده‌اند
مستیم تا پیشگاهی برده کز بس وسعتش | خاک عقبی بر سر مشغول دنیا کرده‌اند

بر سر هر چشمه خالی صد سبوحی کرده‌ام
خضر گم کرده‌ست راهی را که من طی کرده‌ام

بند سوم

اینقدر دانم که با نظاره چشمم آشناست | آنکه حیران رخ اویم نمی‌دانم کجاست
پای تا سر محو در نظاره گشتم همچو شمع | در نظر افزود چندانی که در چشمم بکاست
سیل بیدار آمد و خاشاک هستی پاک برد | اینکه اکنون نعره در وی میخورم بحر فناست
خواب از آن آشفته‌تر دیدم که تعبیرش کنی | بر نمی‌آرد قیامت سر ازین شوری که خاست
جمله اجزای وجودم را منور ساخت عشق | سایه پیش آفتاب و مس به نزد کیمیاست
دارم از اقبال عشق اندیشه آزادها | گر هوائی در سر و دست از باد صباست
بر سر مرغان وادی گلفشانی میکنم | گر سر شکم در کف پا خار پرنشو و نماست
در قیامت خونبهای دیده گریان من | دستگاه روز بازار شهیدان بلاست
ای صبا خیز و کف خاک دگر زان کو بیار | نور شد در دیده آن گردی که گفتی توتیاست
قطع گفتن کن که خاموشی درین صف اعتداست | ترک دانش کن که نادانی درین ره مقتداست
تا بصید آشنائی حیرت اندر حیرتاست | دیده واکن که بینائی درین ره پیشواست

[illegible]

برگ و شکوفه ریخت ثمر از کجا خورم	بشکست شاخ و برگ مرا آشیان کجا
کس را سرود در خور این تعزیت نبود	پیدا کنید کاول این داستان کجا
خلقی به شیون اند و نگویند حال چیست	صبر سخن شنیدن و تاب بیان کجاست

آفاق در مصیبت او ممتحن شده
این مرگ باعث الم مرد و زن شده

بند چهارم

غم خاست در پیاله می از ساغر افگنید	شد بزم تیره پرده از آن رخ برافگنید
شمعی که دهر روشن از او بود مرده است	پروانه را بریده بجا کستر افگنید
در خانه اش ز حلقهٔ ماتم خرام نیست	این حلقه را ز صحن سرا بر در افگنید
ریحان جلوه یاسمن عشوه ریخته	چینید هم بر آن قد جان پرور افگنید
بالین ز تاب کاکلش آشفتگی کشید	کوته کنید عربده در کشور افگنید
رفت آن سری که تاج بدو سرفراز بود	بر سر کنید خاک و کلاه از سر افگنید
پوشید چند جامهٔ نیلی ز جور چرخ	بر آفتاب جامهٔ نیلوفر افگنید

خیزید تا بر آن سر تابوت دم زنیم
عرضی کنیم و کار و داعش بهم زنیم

بند پنجم

رفتی و کارها همه در هم گذاشتی	آشفتگی به مردم عالم گذاشتی

[illegible]

بند دوم

شرم دارم گر ز نزدیکان تو نامم برند	با چنین دردی که جان بر آستان افشانده‌ام
لذت درد محبت کی فراموشم شود	این نمک را من بمغز استخوان افشانده‌ام
قسمتم خیر بسیار است مهمانسرای خود مباد	از کباب دل بسی است آنجا که خوان افشانده‌ام
تا چه گلها بشگفد کز سرگذشت زلف تو	شب عنبری بر دماغ میهمان افشانده‌ام
در بیان آرزومندی سر شوریده‌ایست	هر نقطه کز خامه مشکین بیان افشانده‌ام
بلبل باغم که شاخ و برگ هر گل چیده‌ام	شبنم صبحم که بر خورشید جان افشانده‌ام
مست شوقم خورده بر رشته فکوی مرا نکنم	از نسیم تست گر گل گر خزان افشانده‌ام
گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده‌ام	جان و دل از پی برای سست عنان افشانده‌ام
کار با ضعف دل افتاده است و اشک عاجز	جیبه خالی گشته بر دشمن کمان افشانده‌ام

هر که رخ تابد ازین دولت سر اگمراه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

ایضا این ترکیب بند در مرثیه شاه مراد همایون نژاد شاهزاده مغفور گفته شده

لب خویش نگشته خنده ره جنگ میزند	در بزم مرگ خنده بر آهنگ میزند
هرگز زبانه خامه ماتم برون نکرد	تا رفته شب بدامن شیشه چنگ میزند
وقت گذشته را بتاسف ز پی مرو	کاینجا نشاط گام بفرسنگ میزند
این دهر روز کورش ایام خصم باد	دست طمع بگیسوی شبرنگ میزند
دست اجل به تیغ سیاست بریده باد	از خاک مهر بر دهن تنگ میزند

بیش فشا بلند ست اگر لب بگشائیم — بر خویش ببالند ز مستی همه مستان
هان ای دل غافل شده هنگام صبوح است — گر جام ز ساقی نستانی مزه بستان
بیدار شو و سر ز خواب برآور که به بیهود — بر ما خم و ساغر در و دیوار گلستان
برخیز اگر بهره از این شاهد دارے — باری بنشینیم بهمت بر بستان
ایام بهار آمده در خانه بماندیم — زین بیش شرم که نمی توان رفت به بستان
تاریکی غم از افق سینه دمیده — یک شیشه تهی کو که کنم شمع شبستان
در کشور آن قوم که این باده حلال است — گلرنگ چو رخسار بهار است زمستان

از میکده بگذر که در کعبه فراز است
بسیار بدو تیز که این راه دراز است

بند چهارم

آن راز که در صومعه محجوب ز ما بود — در میکده از صافی دلها بملا بود
فکری که غم از مدرسه و درس سما نیست — در ساغر می نشئه و در ساز نوا بود
فتری که شود سینه ما و آتش بزود — دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود
خمار دلش خوش که بی می گه و بیگاه — هر گاه که رفتیم در میکده وا بود
دی راهب میخانه بمن راه حرم را — نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود
خورشید ز زنار همی بست میانش — در بتکده هر ذره که در روی هوا بود
دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقی است — آن خانه برانداز که در خانهٔ ما بود

٣٩١

[illegible]

عشقست که هم پرده و هم پرده در آمد [illegible]

[illegible] هان جان و دل آغوش به لعل خوش بگشایید

فردا کلاه بادشهی بر سر تو باد
رسم العمل بروز جزا دفتر تو باد

فردا که روز حشر برانگیزی از زمین
دوش ملک کنار حور و پری محشر تو باد

روزیکه کارها همه موقوف حق شود
جبریل کارساز و خدا یاور تو باد

وقت سوال گوش دل لب بنگر و منکر
باز قبول نکتهٔ جان پرور تو باد

آن حله که آدم از آن دل و قدر یافت
گر رحمت دو کون بود در بر تو باد

مجموعهٔ عمل چو بمحشر در آوری
کار تو راست هیچ خط مسطر تو باد

مغز از بخور روی مزارت معطر است
بوی بهشت هم نفس مجمر تو باد

آدم بهای تو نشناسد درین جهان
تسبیح قدس در دل کان گوهر تو باد

نخل ریاض ملک که باب عزیز نیست
سرسبز از دعای ثنا گستر تو باد

کارش بحسن شاهد فرخندگی بود
هر چند بر تو مرگ بروز زندگی بود

این ترکیب [illegible] در دار السلطنت لاهور در فصل گل و بهار در اوان سرمستی ها در تعریف خورمی عالم نذیل بنام نامی صاحب عالم ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرمخان در استدعای صحبت ایشان گفته شده

آن جلوه که در پرده روشنهای نهان داشت
از پرده برآید روش خوشتر از آن داشت

ذوقی چمن داشت که در خندهٔ ابر است
شوری ز گل انگیخت که بلبل بفغان داشت

امروز که شد عشرت می لعل قبا شد
وان روز که بود آفت دی رنگ خزان داشت

این جلوه حسن است که در پرده نگوید
این قصهٔ عشق است که پنهان نتوان داشت

[illegible]

[illegible]

افغان که هلال شب عیدم بخسوف است
خورشید مرا ساحت نوروز کسوف است

بند دهم

زاندم که با فسون طبیبانت نیاز است
عیسی بافسون دم خود بر سر ناز است

در آرزوی صحت تو هر لحظه در ایام
همچون شب عید است که بر طفل دراز است

کار تو نه کاریست که آن هم چه تواند
در عقدهٔ این کار ندانم که چه راز است

برخیز که مفتاح دعا بر سر کار است
برخیز که درهای اجابت ز تو باز است

از غنچه [illegible] نیست که چون دولت [illegible]
در غیب چه کیمیاست که بسیار نواز است

[illegible] رفت نتوان یافت به عمر
میدان جهان پیش تو شیب و فراز است

با دار گلستان [illegible] آسیب [illegible]
او نیز ز آسیب گلستان نگداز است

تا بوی گل تازه در باغ تو [illegible]
در موسم گلزار در باغ فراز است

در [illegible] تر از ذات [illegible]
چون نرگس بیمار که بر بستر ناز است

ملک از شرح تو نقصان نپذیرد
غم کیست که اقبال تو درمان نپذیرد

بند یازدهم

چون ناله نهم بر سر افلاک قدم را
از ضعف برون آورم احسان و کرم را

[illegible] بر قلب بلا [illegible]
از اشک جهانگیر کشم خیل و حشم را

۳۹۳

[illegible]

شوقی نه که گریبانکش و عشقی نه عنانگیر
از هستی ما تار رسقی همره ما هست
انصاف نداریم که با خرمن مقصود
خون جگر از غنچه گشودیم نظیری

مشکل که ازین پردهٔ ناموس برآییم
گر همتک بادیم که در قید هواییم
در حسرت گاهیکه پر دکاهربائیم
بخروش که بر طرفه زبان نغمه سراییم

می آن نکشد با تو که عشق تو بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

بند هفتم

داغ دلم افروخته تر شد ز چراغم
در پوست نمی گنجد ازین نشئه نشاطم
صد سال گر از گل بمشامم نرسد بوی
بر شعلهٔ خورشید زند طعنه فروغم
سرگرمی بازار جنون باد مبارک
دیوانگی آشفته تسکین ونمیندم
آنجا که منم پیر و جوان بیخبرانند
صبحم بخراشش جگر و سینه دمیده
روز سیهی دیده ام از هجر که امشب
تا ذکر تر از ایام بهار است سوزم

هم منصب پروانه بود پنبهٔ داغم
بر دست نمی ایستد ازین باده ایاغم
افسرده نگویید بخزان بلبل باغم
بر گرمی پروانه زند خنده چراغم
آشفتگیی هست بسودای دماغم
فرزانگی آفت زده لابه دل داغم
کس نسخه مسازید بگیرید سراغم
روزم شده پیدا بجگر خونی داغم
در پیش نظر صبح نماید پر زاغم
خورشید فرو میچکد از چیرهٔ روزم

مردم چشم شد ز چشم و مرا	صد جگر گوشه در کنار گذاشت
تن خاکی کجا قبول کند	که جهان همتش ز عار گذاشت
آوخ آوخ ز رزم کارگذار	رخنه های عجب بکار گذاشت
فلک شوخ گاه دادن عمر	نیمه بیش از شمار گذاشت
عمر کجرو شاهراه کمال	صد گلستان و نو بهار گذاشت
این کهن کینه خوش نشست آخر	پشت اسلام را شکست آخر

بند پنجم

صوت بلبل برین چمن گرید	گل برین عمر و زیستن گرید
نامه سحر را چه میخوانی	خامه زین قصه بر سخن گرید
شد ستایش گر چمن ز چمن	باغ بر سرو و یاسمن گرید
قصه آرای عشق شیرین مرد	سنگ بر حال کوهکن گرید
دُر ز مرگ صدف یتیم شود	شمع از سوز انجمن گرید
زین جراحت که تا قیامت هست	روز بر مهر تیغ زن گرید
کوکب عمر تا نمود نبود	زان سحر خنده در دهن گرید
بیوفایی عمر گل تا دید	ابر بر عمر خویشتن گرید
شد زمین گل ز بسکه در ته خاک	خواجه بر سوز درد من گرید
آوخ آوخ که کار بی آبست	نفس آتشین جگر تابست

بند سوم

نوحه در ماتم سخن دارم

شکوه چون نامه در شکن دارم

این ترکیب بند در مرثیهٔ عمدة الشعرا اخلاق المعانی خواجه حسین ثنائی گفته

دانش از روزگار بیرون شد — همه کار جهان دگرگون شد

مژه ام از سرشک دجله فشاند — آستینم ز گریه جیحون شد

ستمی دیدم از اجل کز درد — مردم دیده را جگر خون شد

سحر مسیحواست سامری بدمد — زلبش جان ز شوق افسون شد

زین مرض کز دوا بتر گردید — زین الم کز علاج افزون شد

زندگی در دم مسیح شکست — چاره چون در دل فلاطون شد

خواجه امشب که عروج سخن — از زمین سوی اوج گردون شد

راه برگشتنش نفرد بستند — کز در وحی خواست بیرون شد

خاطر از مرگ صاحب الشعرا — در سیاهی چو لفظ و مضمون شد

شمع شبهای آشنائی مرد — دلم از مردن ثنائی مرد

بند دوم

دستم از کار رفت وا فریاد — یوسفم در درون چه افتاد

شمع دل مرد چون کنم خنده — شب مرگ است چون نشینیم شاد

غوطه در گریه میخورد طوفان — رستخیز آه سپهر بر باد

نوعروس سخن جوانست هنوز — بسفر زود میرسد داماد

قدسیان سدره را بیاراشیا — مرغ وحشی شد از قفس آزاد

ملک از حکمت گرفت آثار گردون طرفه یافت — جام بر مسند کشید آئین دوران تازه کرد

سنبد چرخ را به اندازه مقدار داد — در دل مردان مجلس عیش و دوران تازه کرد

هیچ شاهی اینچنین مسند گهی آئین نه بست — فیض قدسی یار شد فردوس رضوان تازه کرد

خلقه کایام بر بالای این مجلس برید — صبح وش هر روز از نورش گریبان تازه کرد

برخورد از شادی این مجلس بیا اندر روزگار — همچو دهقان کو به آرایش گلستان تازه کرد

چرخ چندان گوهر رخشان نثار شاه ساخت — کز حضیض خاک تا بالای کیوان تازه کرد

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

بند سوم

این جهان را بارگاه تو جهانی دیگر است — سقف مصرت آسمان را آسمانی دیگر است

مایه تجار کنعان اینقدر اسباب نیست — زیب این فرخنده مصر از کاروانی دیگر است

با حمل چندین سعادت در جهان هرگز نبود — این شرف با آفتاب از خاندانی دیگر است

تحفه از ترک و ملک چین و قیصر [illegible] — بگذر زین قصه ها این داستانی دیگر است

صحن [illegible] نه پیموده گذشته از فلک — گر ورای نه سپهرش آستانی دیگر است

دهر را چندین جواهر حاصل ایام نیست — لعل و مروارید او از بحر و کانی دیگر است

گنج [illegible] قهر دست [illegible] — زانکه هر عقدش ز بخشش قهرمانی دیگر است

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه
شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

ورنه گفتم بدل تظلم را
تا بسوزد سپهر و انجم را

بند هشتم

گریه در سنگ خاره کارگر است — دیده‌ها از گریه پاره جگر است
پای پیک نگاه مجروح است — ریزه‌های سرشک نیشتر است
گر شود صد هزار روز چه سود — شب مرگست و محشرش سحر است
شعلهٔ صبح فضل میمیرد — ماتم روز دانش و هنر است
در سرای مسیح تعزیت است — زهره بر آفتاب نوحه گر است
باده شب حریف ما نوشید — که نخورد تا بحشر بیخبر است
نظیری رسید نوبت از او — که خزان را بهار بر اثر است
جای نخل فتاده را دهقان — به نهالی دهد که بارور است
روز با معنی از عقب دارد — صبح را عمر اگر چه مختصر است

پیر ما جرعه که نوبت ماست
زهر گر جام نیست شربت ماست

بند نهم

عرش پست است از رفعت بقای تو باد — دست بر دوش کبریای تو باد
در مقامی که از سخن خطر است — حرز روح الامین ثنای تو باد

اندوه من ز خوردن اندوه شد قوی | گنجشک شد عقاب چو قوت عقاب شد
مارا جگر ز شکر هندوستان بسوخت | آهو کجا چرید که خون مشک ناب شد
افتاده ام بگوشهٔ پیری و بیکسی | چون خیمهٔ کهن که گسسته طناب شد
گو نقش شو خراب نظر بر حقیقت است | صد در عدد یکیست که صد جا حساب شد

شهباز باز عرش بزیر آمدن چه بود
صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

وا حسرتا که شاخ امیدم بی بر نماند | چندانکه بو کنم ز در ختم ثمر نماند
افتاد نور صبح نخستین ببستر م | رفتم بخواب چشم سبالم سحر نماند
دوران خراج ملک بدخشان ز من گرفت | لعلی که کوه داشت بطرف کمر نماند
بر ما جرای بی بصری خنده میزدم | چشمم بصیر گشت که نور بصر نماند
چندان طپیدم از غم هم جنس خویشتن | کورا قفس شکست و هم او را بال و پر نماند
گوئی که نقش انجم و افلاک بسته اند | ورنه صدف بطالع من یک گهر نماند
صحرا نورد و سوخته مغز ز کار خویش | بحر از درم پریست و در ابرم مطر نماند
بر جور دهر گله بود بی با غبان ز باغ | یک شاخ میوه بر شجر بار ور نماند
بر طفل من که هر دیک دید همیشه است | چندان گریست سنگ که هم در حجر نماند
بستان غنچه بی نفس صبح خشک گشت | شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند
سودای قوم خوش کلیم اللهی ببرد | آن نعره انا الله و نور شجر نماند

از نور دو بین محمد جوری جمال جیت
رفت و نیافت زینت ماه و سال جیت

بند چهارم

نور دو چشم آن در دریا بیان دارد

دوش آن زمان که تیر شهاب از کمان فتاد	ما را ستاره خلعت از آسمان فتاد
همچون هلال عید طلوع و غروب کرد	فرزند من که طالع من همقران فتاد
در دانه‌ام که جا بکنار کسی نکرد	آمد از آن جهان و برون زین جهان فتاد
گفتم بلند بانگ اقامت بگوش او	ساکن نشد که بار گیش بشغفان فتاد
بالینگه از عدم بسرائی وجود برد	مست شبانه بود بخواب گران فتاد
موی سرش بنقره برابر گذاشتم	قسمت نگر که خاک بموئی میان فتاد
ساحل کف سوال بدریا گشاده بود	زد موجه محیط و دری بر کران فتاد
از چرخ روز کور سراسیمه تر شوم	کحل الجواهرم بشب از کحل دان فتاد
فراش نقش خانه بجاروب سیم و زر	من اعمی و بشب درم از ریسمان فتاد
یک میوه بر درخت برومند بسته شد	وان هم نه پخته در نظر باغبان فتاد
لب ناگشوده غنچه‌ام از شاخ کنده شد	سر بر نکرده بیضه‌ام از آشیان فتاد
سنجر بکعبه سحر بکشمیر می برند	از تخم من که در گل هندوستان فتاد
رطب اللسان بخاک عظامم رمیم شد	عیسی دمی ز دامن آخر زمان فتاد
در باغ مزرع همه کس بر گریسته شد	پای درخت و شاخ ز باد خزان فتاد
توام نگشت شوربی و نغمه زیر و بم	با مرگ دختر و پسرم توامان فتاد
اشکم چو فرقدان ز سر آسمان گذشت	کز آسمان طالع من فرقدان فتاد
دختر که یار مرده پسر در عوض نزاد	امسال غبن شد که زیان بر زیان فتاد

واقعست که در زمان ماتم ولد دلبندم خبر موت او رسیده بود

این درد بین که از پی هم ناگهان رسید / عضوی شکست از تن و زخمی بران رسید
از جای رفت زورق بی بادبان صبر / موجی نرفته موج دگر از کران رسید
واحسرتا که از قدر اندازی فلک / بر دل دو زخم کاریم از یک کمان رسید
آمد بمغز مردمکم سهم اولین / بگذشت سهم دیگر و بر استخوان رسید
دل را نماند روی تلافی روزگار / جوری ندیده ام که بدادم توان رسید
نتوان بعمر نوح و خضر بر کران نهاد / باری که از مصیبت چرخم بجان رسید
ممنون شدم ز عمر که پیرانه سر مرا / طفلی پی سرور ز بخت جوان رسید
شد خاطرم شگفته که کارم شگفت شد / نخل مرا شکوفه بفصل خزان رسید
ماه نوی ز مغرب طالع طلوع کرد / زیب قبیله و شرف خاندان رسید
بودم ازین طرب بسترم که ناگهان / از خاصگان خانه بگوشم فغان رسید
گفتم خروش چیست که خادم رسید و گفت / مرگ فلان و نامهٔ فوت فلان رسید
فریاد ازین دو رنگی گیتی که خلق را / حرمانش با مراد عنان بر عنان رسید
یک سور کرده دید و ماتم شدم رسید / شادیم فرد آمد و غم توامان رسید
گشتم ملول و تلخ مذاق از نبات عیش / نوشم بحلق و زهر بکام و دهان رسید
آن قاصدی که بر سر کوا از در سرای / بهر بشارت خلفم شادمان رسید
در صحن برزن از پی اعلام تعزیت / روز عزای خلف صدیقم نهان رسید

بی مادر و پدر بنهد بر صراط پای — حفظ ملایکش ز یمین و یسار کو

لطف است اگر اجل بکسی شربتی دهد — قحط سخا است دارویی دفع خمار کو

گشتیم زگرم و سرد تموز و خزان نجست — بگذشت جمله فصل حیاتم بهار کو

در ترکتاز عمر ز کف رفت حاصلم — تخم نشاط خاطر امیدوار کو

از اختلاف روز و شبم دل اسیر نیست — عمرم گذشت حاصل لیل و نهار کو

جان با نگار ارجعی شنود صبر چون کند — شهباز را که نعره زند شه قرار کو

در عرصهٔ عدم همه مستان فتاده اند — از مست من خبر که دهد هوشیار کو

گیرم بدیده پا نهد آن دیده از کجاست — گیرم که در کنار من آید کنار کو

خواهم دهم فریب بدنیا چو آدمش — راه بهشت و حیلهٔ طاوس و مار کو

هم قبر او زهدیه او زرفشان کنید — ای مهر طوق و ای مه نو گوشوار کو

ای نرگس و سمن که کنیزان این درید — درج عبیر و مجمرهٔ عطر بار کو

ای آسمان که زائر این روضه ام — بر مرقدش ز زهره و پروین نثار کو

ای ناله صور غم بدل خاک در فگن
وز روی خاک پردهٔ افلاک بر فگن

بند پنجم

خیزید تا زعقده برآریم ماه را — یکسو کنیم پردهٔ مهد سیاه را

مشکین کنیم از لف دل سقف زرنگار — لعلی کنیم از نم خون بارگاه را

گلبانگ حمد بوده بگو بیان عرش | از کبریای حق همه تن کبریا شده

در خدمت ملک بملک گشته همنشین | از سایهٔ خدا سوی نور خدا شده

اول چو شیر صرف باعضا در آمده | آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده

ز اندیشه تا بسر حد تحقیق برده پی | وز نور عقل بر اثر انبیا شده

بر آسمان فن ز ذکا کرده اختری | هر گل که در حدیقهٔ طبع تو وا شده

جز تو که در فصاحت لفظت نظیر نیست | همسنگ شد بطرز قدیم آشنا شده

از اعتقاد ثابت و نعت فصیح خویش | حسان ثانی حرم مصطفی شده

هر گه پی بیان در خلوت گشوده | شاهان ستاده بر سر کویت گدا شده

خندان نموده گلبن احسان آب نظم | اول سحاب بوده و آخر صبا شده

ایزد جزای خیر ترا بر جنان نوشت | گر نیز بوده از فقرا ز اغنیا شده

خوش رو که عاریت بعناصر سپرده | جوهر بجای مانده عوارض بپا شده

ز حبس تن شدت گرمی که دیده | گردیده آیت آتش و آتش هبا شده

از نقش رسته و بمعنی رسیده | حاصل ترا بقای ابد از فنا شده

چون پیرهن که از در کنعان در آورند | رضوان خلد را کفنت توتیا شده

چون لوح علم کل که همه جسمها از وست | خاک از طراوت تو به نشو و نما شده

تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی | مردم کیا بخاک دکن کیمیا شده

تو بسته لب بمرگ کرم از ثنا و من | در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

قرآن گرفته تحفه ز جنت از دست او
صورت پی تماشای لفظش و معنی از دری
رضوان بر ره ستاده ز الفاظش طبع او
پیچیده در مشام نسیم عنبر سا
اندر هوای نغمه طوطی لبم بانگ
از شوق قامتش دل طوبی صنوبر سا
فردوس سوی او نگران باز چشم عبهر سا
گر خواب ناز بلبل کند چشم عبهر سا
گردیده از عروس عطیش [illegible] برافکند
علمای ما [illegible] کند و جوهر جا گر سا
در جوهر زد عقد و بیت لفظش [illegible]
گوهر کند نثار لبش طبع گوهر زا
ایام حظ بر فضل [illegible]
ای نامه رخ [illegible] و هنر گستر سا
ز استوار [illegible] ای خامه [illegible]
[illegible] سر زبانی و شور است سر سا
هیچ است پی [illegible] مقصود خود برد
در بحر شعر [illegible] فزوده است و در سا

بوی بشیر مصر بکنعان نمیرسد		مفتاح شادی در بیت الحزن چه شد
این نونهالها ثمر خام میدهند		دل تشنه ایم میوهٔ نخل کهن چه شد
این بلبلان بخورده دینار سیر شد		مرغی که میفشاند شکر از دهن چه شد
معنی بلفظ روشن شان کرم پیله است		آن شبچراغ در دل شب نور تن چه شد
یک کس برنگ مهر سلیمان نگین نیافت		درج یتیم که کان عقیق یمن چه شد
دفتر سینه زشعر وی و دیده روشن است		آن خامه و دوات چو شمع و لگن چه شد
نطقی که بود واسطهٔ عقل و روح کو		نظمی که بود رابطهٔ جان و تن چه شد
طور هزار موسی توریت خوان کجاست		مصر هزار یوسف گل پیرهن چه شد
آن گوهری که خورد ز مینش زهر کو		وان خامهٔ که برید فرو اهرمن چه شد
فریاد رس مجو که درین دشت کربلا		پرسش نشد که خون حسین و حسن چه شد

وای اندها انیس دل دوستان نماند
عیشی که داشت سیر گل و بوستان نماند

بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراج شاعری		بحر قوم خویش یافته فضل پیمبری
از لطف طبع راز ملک گفته با ملک		از حسن نظم عقد پری بسته با پری
افتاده از دو مصرع منقوش او بنات		بر صفحهٔ جمال بتان زلف عنبری
کرده بسیج راه جنان از ریاض خاک		چون باد صبح جان شده از روح پروری

قصاید [illegible]

[illegible]

هر کس آید بجون زند فال | کس قرعهٔ بی ظفر نینداخت
دوری مکن از مصلحت دوست | بر حال دلت نظر نینداخت
کس دور نشد که غیرت او | زانجاش بدور تر نینداخت
خامش که بر شکار تسلیم | کس ضربت کارگر نینداخت
پروانه بوصل بال و پر سوخت | از بزم کسش بدر نینداخت
آزرده مساز دل که عاقل | خود را بچنین خطر نینداخت
جز خواری رنجش عزیزان | مارا سخن از اثر نینداخت
کو نخل وصال بر نیاور | کس تخم فراق بر نینداخت
غم نیست اگر نظر بحالم | آن چشم ستیزه‌گر نینداخت

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند چهارم

از بیغمی طرب برون نیست | خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و ناصبورم | گویی که بسینه دل درون نیست
پیوند نمی‌توان بریدن | زنجیر مواصلت زبون نیست
هر شعله شمع صد کمند است | پروانه در آتش از جنون نیست
چون بی بفراغتی نبردیم | گر نخل مراد واژگون نیست

۴۰۵

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند پنجم

از سبزه زار چرخ بچیدی گلی بکام
کوس دهن دریده نهادی بگوشه
تنها نسوخت جگر پارهٔ طبیب
از برکت توفیض بآفاق میرسید
شاید که چون مسیح لبت زندگی دهد

همچون بنفشه پشت فلک خم گذاشتی
کلک زبان بریده ابکم گذاشتی
صد داغ دل بداروی مرهم گذاشتی
صد حیف خاک بر سر زمزم گذاشتی
رخ بر رکاب خسرو اعظم گذاشتی

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد
هند و دکن ز ایرج و عبد الرحیم باد

تتبع ترجیع بند افصح الشعرا الشیخ سعدی شیرازی ندیل
بمدح ابو الفتح بهادر عبد الرحیم خانخانان گفته شده است

ای عقده گشای هر کمندی
یک لحظه ز سرکشی فرو آی
صد کام ز چاشنی بسوزد
یکذره دل شگفته خواهم
کین دیدهٔ شور بخت ترسم
با بخت من آسمان چه سازد
تشریف وصال را برید ند
در گردن وصل خم نگردد

بردار ز پای شوق بندی
تا در تو رسد نیاز مندی
گر نام تو بشکنیم قندی
صد گریه دهیم بزهر خندی
از گریه رسانیت گزندی
افتاده در آتشی سپندی
بر قامت بخت ار جمندی
جز بازوی دولت بلندی

بند دوم

بند نهم

من هیچ ندیده ام مه نو	ویرانه من فتاده در کو
چون ماه شب چهارده را	برگوشه بام من فتد ضو
در راه بماند از بلندی	در روز فگنده زیر پرتو
آن شوخ که در بدر از و بیم	بر من نظرے فگنده در رو
وین بیت و غزل که بسیار ایم	جائیگاه فسانه ایست مشنو
یکذره دل و جهان جهان غم	صد مورچه را بس است یک جو
پیداستش اگر ز جانب تست	کو مرگ بصد شتاب میدو
آن خرمن مه که با فروغ است	کو خوشه شمع باد بدرو
نوری چو برین خرابه تابد	پروانه برآورد ز بیم تو
ایمن نشود که رنج فرهاد	شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دهم

هرجا خوش و ناخوشیست نیکوست	پادشادی اوست یا بغم او
گر سر ننهم چه چاره دارم	گردن بکمند زلف بدخوست
از طبع بتیر و دبه بششید	زنگاره بوس گیاه خودروست

[illegible]

۴۰۶

بازآ که بصبر در فراقت
بیگانه آنچنان که ترسم
طبعت نکشد بسا که از اول
بنشین که هزار صلح کردیم
بنشین که همی ز آتش دل
آن ناز و کرشمه را ندارم
با بخت ستیزه کار گوییم
ای اختر بد برو که کم شد
بسیار ره است تا نوای عشق
رحمی که وفا نمیکند عمر

ناساز ترم ز اتفاقت
پیشت میرم ز اشتیاقت
تلخ آمده ایم در مذاقت
گرد سر خشم بی نفاقت
روشن کنم اندوه و تاقت
از گوشهٔ ابروان طاقت
کو آن غم بی هجر و طمطراقت
صد ماه امید در محاقت
در بندم و جویم از عراقت
تا کی بامید در فراقت

بنشینیم و پاکشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هفتم

یک شمه ز صبر خویش گفتم
در راه امیدهای نایاب
ننمود رخ آنکه مدعا بود
نیکم نه بهاده ای در و غی

صد نغمهٔ خرم سحبان که سفتم
موی از مژه نگاه سفتم
پیدا نشد آنچه می شنفتم
از قیمت خویش در شگفتم

[illegible]

من طالعی از وفا ندارم — در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند پانزدهم

عشق از پس پرده داد پیغام — کین کار نمیرسد بانجام
زین گریه تا بسیر رود رخت — زین ناله شکاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده — من مست شدم ز دیدن جام
بلبل که نشاط عشق دارد — از سایهٔ گلبنش شود رام
بوی غم و سوز غربت آمد — آه از دل رفته داد پیغام
در حوصلهٔ دوستی نگنجد — تا دل نشود محال آشام
صد مرحله تا قبول عشق است — وان هم بمراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح — بختی دراز اول شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ — دل برگرفته کام از کام
جان از طلبم بلب رسیده — آب از عطشم نرفته در کام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

۴۰۹

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند دوازدهم

تا کی مژه ام ورق نگارد	لب قصه بخون دل برآرد
دائم سر ناخنم براز خوشت	کز صفحهٔ سینه خط شمارد
این نقش و نگار را کسی چند	در معرض خط و خال آرد
زاهد شد کوی او شدم خوار	این شوق هر آنچه میگذارد
هر چند شب فراق صبرم	دندان بجگر همی فشارد
سیاهی صباح خال او را	بر صفحهٔ چهره مینگارد
در عشق دلی مده که بیدل	خود را بخطر همی سپارد
مرغی که زند بدام خود را	همت بهلاک می گمارد
گر خاک شوم فلک عجب کم	تخم غم و بلا نکارد
بین تا بکنم ستیزه با او	گر تیغ جفا بسر ببارد

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دی و لب ز خنده پرنوش	چون خنده گل شکر در آغوش

خواهم همه راه دشت پویم	در حیرتم افگند ز رفتار

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند بیست و یکم

آنجا که حدیث عشق و سوداست
رنجش غلط است و شکوه بیجا

گر شربت تلخ میکنم نوش
غم نیست که کار با مسیحاست

از لذت مدح خان خانان
طوطی زبان من شکرخاست

از شادی کار این جوان بخت
دولت بهزار سود و سوداست

با خارهٔ بخت قدر سنجش
اندیشهٔ بد بسینه بیاست

آنجا که عنایتش مربی است
نازکتر از آبگینه خاراست

عهدش بخوشی و شادمانی
رخسارهٔ حور را تماشاست

پیراهن عدل خوش طرازش
از جوهر راستی مطراست

هر جا که صف ظفر بدرد
بر قامت بخشش آورد راست

عهدش دم یوسفیست کز وی
عالم بجوان شدن زلیخاست

دولت بمقام کارسازیش
یک وامق و صد هزار عذراست

از بهر طراز عمر و جاهش
دائم بدعا و عجز و درخواست

بنشینم و پا کشم بدامان	تا کار وفا شود بسامان

۱۱۸۳

صبح دوم از مشرق اقبال دمیده

این قطعه در تاریخ فوت جلال الدین اکبر بادشاه

گنجی خواهم که با غم تو — من باشم و دل کسی دگر نی

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند هیجدهم

مرهیم و زکین با بدردی — کشتی و هنوز در نبردی
وا بردن دل مبارکت باد — این بار مرا تمام بردی
یک نقش نشاط بنیارم — از حقه چرخ لاجوردی
بازیچه آخر بساطم — هنگامه نهاده رو بسردی
دیوانگیا برآر دستی — تا مدت و رسم در نوردی
گویند بطعنه دشمنانم — گر هر چه گرد او نگردی
حرمان تو در محبت از چیست — تقصیر محبت و جو نکردی
سوزیم ز حجاب عشق گوییم — اقبال نکرد یا نمردی
بیوجه جفا بتی و جرمی — باید که بشرم روی زردی

بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند نوزدهم

ای عشق ترا جنون نام کم — چون زلف تو کار و بار درهم

بیمار تر است و رگ درمان
مجنون تر است و داغ زاریم
ما را چه غم ز زور و بهبود
دیوانگی و شادی و غم هم
ما طفل زنیم و طفل هم ما
بازیچه ماست نشئه ام و عالم

زنجیر جنون ما مشو ران
این سلسله را مریز از هم
ما را بجفا و سر گران
گردیده بنای عشق محکم
هر شیوه عشق اگر بنا شد
بیداد تو بر وفا مقدم
بنشینیم و پا کشیم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

۱۰۱۰

درجزای سخن سخن راندم / نه برای عطا فرستادم
دایه را بسکه با نسب دیدم / طفل را ره نما فرستادم
از عروس جمیل خود اماد / بود غافل ضیا فرستادم
رطب ار چه نه با ب مریم بود / ویدیش ناشتا فرستادم
شاه هرقل قبول دعوت کرد / بر قبولش دعا فرستادم
خبر راهب و بیان سطیح / به در مصطفی فرستادم
هرچه در مدحتش ادا کردم / بر حدیثش گوا فرستادم
شاید این مرغ خوش خبر آید / کز نظر هما فرستادم
بتغافل نمیشوم راضی / مدح گفتم دعا فرستادم
دوستان را بقا طلب کردم / دشمنان را فنا فرستادم

قطعه

سپهر قدر را بر درگهت نظیری را / گمان نبود که بیند بکام دل دشمن
اگرچه دل که ز پیوند تو بریده شود / براحتش نتوان دوختن بصد سوزن
بمدحت تو نشستم بشیوه ای زادم / که خاطرم ز عطای تو بود آبستن
دمی بنظم جواهر کنار و گفت بگشا / که رشته زیر زبانم گسسته از گفتن
اگر بسوی سخن زین غضب آئی / که در لطافت مدح تو در شدم بسخن
تو گفته راه ادب در رو بمدحت خویش / بآن زبان بطریق ادب برایم من

زین کریمان اگرچه سائلی را
غالب در دعا ...
سنه ۱۳۱۴
تمام شد



چو سال وفاتش بتاریخ دیدم	به نیروی ایزد دو عالم گرفته

قطعه

بحر پر لولوی معانی را	مشت ارزن بها فرستادم
شبنمی چند چیدم از صحرا	قلزمی را جزا فرستادم
تا لبش کبریا گرفتم ازو	رنگ کبر و ریا فرستادم
پیش خورشید جاودانهٔ عشق	ذرهٔ از هوا فرستادم
اعمیم لا بهای روشن را	گرد و توتیا فرستادم
جاهلم قولهای باطل را	بدل کیمیا فرستادم
نالهٔ از درون خستهٔ خویش	بهر اندود وا فرستادم
خجل از کار خود نمیدانم	که چه دادم کجا فرستادم
جذبهٔ از ضمیر بستهٔ خویش	پی کسب صفا فرستادم
هیچ جنسم جواب نامه نبود	روی دیدم قفا فرستادم
شاه بلخم ترنجبین نگرفت	بنشاپور وا فرستادم
بهر قوت حواریان بهشت	دستهٔ گندنا فرستادم
فدیهٔ کافران بدر چنین	دیت کربلا فرستادم
هرچه مکنون گنج امکان بود	از خفا بر ملا فرستادم
پیش آن گنج جبهٔ ننمود	گرچه گنجینها فرستادم

قدر از محاسن شعر و صنائع بدایع معنوی مملو و از حشو و زوائد ساده چنانچه مطلع سر دیوان او
این ست از لب شکر لبان زمان و جهان جهان شیرین ست ه از اماشت ان تحیی
حیاة حلوة العیش بهر سوالی بر او رسر زمستوری برون نه پا ه و مقطع همین غزل از عذار ملیحان نمکین
ست ه نظیری گر طمع داری که مقبول جهان باشی ه فلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا ه
الغرض چه غزل و چه رباعی و چه قصیده و چه مرثیه همه را رتبه عالی و متعالی ست و بیش هر شعر انتساب دیگران
چنانکه شیر نیستان و شیر قالی شخصیکه در شوق طبع کلیات فیض آیات نظیری نعل در آتش بود
این ننگ آفرینش تپش لجد باری از عنایت بی‌غایت جناب جلالت مآب مخادم انتساب
و سعی مشکور منشی نول کشور کامیاب شدم و شتاب شدم اعنی در شهر
شوال المکرم ۱۳۱۹ هجری مطابق ماه نومبر ۱۹۰۱ ع ببلده لکهنو
این گل بهار شوق بی آزار را یافتم و بحصول مدعا شتافتم
امید آنست که مشمول من جمله اولی الابصار
یابند سکون و قرار
از حالت
اضطرار



خاتمة الطبع نتیجهٔ قلم عطارد رقم ناثر باکمال ناظم نازک‌خیال شیرین‌گفتار منشی غلام محمد خان صاحب ضیا بادشپر اوده خیاباد

ترصیع اکلیل و ارای تحمید از لآلی متلالی بدایع سخن و توشیح حلهٔ زیبای تمجید از جواهر زواهر صنایع فن
تمویه تمام است و تلمیع نافرجام فسبحان ربک ذو الجلال و الاکرام ٭ و استقصای ترصیع کلام در نعت
سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام است فعلیه الوف التحیة و السلام اما بعد غواصان دریای
سخن را اصلاً و معترفان بحار علم و فن را مژده باد که درین ایام نظم انتظام که علاوه اصناف و آلاف تصانیف
و توالیف صدها دواوین شعرای متقدمین و متاخرین حلیهٔ طبع پوشیدند و بصیرت افزای دیدهٔ مشتاقان
گردیدند چون رئیس المتغزلین مولانا نظیری نیشاپوری هم یکی از اساتذهٔ این فن گذشته است لهذا داعیهٔ این امر خطیر
بخاطر دریا مقاطر مالک مطبع سنجیده و کیف ما اتفق بجوش شوق بیان آورده که دیوان فیض نظام او بل همه
کلام او اگر نقش انطباع پذیرد اولی و احری است زیرا که طالبان آن بهر جا بسیار است راقم سطور نظیری
وحید زمان بوده است ٭ بغایت فصیح اللسان بوده است ٭ کمال از کلامش چنان کامیاب ٭
فروغ مه کامل از آفتاب ٭ زبانش کلید در راز هست ٭ بیانش همه سحر و اعجاز هست ٭
بشعرش مضامین عرش برین ٭ عطای خدای سخن آفرین ٭ بهر رنگ صد حسن معنی نهان ٭
زهر بیت برق تجلی عیان ٭ نظیری نه شعر و غزل گفته است ٭ بهر فکر در نظم در سفته است
ایها الناظرین شادابی معنی و سیرابی الفاظ لحاظ فرمایند که چه داد فصاحت و بلاغت داده است و کلامش